

# به هر برگ سوگند خوردم



niceroman.ir

نویسنده: محیا نگهبان

دنباله ی لباس عروسش را جمع میکند و وارد اتاق میشود. زانو هایش میلرزند و هراس، مهمان کل جانش شده است. نگاهی به اتاق، که غرق در تاریکی است می اندازد و از آنجا به مهتابی که در پس آسمان میدرخشد. شکوه پنجره های آن خانه، انقدر است که ماه، در مقابلشان کمتر دیده میشود. اما ترس در جانش به حدی است که، فرصت دید زدن این عمارت را ندارد. بزاق دهانش را قورت میدهد و روی تخت مینشیند. هر آن منتظر هست تا در باز شود و سپس او داخل شود، داخل شود و کل عصبانیتش را خالی کند. مثل آن شب... بانوی عمارت شده تا از ارباب عمارت بترسد.

لب به دندان می گیرد و سعی میکند به آن شب فکر نکند.  
 با باز شدن در و دیدنش در آن تاریکی اتاق، میترسد، بدنش  
 میلرزد. داخل می آید و در را میبندد. به در تکیه میزند و خیره  
 نگاهش میکند. یک لحظه خاطره آن شب به یادش می آید،  
 عرق سرد کل جانش را میگیرد. چنگی به دامن لباس عروزش  
 زده و سر سنگین شده اش را پایین می اندازد. کاش زودتر  
 بتواند از شر این شنیون و تاج به آن بزرگی راحت شود.  
 بعد از رفتنش تازه فرصت میکند بنشیند. کف دست هایش از  
 شدت استرس، خیس عرق شده. آنها را چندین بار محکم روی  
 دامن لباسش میکشد و نفس عمیقی میکشد. چشم هایش دور تا  
 دور اتاق را میکاود و این اتاق، زیادی لوکس است.

لوکس تر از چیز هایی که تا به حال دیده بود!

تخت دو نفره چوبی طلایی رنگ با رو تختی سفید و کرم! کمد، فرش گرد وسط اتاق و کاغذ دیوار ها، همه ترکیبی از رنگ طلایی و مشکی است. در این تاریکی اتاق هم حدس میزند که پرده ها کرم رنگ باشد. شکوه عمارت خاندان احمدی را بارها دیده بود ولی فکرش را هم نمیکرد که یک روزی، او به عنوان بانوی عمارت، در لوکس ترین اتاق عمارت، بنشیند! اما حالا این چنین شده. بلند میشود و لباس عروسیش از تنش سر خورده و روی زمین پهن میشود.

لباس دارد آیا؟

با پاهایی که میلرزد، به سمت کمد میرود و با باز کردنش با انبوه لباس ها مواجه میشود. ابروهایش بالا میپرد و او این همه لباس را کجا داشت؟

به خوابش هم نمیدید این حجم لباس را!

دست به سمت یکیشان میبرد و بی حواس تن میکند. شنیون موهایش را به زحمت باز میکند و پاک کردن آرایش هایش را هم به صبح موکول میکند. حالا آن تخت شیک، برایش چشمک میزند تا رویش دراز بکشد.

دلش برای دخترش تنگ شده است. اما جرعت بیرون رفتن از اتاق و به سراغ شوکت خانم رفتن را ندارد. فکر اینکه آن بیرون هم با نوید روبه رو شود، تن و بدنش را میلرزاند. نگاهی به ساعت میاندازد، ساعت از دو شب گذشته و قطعا تاکنون، عسل به خواب شیرینی فرو رفته. روی تخت دراز میکشد و نرمی تشک، خستگی چند ساله اش را در میآورد. با قلبی که هنوز آرام نگرفته، چشم میبندد و میخوابد.

روی تخت غلت میخورد با برخورد صورتش به پارچه ی نرم ساتن زیر سرش، چشم باز میکند. طول میکشد تا به درک محیط برسد.

طاق باز میشود و تمام اتفاقات دیشب، مثل یک فیلم روی سقف نقش میبندد و او مشتاقانه نگاه میکند. نگاهش از سقف کنده شده و مستقیم روی ساعت مینشیند. ساعت یازده صبح است و یعنی هنوز خانه است؟!!

دلش ضعف میرود در این اتاق به این بزرگی، یک سرویس بهداشتی کوچک نیست! روی تخت مینشیند و ریز تکان میخورد. نور خورشید، از پس پرده های ضخیم عبور کرده و تا نیمی از اتاق پیش آمده است. در که تقه ای میخورد، هینی میکشد و سریع خودش را روی تخت عقب میکشد. صدای پسر در گوشش چرخ میخورد و هنوز معنیش را نمیداند.

در که باز میشود و شوکت خانم و عسل را میبیند آرام میگیرد. شوکت خانم جلو میآید و عسل را به سمتش میگیرد. مشتاقانه

عسل را به آغوشش میکشد و چقدر دلش برای این موجود دو ماهه تنگ شده است.

بوسه ای محکم روی گونه ی دخترش میکارد و شوکت خانم میپرسد

- صبحانتون رو بیارم روی تختتون یا تشریف میآرید پایین؟  
صبحانه روی تخت! قطعاً دلچسب ترین میتواند باشد، اما نه، باید اول خودش را سریع به سرویس برساند.

- آق... آقا... نوید... خونه است؟

- نه یک ساعت پیش رفتن بیرون.

نفس راحتش از سینه اش بیرون میآید.

عسل را روی تخت میگذارد و از شوکت خانم، نشان سرویس را میپرسد. تا سرویس تند قدم برمیدارد.

صورتش را می‌شورد و حس میکند از میان منافذ صورتش،  
 هوا وارد تنش میشود. دل ضعفه اش تشدید میابد و از سرویس  
 خارج میشود. عسل را برمیدارد و برای خوردن صبحانه از  
 اتاق بیرون میزند.

میز غذاخوری چیده شده از همین زاویه هم قابل تشخیص است.  
 میز مفصل که حاوی کاجی هم هست و تعجب میکند.  
 شوکت خانم، فنجان چایی اش را روی میز قرار میدهد و  
 میرود. گیج و سرگردان نگاهش بین انواع مربا ها چرخ  
 میخورد. مینشیند روی دانه های ریز سیاه رنگی که در کنار  
 بشقابش به چشم میخورند.

چشم ریز میکند و نزدیک میشود.  
 بو میکشد و بینی اش جمع میشود. روی صندلی مینشیند و با  
 نوک انگشتش کمی از آن دانه ها را برمیدارد و داخل دهانش



میگذارد. طعم شوری که دارد باعث میشود چند سرفه پشت سر هم انجام دهد و شوکت خانم را از اشپزخانه بیرون بکشد. شوکت خانم در حالی که نزدیکش میشود میگوید

- خاویارن اونا خانم. چیزی نیست. لیوانی آب دست مرجان میدهد و با چشم هایی که میخندد نگاهش میکند. این دختر زیادی صاف و ساده، قطعا سوژه ی خوبی برای نوید است.

\*\*\*\*\*

پویان، سیبی از درون ظرف برمیدارد و در حالی که آن را برای گاز زدن، به سمت دهانش میبرد میگوید  
\_اون زمان که داشتی توی اتاق، توی پارتنی، باهاتش بودی باید فکرشو میکردی. یا لاقل فردا پس فرداش میرفتی سراغ دختر که الان اینجوری با این قیافه ی عین برج زهرمارت نشینی جلوی من.

پویان، مدیر بخش حسابداری شرکتش بود.  
از زمان مدرسه پویان را میشناخت. دوست و همکلاسی اش  
بود.

یکی از بهترین شاگردان دوران دانشجویی اش. برای همین با  
خیال راحت، حساب و کتاب شرکت را به پویان سپرده بود.

نوید نچی میکند و کلافه میگوید

\_اون شب لعنتی، هنوز هم یادم نمیآد. اصلا نمیدونم کی!  
چطور! چه شکلی! الانم عین خر گیر کردم تو گل!  
یکی رو کردن تو پاچم، گفتن بیا اینم زنت. منم گفتم چشم...

حالا بابا. دختر چشمه مگه! شانس آوردی خوشگله. چشم  
و ابروشو دیدی دیگه. تو همون عروسیتونم کلی چشم دنبالش  
بود. درسته سطح اجتماعیش از تو پایین تر، ولی منکر  
خوشگلیش نشو. یه بیریخت بد اندام گیرت میومد خوب بود؟

نوید ابرویی بالا میاندازد. درست است حسی به مرجان ندارد  
و چندان به او تمایل نشان نمیدهد. اما هر چه بود ناموسش بود  
و دوست نداشت که کسی دیگر، از او تعریف کند.

- خب حالا، ببند دهن تو چه با آب و تابم تعریف میکنه.

پویان سبب نیمه گاز زده را توی پیش دستی رها میکند و  
میگوید:

\_جووون... غیرتی میشی بر اش؟ بعد میگی پیف پیف بو میده!  
چند چندی داداش با خودت؟

\_پویان دکمتو بزن پاشو برو بیرون اصلا حوصله تو یکی رو  
ندارما. نشستی وسط بی اعصابی من با تمام توانت هر چی  
ردیف میکنی تحویل میدی.

پویان بلند شده و با همان لوده اش میگوید

\_آخ آخ که بی ادبی هم که به تمام خصوصیات گندت اضافه شده. دکمه ام هم خراب شده تشریفمو میبرم، کاری داشتی شما دکمتو بزن تشریف بیار دفترم کلی کار ریخته سرم! لیاقتم نداری پیام تو رو آرومت کنم آخه. همون باید پاچتو بگیرم.

بعد از رفتن پویان، از پشت میزش بلند میشود. کنار پنجره ی اتاقش ایستاده و شانه اش را به دیوار تکیه میزند. یک دستش را هم داخل جیبش میگذارد و از همین نما، به مردمان و ماشین هایی که در گذرند چشم میدوزد. هر چه فکر میکند و به ذهنش فشار می آورد، نمیتواند آن شب را به یادش بیاورد.

اینکه کی، آن دختر را اذیت کرده! همه ی این ها برایش یک معادله لاینحل است. تکیه اش را از دیوار برمیدارد و از کشوی اول کمدی که کنار پنجره بود، پیپ و توتونش را بیرون میکشد.

فندکش را هم از داخل جیبش بیرون میکشد و همانجا کنار پنجره، مشغول داغ کردن توتون داخل پیپ میشود. لب هایش از داغی پیپ میسوزند، اما این سوزش، برای اعصاب داغانش، چیزی نیست! او اکنون به یک آرامش نیاز دارد و این آرامشش را تنها از پیپش میگیرد.

چند پک مکرر به پیپ میزند.

دلش میگیرد از ازدواج زورکی که صورت گرفته بود.

دلش میگیرد از حلقه ای که به اجبار میان انگشتانش خودی نشان میداد.

دلش گرفته بود و چه سخت بود برایش!

دختر بدی نبود، اما اجبار را دوست نداشت. چشم های معصوم دختر، میان پلک های بلند و مواجش، جان میداد برای اذیت کردن و ترس را بهشان پوشاندن.

وقتی نفس نفس میزد و دست و پایش می لرزید، وقتی سبک گلویش هی بالا و پایین میشد. همه ی اینها لذت بخش بود و از یادآوریشان، لبخندی خبیثانه کنج لبش مینشست.

پیپ را خالی میکند و سر جایش برش میگرداند. دوباره پشت میزش مینشیند و سعی میکند تا پایان ساعات کاری، خودش را با کارهایش مشغول میکند و حتی تا چند روز آینده هم، کارها را تمام میکند.

توی حیاط و روی تاب فلزی کنار استخر مینشیند. نگاهش روی سطح آب استخر است و فکرش در جای دیگر. به هر طرف پرسه میزند و هر لحظه دل مشغولی هایش بیشتر میشود. دست هایش را به سمت دو طرف بدنش باز میکند و پلک هایش را روی هم میگذارد. زندگیش خیلی ناگهانی دگرگون شد. یک روز چشم هایش را باز کرد و یک زن دید و یک بچه!

روز دیگر، رسماً ازدواج کرد. در دو سه روز شد هم همسر

و هم پدر!

هضم همه ی این ها برایش سخت بود.

در همین فکر ها بود که صدای جیغ کودک کل ساختمان را پر

کرده. روی تاب چرخید و نگاهش به پنجره ی اتاقی که مرجان

تویش بود انداخت. صدا از آنجا بود. پنجره ی اتاق باز بود و

این دختر در این فصل، زده بود سرش که پنجره را باز کرده

بود.

از روی تاب بلند میشود و یکی از دست هایش را داخل جیبش

فرو میبرد. با قدم های بلند داخل ساختمان میرود و با وارد

شدنش، صدای کودک واضح تر میشود.

سر به سمت در اتاق مرجان میچرخاند. اخم میکند و بازی جدیدی در سرش میچیند.

به سمت اتاق میروود و در را با یک حرکت باز میکند. باز شدن در همانا و جیغ کشیدن و از جا پریدن مرجان همانا. گوشه ی لب نوید بالا میروود با تفریح نگاهش میکند.

\_ ترسیدی؟

داخل اتاق میشود و در را میندود.

مرجان هنوز شوک شده و مات نگاهش میکند. نوید یقه ی پیراهنش را درست میکند و زمزمه میکند.

\_ چیه، خوشگل ندیدی؟ یه جوری نگاه میکنی انگار یه موجود عجیب الخلقم. منم آدمم ولی یکم خوشگل تر و خوشتیپ تر.

حق میدم بهت اگر مسخم شده باشی.

نگاهش پایین میآید و روی کودکش مینشیند.



یعنی حالا این دختر ریز و زیبا، دختر اوست. قدمی جلوتر  
 میرود و از نزدیک نگاهش میکند. چیزی ته دلش زیر و رو  
 میشود. دو انگشتش بالا آمده و روی گونه های کودک مینشیند.  
 نرم است و دوست داشتنی. روی صورتش بالا پایین میکند و  
 زیر و رو شدن دلش تشدید میابد.

نوید نمیماند و از اتاق بیرون میزند. دست خودش نیست که در  
 جلد یک مرد خبیث فرو میرود. حس خوبی ندارد. نمیتواند  
 خودش را با شرایط وفق بدهد. از شوکت خانم فنجانی قهوه  
 اسپرسو میخواهد و به اتاقش میرود. از همان پله ها شروع به  
 باز کردن دکه های پیراهنش میکند و کراواتش را شل میکند.  
 با ورودش به اتاق، جفتشان را روی زمین پرت میکند و نفس  
 کلافه اش را فوت میکند. همه ی معادلاتش بهم ریخته.

همه پلن هایی که برای زندگی اش چیده بود در یک چشم بهم زدن، بهم ریخته بودند. همه چیز به طرز دیوانه واری درهم شده بود.

کیسه ی بوکسش که از کنار در آویزان شده بود، توجهش را جلب میکند. چند وقتی میشد که به سراغش نرفته بود.

دستکش هایش را از کمد بیرون میکشد و به سراغ کیسه بوکسش میرود. مشت اول را آرام میزند و مشت دوم را نسبتاً محکم تر مشت سوم را کمی محکم تر میزند و مشت چهارم را طوری محکم میزند که فکر میکند استخوان ساعدش در رفت. مدتها بود که مشت نمیزد و برای همین تمام قوانین و اصول مشت زنی را از یاد برده بود. ورود شوکت خانم هم مانع از این نمیشود که او دست از مشت زنی بردارد. شوکت خانم بی سر و صدا فنجان را روی میز میگذارد و سریع از اتاق بیرون میآید. خوب درک میکند که حالا نباید کسی

دور و برش باشد. خوب میداند که تنها سکوت و تنهایی، آشفته‌گی نوید را خوب میکند.

نوید اما انگار غرق شده، میان کیسه بوکس و ضرباتی که به آن میزد. عرق از روی سر و صورتش میریخت و کم کم موهای کوتاهش، همان حالت مجدد را به خودش می‌گرفتند. موهای کمی حالت فر داشت برای همین همیشه خدا کوتاهشان میکرد

هزار بلایی دیگر سرشان می‌آورد تا از آن حالت فر بیرون بیایند. مشت میزند تا زمانی که قهوه تلخش کامل سرد میشود و خودش روی تخت فرود می‌آید. خسته است و به نفس نفس زدن افتاده. شقیقه هایش درد میکند و پوست سرش گر گرفته. تمام بدنش کوفته شده و پلک هایش تمایل شدیدی به روی هم قرار گرفتن دارند. نفس هایش که آرام می‌گیرد، دستکش هایش را از دستش در می‌آورد. بند بند انگشتانش درد میکند. یکی را زیر سرش و دیگری را زیر شانه اش قرار میدهد تا کمی از خستگی و دردشان کم شود.

هوا کامل تاریک شده است. هیچ نوری داخل اتاق نیست و کمی نور، از چراغ کوچه به داخل اتاق تابیده است.

در همان تاریک و روشنی اتاق بلند میشود و به حمام پناه میبرد. فرود قطرات آب سرد روی بدنش، لذت بخش ترین قسمت زندگی اش میتواند باشد.

کف دو دستش را به دیوار تکیه میزند و زیر دوش میایستد.

عصبی است از دست خودش از دست برادرش، از دست زنی که آن پایین نشسته. حتی مشت زدن چندین ساعته هم نتوانسته که عصبانی بودنش را تخلیه کند. از حمام خارج میشود و حوله را دور تنش میپیچد. با همان حوله از اتاق خارج میشود به سمت بار کوچک گوشه ی سالن طبقه ی بالا میرود. یکی از ناب ترین نوشیدنی هایش را برمیدارد و با یک لیوان .

دوباره به اتاقش برمیگردد و لیوان را تا جایی که امکانش هست  
پر میکند.

یک نفس کل محتویات لیوان را سر میکشد و گلویش میسوزد.

لیوانی دیگر پر میکند و مینوشد

مینوشد و مینوشد و مینوشد...

تا جایی احساس سرگیجه میکند.

پلک هایش سنگین میشود و خودش هم سنگین میشود.

عصبی از روی تخت بلند میشود. لباس میپوشد و همانطور  
بیرون میرود.

مرجان حالا روی کاناپه نشسته و نگاه سرگردانش کل خانه را  
میکاود. با دیدن نوید چشم هایش همزمان با او پایین میآید. نوید  
مقابلش میایستد. خم شده و کف دو دستش را روی پشتی صندلی  
میگذارد.

با حرص و طوری که صدایش بلند نشود میگوید:

- چه جوری اومدی آخه وسط زندگیم چرا نمیذاری یکم خوش باشم.

چرا... چرا هر لحظه این چشات میاد جلوی چشم. چی میخوای از جونم آخه.

مرجان سردر گم نگاهش میکند و نوید همانطور عصبی، تک تک اجزای صورتش را میکاود.

نمیداند چگونه تشبیه کند.

عین یک سرماخوردگی، در یک روز زمستانی و میان برف بازی.

لای آن همه خوشی و خنده و جیغ، یکهو حس کرد چیزی توی گلوش سوخت و سوزشش یاد آوری یک بیماری ساده، اما با دوره ی طولانی بود.

وجود این دختر در زندگی اش هم دقیقا همانگونه بود.  
یکهو... لای حجم عظیمی از شادی و سرزندگی اش.  
عقب میکشد و کمی آن ورتر، روی صندلی میزبان مینشیند.  
آرنج دو دستش را روی زانو هایش تکیه میزند و دست های  
مشت شده اش را زیر چانه ی لرزانش.  
نگاهش روی پارکت های کف خانه است و میان رنگ قهوه  
ای و کرم، هزار فکر ترسیم میشوند.  
مرجان دلخور و ناراحت است. به وضوح حس میکند که در  
این خانه و این جمع، او یک موجود اضافی است.  
تمام این حس های گند را از چشم های پسر میخواند.  
گوشه ی سارافونش را میگیرد و دور انگشتش میپیچد. کلمات  
را نمیداند چطور کنار هم بچیند، اما بدون آنکه به پسر نگاهی  
کند، لب میزند.

\_من... من نمیخواستم پیام وسط زندگیتون. نمیخواستم پیام و  
 بشم یه زن اجباری براتون. فقط نمیخواستم... نمیخواستم بچم  
 مثل خودم، بی کسی و بی پدري بکشه. فقط او مدم که بچه رو  
 بدم و برم! نمیخواستم بمونم. این زندگی، این همه شکوه و  
 جلال و جبروت، برای من نیست. من به همچین زندگی عادت  
 ندارم، اما بچم میتونه عادت کنه.

من... من فقط میخوام که بالا سر بچم باشین. همین...  
 از روی کاناپه بلند میشود.

\_فردا صبح، قبل تر از اینکه شما بیدار شین. من میرم. فقط  
 هر از گاهی میام بچمو ببینم و برم. نمیخوام سربار اضافی باشم  
 تو زندگیتون. نمیخوام یه عذاب باشم براتون، برای اذیت  
 کردنتون نیومدم.

نوید کلافه و در همان حالتی که نشسته، با صدایی که دورگه  
 شده زمزمه میکند:



\_ شما میری میشینی تنگ همون بچه، زیر سقف همین خونه.  
 درسته اجباریه، ولی هنوز هم انقدر ا بی غیرت نشدم که اسمی  
 کسی که تو شناسنامه آواره ی کوچه خیابون کنم و خودم برم  
 بگیرم بخوابم!

از روی صندلی بلند میشود. تا پشت سر مرجان میرود و کنار  
 گوشش زمزمه میکند:

\_ شاید هیچوقت عشق و علاقه ای به وجود نیاد، اما اون رگ  
 معروفم نه خشک شده، نه خوابیده، نه بریدمش. برو بگیر  
 بخواب.

از کنار مرجان رد میشود. به سمت پله ها راه کج میکند. میانه  
 ی راه، مقابل در اتاق توقف میکند. ناگهانی ته دلش میلرزد  
 برای کودک دو ماه اش. دو قدم کج میکند و وارد اتاق میشود.  
 اتاق غرق تاریکی است و تنها نور ضعیف آباژور گوشه ی  
 اتاق، کمی این محیط را روشن کرده است. کودک چشم هایش  
 را بسته و غرق خواب عمیقی است.

روی تخت مینشیند. دستش را پیش میبرد و دستان کوچک و ظریف دخترش را میگیرد. ناخودآگاه لبش به لبخندی کج میشود. کودک تکان خفیفی میخورد.

نمیتواند جلوی دلش را بگیرد. کنار کودک دراز میکشد و چشم هایش را میبندد. کاش آدمی، همیشه ی خدا، همینقدر معصوم و پاک میماند.

چشم هایش غرق خواب میشود و مرجان در آستانه ی در، با لبخندی محو تماشا میکند. دلش از دیدن این صحنه غرق خوشی میشود و کوبشش شدت میآید. کاش میتونست او هم مثل دخترش، در آغوش مرد به خواب عمیقی فرو برد.

\_\_ جای اینکه وایسی منو دید بزنی بیا این آباژور رو خاموش کن میخوام بخوابم.

صدای نوید او را از افکار که نه، از رویاهایش بیرون میکشد.  
 رویایی که شبیه یک ابر بالا سرش بود و صدای نوید،  
 ناجوانمردانه ابر را پاک کرد و او را به دنیای حقیقی وارد  
 کرد. او یک زن اجباری بود، یک اسم اجباری در شناسنامه  
 این مرد.

همین... در آغوشش جایی نداشت و فقط میتوانست از دور  
 نگاهش کند.

اما نوید باز هو در جلد همان نوید خبیث فرو رفته بود.

جلو میرود و آباژور را خاموش میکند. قطعا او دیگر امشب  
 نمیتواند در این اتاق بخوابد. با نگاهی به عسل، از اتاق بیرون  
 میرود و دنبال جایی برای خوابیدن میگردد.

برای خوابیدن روی این کاناپه ی راحت دراز کشیده بود. اما  
 خواب از چشم هایش فرار کرده بود. در میان تاریکی سالن،  
 میترسید اما از رفتن به اتاق بیم داشت.

اینکه از شب تا صبح، کنج اتاق مینشست و به آغوشی که دوستش داشت فکر میکرد و حسرتش را میخورد، برایش سخت بود. تا صبح روی آن کاناپه، با چشم های باز دراز میکشد.

چشم که باز میکند. کودک را میبیند که روی تخت، پشت و رو شده. گوشت های لب هایش بیرون زده و لب هایش به طرز دلبری غنچه شده اند. او دیشب تا صبح اینجا خوابیده بود. چند دقیقه ی روی صورت دخترش مکث میکند. راست بود که میگفتن خون خون را میکشد.

از تخت پایین میآید. نگاهی به ساعت روی دیوار میاندازد. عقربه ها عدد هشت را رد کرده و برای رسیدن به عدد نه، تلاش میکنند. فهمیدن اینکه دختر در تمام طول شب اینجا نبوده

سخت نیست. اما اینکه او کجا خوابیده قطعا برایش سوال بزرگیست. کش و قوسی به بدنش میدهد و از اتاق خارج میشود. طبق معمول روز جمعه هست. بوی املت خوشمزه ی شوکت خانم در سال پیچیده. املتی که به سفارش خودش، کمی از آن حالت قدیمی فاصله گرفته و به روز شده است.

کف دو دستش را محکم روی موهایش میکشد و میخواهد از پله ها بالا برود که متوجه انگشتان پایی که از کاناپه بیرون زده اند میشود. پس او دیشب را در اینجا سر کرده است. حتما از اتاق های طبقه ی بالا بی خبر بوده. شانه ای بالا میاندازد و به سمت اتاق خودش میرود. دوشی میگیرد و لباس هایش را عوض میکند. دوست ندارد امروز در خانه بماند. برای صبحانه دوباره به طبقه پایین میرود. اینبار دیگر روی کاناپه نیست. حتما پیش عسل رفته. میز صبحانه طبق معمول، کامل

چیده شده است. روی صندلی مینشیند که همان لحظه شوکت خانم با پارچی پر از آب پرتقال بیرون میآید. پارچ را روی میز میگذارد

در حالی که لیوان پایه بلند را، به سمت بشقاب نوید هل میدهد میگوید.

\_صبح بخیر آقا. پرتقال و دیشب برام از دهات آوردن. پرتقالش حرف نداره. بخورین جون بگیرین. نوید تشکری میکند و مشغول میشود. هر چه منتظر میماند خبری از مرجان نمیشود. کنجکاو میشود و حسی از درونش، برای اذیت کردن مرجان او را از جایش بلند میکند. بدون اینکه خبری بدهد، خیلی سریع در اتاق را باز میکند اما خبری از مرجان نیست. تنها عسل است که جایش جابجا شده و دوباره خوابیده است.

ابرویی بالا میاندازد و از اتاق بیرون می‌آید. طبقه بالا هم نمیتواند رفته باشد چون اونموقع متوجهش میشد. تنها میماند حیاط اصلی و پشتی.

از خانه خارج میشود در بالکن میایستد و با چشم هایش دور تا دور حیاط را میگردد و آنجا هم پیدایش نمیکند. راه کج میکند و میرود به سمت حیاط پشتی.

گیر انداختن دختر در حیاط پشتی میتواند کمی دستش را بازتر کند برای اذیت کردنش.

کمی که نزدیک حیاط میشود. صدایش را میتواند بشنود.

- اه لعنتی. تو چی بودی آخه رفتی تو جون من!

صورتش را از تعجب جمع میکند. وارد حیاط پشتی میشود.

مرجان پشت سرش به اوست و متوجه آمدنش نشده.

پیراهنش را از تنش درآورده و محکم میتکاند و هعی زیر لبش

غر میزند.

پایش روی چند برگ خشک شده می‌رود و صدایش باعث می‌شود  
تا مرجان جیغ بلندی کشیده و بچرخد. با دیدن نوید، دست و  
پایش یخ زده و سریع پیراهنش را مچاله کرده و مقابل تنش  
می‌گیرد.

\_آخ آخ... داشتی چیکار میکرد؟ مچتو گرفتم؟ اینجا چرا لباستو  
در آوردی؟ تو این خونه جاهای بهتری هم هست برای  
در آوردن لباس. و مه؟ حیاط گزینه ی خوبی نیست.

مرجان هل و دستپاچه شده و تند می‌گوید  
\_ش... شما... به شما... نگفتن ... جایی میرین... یه صدایی  
بدین تا طرف بفهمه؟ یا کلا... روشتون اینه.

نوید ابرویی بالا می‌اندازد چند قدم نزدیکش می‌شود و می‌گوید

\_هوووم. انگار آقا موشه زبونتو برگردونده!



\_یه چیز رفت تو بدنم. واس همین.

\_به من ربطی نداره. میری تو خونه. بهتم گفتم که، هنوز اون

رگ غیرتم خشک نشده که تو همین طوری بچرخ و من بگم

مشکلی نیست. تا این حد روشن فکر نشدم.

میچرخد که برود. اما مرجان سریع لب میزند.

\_ما فقط همخونه ایم. همین...

دست گذاشته بود روی رگ پسر و میخواست از این طریق

خودش را کمی نزدیک کند. دیشب از شب تا صبح فکر کرده

بود. به این نتیجه رسیده بود که با سکوت کردن و کنار کشیدن

نمیتواند کاری پیش ببرد و ناچار است، هر طور که شده خودش

را به پسرک نزدیک کند.

نوید اینبار اخم الود به سمتش میچرخد

\_نه انگار تو دیشب سرت خورده به جایی! همخونه اونی که  
 اسمش نرفته تو شناسنامت. نه تویی که الان اسمت توی برگ  
 دوم شناسنامه و اسم و عکست به عنوان همسر من همه جا  
 هست. تو الان ، زن... زن اجباری منی. پس بهتر نری رو  
 مخم و همین الان بری تو خونه. قبلش بهتر پیرهنتو تنت کنی  
 وگرنه خودم دست به کار میشم.

از لحن جدی و اخم صورتش مرجان جا میخورد. نوید میچرخد  
 که برود و مرجان هم از فرصت استفاده کرده و سریع پیراهنش  
 را تن میزند.

\*\*\*\*\*

عسل را به آغوشش میکشد و بی هدف شروع به قدم زنی در  
 خانه میکند.

گاردی که نوید در مقابلش گرفته به هیچ عنوان قابل شکستن نیست.

شکستنی هم باشد به این زودی ها چیزی دستش را نمیگیرد. باید یک طور دیگری نزدیکش شود. باید بفهمد نقطه ضعف یک مرد چیست. تا حالا با هیچ مردی در ارتباط نبوده، مادرش هم مادری نبود که این کار ها را یادش دهد. یا حداقل رفتار مادرش با پدرش را ببیند تا بوده مریضی بوده و بعد از آن، ناپذیری بد ذات و کثیف.

از شوکت خانم هم خجالت میکشد. اختلاف سنی زیادی که دارند باعث شده که خیلی نتواند با او صمیمی شود و تقریبا در تمام طول روز در این خانه تنهاست و تنها همدمش عسلی است که یا خواب است و یا با چشم ها وق زده نگاهش میکند و به صورت گیج و حیران مادرش لبخندی تحویل میدهد.

روی صندلی مینشیند. از این صندلی ها زیاد دیده بود، از آن هایی که تکان میخورد و اسمش را هم نمیداند. یک جایی کار میکرد که از این صندلی ها رنگ سفیدش را داشتند. مال یک پیرزن اتو کشیده بود از آنهایی که با خط اتوی لباس هایش میشود هندوانه قارچ کرد. همیشه ی خدا هم کت و دامن میپوشید و روی این صندلی مینشست. مینشست و چشم میدوخت به باغچه حیاط.

پرستارش بود. آنجا هم دائم سکوت بود و سکوت بود. هیچوقت نفهمید که چه در آن باغچه هست که زن این چنین زل میزند. وقتی که مرد، آواره شد. چند روز گشت تا بالا خره در یک شرکت نظافتی استخدام شد و بعد از آن رفت به همان ویلا...

صدای ناگهانی تلفن باعث میشود شانه هایش تند تند بپرد. هینی میکشد و به سمت صدا میچرخد. صندلی شروع به تکان خوردن میکند. شوکت خانم ملاقه به دست از آشپزخانه خارج میشود و تلفن را جواب میدهد.

از طرز صحبتش میشود فهمید که مخاطبش فرد ناآشناست. شوکت خانم گوشی را پایین میآورد و نزدیک مرجان میشود. گوشی را به سمتش میگیرد و آرام میگوید.  
- بفرمایید خانم. گفتن مامانتون هستند.

تن مرجان با شنیدن این جمله یخ میزند. شاید در این دنیا تنها دختر نیست که این چنین حالی بدست میآورد با شنیدن نام مادرش. با دست های لرزان گوشی را میگیرد. عسل نقی میزند و چنگی به پیراهن مادرش میزند.

گوشی را دم گوشش میگیرد و سخت میتواند الو بگوید.  
مادرش دوباره حرف زدن را از سر میگیرد.

\_سلام مادر. الهی من قربونت بشم. خوبی عزیزم؟ آقا نوید خوبه... مادر روزی هزار بار خداروشکر میکنم که شوهر خوبی نصیبت شد. روزی هزار بار میگم قربون کرمت خدا جون. این دختر من کم نکشیده بود، خوب برایش جبران کردی. حالت چطور مادر... دخترت خوبه؟ الهی من قربونش بشم عین بچگی های توئه.

مدام جمله و کلمه و پشت سر هم ردیف میکرد و امان حرف زدن نمیداد. اما مرجان به این نوع صحبت کردن مادرش عادت کرده بود. نه که مادرش آدم بدی باشد نه... اما آن شوهرش... از آن مارموز های روزگار بود. خوب میدانست که الان با خودش حساب کرده مرجان یک تیلیاردر است و میتواند ما را از این زندگی نجات دهد. اما نه... اینبار هم دیگر اعتبار برایش گرو نمیگذاشت.

\_مرسی. تو خوبی؟

\_منم خوبم. آقا زینالم خوبه.

آقا زینالش را مادرش چسبانده بود. راحت است تصور کردن اینکه کنار تلفن ایستاده و تک تک صحبت هایشان را آنالیز میکند.

- کاری دارین؟

میخواهد زودتر به این مکالمه پایان بدهد تا سر و کله نوید پیدا نشده. کاش آن روز ویهان از این خانه به خانه شان تماس نمیگرفت که حالا شمارشان را داشته باشند.

\_والا مادر... الان صاحبخونه اومده بود، میگفت ده تومن بذار رو پول پیش. اخه یکی نیست بگه مرد حسابی مگه سر گنج نشستم که ده تومن زارت بذارم کف دستت.

خوب بو کشیده بود. بوی زینال از این حرفا قشنگ میآمد.

\_\_ من پولی تو دستم نیست.

\_\_ میدونم مادر. بیا خانومی کن و از شوهرت واسم قرض بگیر.  
 نذار این دم زمستونی آواره کوچه خیابون شم. ده تومن که واس  
 شوهرت چیزی نیست مادر. بیا و خانومی کن. قول میدیم  
 پستون بدیم.

\_\_ مامان من نمیتونم همچین کاری کنم. هنوز یه هفته هم نشده  
 من عقد کردم. مهرش هنوز خشک نشده که من گردن کج کنم  
 و بگم ده تومن بده. اون شوهرتم چلاق نیست. بره ده تومن  
 جور کنه. به من چه. بذارین یه جای زندگیم راحت باشم مادر  
 من. بسه دیگه هر چقدر تا الان اذیتم کردین. تا کی میخواین  
 ادامه بدین؟ یه خوشی گیرم اومده همینم واسم زیاد میدونین؟؟  
 صدای فین فین مادرش از پشت گوشی میآید.



\_باشه مادر باشه چرا عصبی میشی. باشه دیگه زنگ نمیزنم  
بهت.

\_من نگفتم زنگ نزنین. گفتم بس کنین اذیت کردن هاتون رو.

من میدونم که صاحبخونه و پول پیش همشون فیلم اون زینال.

شما هم که چاره ای ندارین، زیر دست اونین. خوب میدونم

اگر گوش ندین به حرفش چیکارتون میکنه. اما اینبار دیگه نه.

اینبار نمیذارم زندگیمو به گند بکشه. خداحافظ.

تلفن را قطع میکند و سعی میکند با نفس های عمیق خودش را

آرام کند.

نوید کمی آن ورتر دست به جیب ایستاده. سخت نبود برایش با

همین چند دیالوگ، کل موضوع را بفهمد. این دختر با این

قاطعیت کامل، قطعا نمیتواند برای مال و منالش نقشه ای چیده باشد.

همین که میایستد و میچرخد نوید را میبیند که در آستانه ی پله ها ایستاده و موشکافانه نگاهش میکند. زیر نگاه تیزبینش معذب میشود. وجود گوشی در یک دستش و عسل در دست دیگری، یک طوری دیگری هم اذیتش میکند.

کمی خودش را کج کرده و گوشی را روی صندلی رها میکند. عسل را در آغوشش جاها میکند و به سمت اتاقش روانه میشود. برای داخل شدن به اتاق باید از کنار نوید رد شود. یعنی در طول تمام مکالمه اش اینجا بوده و حرف هایش را شنیده؟ با نوع صحبت کردن هایش و به کار بردن کلمات و لغات، سخت نبود که از کل محتویات خبر دار شد. با نزدیک شدنش به نوید استرسش بیشتر شده و ضربان قلبش بیشتر

میشود. به همان میزان هم دست هایش یخ میزند و اینبار خبری از عرق و آن خیزی کلافه کننده نیست. از کنارش که میخواهد رد شود. اول بوی عطر سردش در شامه اش میپیچد و بعد از آن صدایش گوش هایش را پر میکند

- کی بود؟

میایستد. دقیقا شانه به شانه ی او. بزاق دهانش را قورت میدهد و آن طفل معصوم را باز بیشتر در آغوشش میفشارد. گریه ی عسل بلند میشود و او گیج میماند میان جواب دادن به سوال نوید و گریه ی عسل. گزینه ی دوم را انتخاب میکند و سریع وارد اتاق شده و روی تخت مینشیند. نوید پشت سرش وارد اتاق میشود و سوالش را دوباره تکرار میکند.

- مامانم بود.

\_چیکار داشت؟ چی میگفت که اینقدر عصبی شده بودی؟ این بچه رو اینقدر تو بغلت فشارش دادی که کمپوت بچه کم مونده بود بزنه بیرون!

\_کارم داشت. منم گفتم که نمیتونم و دست از سرم بردارن!

\_اوووم... باشه. فقط موقع عصبانیتت نزدیک بچه نشو...

میگوید و میرود. مرجان نفسش را بیرون میدهد و پلک روی هم میگذارد. این پسر توان دیوانه کردنش را به راحتی دارد. از سوی عصبانیتش از دست مادرش و از سوی دیگر، کارهای این پسر، بدجوری اذیتش میکند. عسل که به خواب میرود او را از خودش جدا میکند و بیرون میرود.

وارد آشپزخانه میشود. به یک لیوان آب سرد نیاز دارد. شوکت خانم مشغول پاک کردن سبزیجات هست. خجالت میکشد از اینکه این زن با این سنش هنوز هم مشغول کار است. قید آب

خوردن را میزند و کنار بساط شوکت خانم مینشیند. دستش را

به سمت تره ها میبرد که شوکت خانم سریع میگوید

\_ نه خانم شما دست نزنین. من خودم انجام میدم. شما برید پیش

بچتون، تنهانش نذارید. خوبیت نداره نوزاد تنها باشه مادر. پاشو

برو. چیزی نیست خودم تمومشون میکنم.

مرجان لبخند مهربانی میزند و میگوید

\_ این چه حرفیه. من خودم عادت دارم به اینکارا. انجام ند

حوصلم سر میره. صبح تا شبم تو این خونه چیکار کنم. عسل

هم که خوابه.

شوکت خانم دیگر چیزی نمیگوید. چاقو را روی دسته ی

جعفری های پاک شده میکشد و میپرسد

\_ اسم بچه رو خودتون و آقا باهم انتخاب کردین؟

\_ نه... عسل رو از اول دوست داشتم. ماه اولی که بدنیا اومد.

اسمشو گذاشتم عسل. تا حالا آقا نوید چیزی نگفتن!

شوکت خانم با خنده میگوید

\_منو یاد زمان خودم میندازی. انموقع که ندیده و نشناخته  
 مینشوندنت پای سفره ی عقد با یکی و میگفتن چه بخوای چه  
 نخوای همینه که هست. ماهم از سر ناچاری بله رو میگفتیم.  
 بعدش تا سالها میگفتیم آقا فلانی. جرعت نمیکردیم اسمش رو  
 تنها بگیم. تو هم الان میگی آقا نوید، من رو میبری به انموقع  
 ها.

مرجان لبخندی میزند و سر پایین میاندازد. خشک بودن این  
 مرد اصلا امان نمیدهد که او اسمش را بی هیچ پیشوندی صدا  
 کند. جدای از آن، خجالت هم میکشید.

\_آقا، مرد بدی نیست. گاهی وقتا یکم تند و تلخ میشه. اما هیچی  
 تو دلش نیست. خار بره تو پای گربه این واسش غصه  
 میخوره. این بچه رو خودم بالا سرش بودم. میدیدم از همون  
 بچگی یکی خودش میخورد یکی میداد به فقیر میخورد. نبین

باهات تلخی میکنه. یکم بگذره، اونم میفهمه چه کسی گیرش  
اومده و میذارته رو تخم چشاش.

تره هارا که تمام میکنه، شوکت خانم هم باقی سبزی هارا تمام  
کرده. دست هایش را میشورد و لیوان آبی مینوشد.

به سالن میرود و رو به روی دیواری که کامل آینه است  
میایستد. از بالا تا پایین نگاه میکند. به لطف کار کردنش و  
سر پا بودنش، اضافه وزن ندارد که هیچ، لاغر هم هست.  
استخوان های شانهاش بیرون زده. پای چشم هایش گود افتاده  
و هیچ رمقی ندارند.

خودش که بلد نیست، اما روزان خوب بلد است. این را از تیپ  
و ظاهر روزان فهمیده بود.

رگال را برداشته و نگاهی کلی به لباس میاندازد. رنگ سرخ لباس، با سنگ های مصری دست دوز کار شده ی رویش، نمایی زیبا و چشم گیر به آن بخشیده.

یک پیراهن کوتاه که فقط دور یقه اش تزئین شده. با همان لباس به سمت اتاقک پرو میرود. تقه ای به در اتاق زده. چند ثانیه بعد در باز شده و مرجان از راه باریکی که بین در و چهارچوبه اش ساخته نگاهش میکند. نچی میکند و با حرص در را تا انتها باز میکند.

\_دختر اینجا کسی هست که تو رو ببینه. بعدشم اینجا وی آی پی هستش. یعنی هیچ کس نمیاد.

با اتمام حرفش نگاهش را از سر تا پا به مرجان میاندازد. پیراهن روی تنش به خوبی نشسته، اما این پیراهن قرمز برایش مناسب تر است. رگال را به سمتش میگیرد و میگوید



- اینو درآر اینو بیوش. این بیشتر بهت میاد.

مرجان بی حرف لباس را میگیرد و میپوشد. واقعا هم بهش میآید. لبخندی لب هایش را کش میدهد. بعد از انتخاب کردن چندین مانتو و شلوار و شال و مقداری لباس های دیگر. با دستی پر پر، از مزون خارج میشوند. واقعا شرمنده ی روژان شده خصوصا که وجه تمامی این لباس را روژان پرداخته است. در اولین فرصت و با اولین مبلغ پولی که به دست میآید. باید هزینه ی این لباس هارا پرداخت کند. سوار ماشین میشوند. از همان بدو سوار شدنش به همین ماشین، لوکس بودنش چشمش را گرفته بود. واقعا این دختر زندگی کرده یا خودش؟ کمی بعد روژان او را به خانه شان میرساند و میرود. لحظه ی آخر هم تاکید میکند که چند روز دیگر افتتاحیه ی شرکت نوید است و خودش را آماده کند.

خسته وارد اتاق میشود و جعبه های بزرگ خرید را گوشه ی اتاق ول میکند.

عسل را به شوکت خانم سپرده بود. حتما تا الان گرسنه اش شده بود. انقدر خسته و له بود که حال نداشت برود و عسل را از شوکت خانم بگیرد. همین که خواست از اتاق بزند، شوکت خانم تقه ای به در نیمه باز اتاق زد و وارد شد. عسل در آغوشش آرام خوابیده بود.

\_بفرما خانم. یک ساعت پیش گرسنه اش شد، بهش شیر خشک دادم. الانم نیم ساعتی میشه خوابیده.

با تشکری عسل را میگیرد و بوسه ای نرم رو گونه اش میکارد. عسل را روی تخت میگذارد و خودش هم مانتو و شالش را از تنش در میآورد. نگاهی به ساعت میاندازد ساعت سه بعد از ظهر است و با وجود گرسنگی اش، فعلا خواب را

ترجیح میدهد. در این چند روز هم فهمیده بود که نوید هیچوقت برای وعده‌ی ناهار به خانه نمی‌آید. پس میتواند راحت بخوابد. میان خواب شیرینش غرق بوده که با احساس رد شدن چیزی باعث میشود چشم‌هایش را باز کند.

در نگاه اول دو دست مردانه میبیند که آرام عسل را بلند میکند. چند ثانیه که میگذرد، با فکر اینکه نکند دزد باشد، جیغ بلندی میکشد و روی تخت نیم خیز میشود.

نوید ترسیده و بچه را بغل میکند اما عسل جیغی کشیده و گریه اش را شروع میکند. مرجان هنوز گیج است که عسل را به سمتش میگیرد و می‌غریذ:

«بگیر ببینم اینو، مادر دختر وحشین. کوفت... انگار جن پری روحی چیزی دیدن.»

- پول این خریداتو از کجا آوردی؟

میان سوال نوید. مرجان اما هنوز منگ است و سرش به طرز وحشتناکی به درد آمده. بدنش هنوز میلرزد و دست هایش یخ یخ است. سخت زمزمه میکند

\_روژان خانم دادند.

نوید چشم ریز میکند.

\_انقدر واجب بود این آت و آشغالارو بخری که رفتی سراغ اون؟

دلش میشکند. از اینکه لباس هایی را که برای دلبری از او

خریده بود را آت آشغال نامیده، دلش میشکند و چشم هایش

لبالب پر از اشک میشود. صورتش را بیشتر به سمت مخالف

میچرخاند تا نوید نبیند. اما این پسر انگار نمیخواهد تمام کند.

\_الان رفتی اینارو خریدی که چی؟ که مثلا بگی توهم بلدی...

میخواهی منو بجزونی. پیش داداشم رسوام کنی؟ هدفت چیه  
دقیقا؟

- هر چی هست اینایی که شما گفتین نیست.

نوید پوزخندی میزند. دو انگشتش را زیر چانه ی مرجان  
میگذارد و صورتش را به سمت خودش برمیگرداند. همین  
تکان کوچک کافیسست تا اشک های مرجان روی گونه اش  
جاری شوند.

\_فهمیدم. میخوای اینارو بپوشی. سرخاب سفیدآب بزنی، بیفتی  
تو خیابونای بالا شهر، مخ بچه پولدارارو بزنی، اونارم بچاپی.  
بلدی اینکارو... ساخته شدی واس اینکار اما... کور خوندی  
عزیزم. من اون مرد بی غیرتی نیستم که بذارم زخم همچین  
کاری بکنه. دقیقا همونجا که همچین فکر شومی اومده ذهنت،  
دقیقا همونجا، نابودت میکنم، چالت میکنم.

\_چه جوری به خودتون اجازه میدین، در مورد کسی که به

قول خودتون، زنتون هست، همچین حرفایی بزنین؟

چه جوری به روح روانتون بر نمیخوره؟ به اون رگ

معروفتون که نه خشک شده و نه انداختنیش دور! چرا اینقدر

خودتون رو دست بالا گرفتین. چرا فکر میکنین هر دختری

بیاد سمتون میخواد بتیغتون! چی رو ... مال و منالتون رو؟

کدوم مالو منالی رو که همه اش به اسم بابا و داداشتون رو؟

پس اگر هدف مال بود باید میرفت سمت کسی که صاحب مال،

نه شما. یه حقیقت رو بهتون بگم. با وجود ازدواج ما، اما

شما همون هستید. یه اذیت و آزار بیشتر نیستید.

فک نوید منقبض میشود و دست هایش مشت. طوری که روی

دستش به سفیدی میگراید.

\_بِهت اذیت و آزار کردم؟ باشه. پس چرا مثل باقی آدمایی که بهشون اذیت و آزار شده، افسرده نشدی. خودکشی نکردی. چرا؟

میبینی، اذیت و آزار نبوده! تو خودتم میخواستی...

مرجان اما کم نمیآورد. نوید بلند میشود برود که مرجان تیر اشتباهش را پرت میکند.

\_آره. چون فکر میکردم میشه عاشق آدمی مثل شما شد. زندگی باهاتون شیرینه... ولی الان میبینم نه. اشتباه محض بود. خریت بود...

دست نوید روی دستگیره ی در خشک میشود. یعنی این دختر عاشقش بوده؟

نکند کاری که آن شب صورت گرفته، همه نقشه ی این دختر بوده باشد؟

دوباره برمیگردد.

\_پس خودت باعث شدی اون شب اون اتفاق بیفته. خودت

خواستی... خودت اومدی سمتم آره؟

\_نه... شما گیج بودین.

\_بودم که بودم. من هزار بار گیج کردم و هیچوقت همچین

غلطی نکرده بودم.

\_آوردم بهتون، نوشیدنی بدم. آقا ازم خواست... که شما

یهو...

مچ دستم رو گرفتین...

دست نوید در هوا تاب میخورد

\_چرت نگو واس من. اگه اینجوری بود، خودمم یادم بود چه

غلطی کردم... فکر میکردی که میتونی اینجوری نزدیکم شی

و عاشقم کنی... اما... من هیچوقت عاشق زن جماعت نمیشم.

سیلی که دختر روی صورتش مینشانده. اول در بهت فرو میرود

و بعد از آن در دریای خشم فرو



میبردش. دستش قفل یقه ی مرجان میشود و او را بالا میکشد.  
 دکمه های پیراهنش کنده شده و هر یک، به سمتی پرت میشود.  
 \_دل شیر پیدا کردی... دست رو من بلند میکنی؟ از کی تا  
 حالا... با...

باز شدن در و آمدن صدای خان داداشش، خاتمه ی دعوایشان  
 میشود.

دستی دور دهانش میکشد. دست دیگرش را روی میز قرار  
 میدهد.

\_نوید چه بخوای چه نخوای، تو اون کار رو باهش کردی.  
 اون بچه، بچه ی تو اون زن مادرِ بچه ی تو.

نوید هنوز هم عصبی است. هنوز هم کل تنش میلرزد و مشت  
 محکم انگشتانش باز نشده.

\_چه جوری باور کنم ویهان؟ چه جوری داداش من؟ من اولین بارم نبود که مهمونی میرفتم. هزار بار رفتم، هزار بار گنج کردم هر غلطی کردم، اما هیچوقت دستم دراز نشده سمت کسی. چیشد سمت این دراز شده؟ از بین اون همه داف و شاخ، چرا این؟

ویهان به سمتش میآید و کف دستش را به نشانه ی سکوت بالا میبرد.

\_یکم یواشتر. خودت خوب میدونی از تحقیر آمیز صحبت کردن خوشم نمیآد. چه بخوای چه نخوای مرجان الان زننه. دلت باهاش نیست اوکی. نه اینکه راه به راه بیفتی خردش کنی. احمق اون این همه لباس رو رفته با مرجان خریده که به چشم تو بیاد. پول نداشت و از روزان گرفته؟ از بی توجهی تو داداش

من! اسیرت که نیست، یه کارت بانکی هم سخت نیست بگیری  
براش که بی پول نمونه.

\_اونم همینو میخواد. که پولای من بره تو جیب این. منم عمرا  
بذارم.

\_پس اشتباه میکنی که توبیخش میکنی پول از کجا آورده.

- تو چرا همه اش طرف اونی؟ بابا داداشت منم. هم خونت منم.  
ویهان چیزی نمیگوید و ترجیح میدهد همراه روزان آن محیط  
را ترک کنند. مرجان پشت پنجره میایستد و نگاهش را به حیاط  
میدوزد. او هیچوقت فکر اینکه از راهی که نوید گمان میکند،  
بخواهد خودش را به این خاندان نزدیک کند را هم نکرده. تا  
بوده یک عشق آرام و ساکت بوده در گوشه ی قلبش. عشقی  
که تمام طول شبانه روز در قلب و ذهنش بود. تا بوده تصور  
های دخترانه بوده. لباس عروس پفی با دنباله ی چندین متری

و نوید شیک پوش در کنارش. فکر های او تا این حد ساده و دخترانه بود و هیچ آثاری از شیطان در آن ها نبوده. اما حالا نوید به چیزی گمان کرده که نباید.

به او حق میداد که بترسد. نوید فرد معمولی نبود. نام و او برادرش در تمام صفحات مجازی حضور داشت. در تلویزیون هم چندین بار شنیده بود. حق داشت که این چنین به او شک کند. کم هم نیستن دخترانی که با این افکار شوم و نقشه های پلید، خودشان را به پسران نزدیک میکنند تا شاید چیزی گیرشان بیاید. اصلا تقصیر بعضی از هم جنس هایش هست که تا این حد بذر شک و تردید را در دل پسران کاشته. وگرنه هیچ فردی در این دنیا با شک به دنیا نمیآید. آه بلند میکشد و

پرده را صاف کرده و تکانی به پاهایش میدهد. روی مبل  
 مینشیند و نگاه بی حسش، بی هدف اتاق را دور میزند.  
 این اتاق بزرگ با این تخت دو نفر، برای یک زوج شاد و  
 عاشق است، نه او و نوید.  
 نچی میکند و با دستش صورتش را میپوشاند. گریه اش نمیآید،  
 بغض هم نکرده، دلش هم نشکسته، چون نمیداند یا به طرز  
 احمقانه ای و یا هر چیز دیگری، به این پسرک حق میدهد.

\*\*\*\*\*

گوشه ی کتتش را بالا میدهد و دستش را داخل جیبش فرو  
 میبرد. حتی خنکای لیوان آبمیوه ی در دستش، با آن تکه های  
 یخ درونش، نتوانسته که از حرارت درونش کم کند. محیط  
 سالن به شدت گرم است و همه ی مهمانان، مزید بر علت  
 شده و بیشتر کلافه اش میکنند.

با عذر خواهی کوتاه از کنار دستیش به سمت پنجره رفته و کمی کنارش را باز میکند.

پویان که اوضاع خرابش را میبیند نزدیکش میآید. با تعجب نگاهش میکند و میپرسد

- چیزی شده نوید؟

نوید کوتاه سری به نشانه ی نفی تکان میدهد و میگوید

- نه، فقط یکم گرممه.

تهویه که کار میکنه. مطمئنی مشکلی نیست؟

\_آره.

پویان میچرخد و همان لحظه نگاهش به مرجانی میافتد که با سری افتاده به زیر، کنار روژان ایستاده است. نگاهش بیشتر در دور و اطراف مرجان میچرخد و اینبار روی همکار عربشان مینشیند. مردی چاق با پوستی تیره رنگ. نگاهش میخ مرجان است و گوشه ی لبش بالا رفته. مدیر برنامه هایش هم

آرام چیزی زیر گوشش زمزمه میکند و هر لحظه لبخندش  
تشدید میابد.

بیشتر نگاه میکند. تا حدی که نمیتواند خودش را کنترل کند و  
در همان ژست، به نوید میتوپد:  
- حواست به زنت باشه.

نگاه نوید از پنجره کنده می شود. علتِ حالِ خرابش هم همین  
است. که نمیتواند کاری کند، که مبادا دختر فکر کند او بر  
خلاف حرفایش بند را آب داده.  
\_میگی چیکار کنم؟

\_بیا برو و ایسا پیشش. نگاه این عرب جماعتو بردار از روش.

\_برم پیشش که فکر کنه خبریه؟

پویان سری به تاسف تکان میدهد

- خیلی کله خرابی نوید. خیلی...

پویان میرود و نوید میماند و درگیری های ذهنی اش.

\*\*\*\*\*

دو ماهی میگذشت از زیر یک سقف بودنشان. در این دو ماه خیلی اذیتش کرده بود خیلی امتحانش کرده بود.

خیلی با خودش کلنجار رفته بود. اما فقط به یک نتیجه رسیده بود، آن هم اینکه واقعا مرجان دختری نیست که او فکرش را میکند. که مرجان فرق میکند با تمام آن دخترانی که دورش بودند.

مهمانی جمع میشود. مهمانی که برگزار کرده بود تا هم افتتاحیه شرکتش را جشن بگیرد و هم با همکارانش آشنا شود. سالن کامل خلوت است و جز او پویان و بهان روزان و مرجان کسی نیست.

نیرو های خدماتی هم آرام مشغول جمع کردن سالن هستند.

نگاهش روی مرجان مینشیند. نمیداند نگاهش چقدر طول

میکشد که مرجان هم زیر سنگینی نگاهش سر میچرخاند.



سریع چشم میگیرد و بی هدف با نوک کفشش، روی سرامیک های سالن خطوط کوتاه و بی معنی میکشد. کارها که تمام میشود و سالن به حالت اولیه اش باز میگردد. عازم خانه هایشان میشوند.

هوای کوچک ماشین سنگین است.

خیلی سنگین... طوری که مجبور شده کراواتش را از دور گندش شل کند.

پنجره های ماشین را تا انتها باز کند و در جواب لرز بدن مرجان، بخاری ماشین را روشن کند و تمام پنل هایش را به سمت مرجان تنظیم کند.

هر چند چندان اثر گذار نیست و هوای سرد بیرون بیشتر غالب شده است. با اولین قطره ای که روی شیشه ی ماشینش میچکد، نیمچه لبخندی میزند. دومین و سومین و ... میبارد.

ماشین را داخل حیاط پارک میکند. پیاده میشود و جلو میرود.  
 روی سنگ ریزه ها مینشیند. بی توجه به لباس هایش، نگاه  
 مرجان، نگاه شوکت خانم. مینشیند و چشم میبندد. زود سست  
 شده بود. قلبش خیلی زود داشت متمایل میشد به سمتی که نباید.  
 عذاب میکشد. یک جور هایی وسط برزخ بود. میان آتش و  
 بهشت. جایی که هم بوی بهشت میآید و هم بوی دوزخ.

بهشت چه بود و دوزخ چه بود، نمیدانست، در واقع میدانست،  
 اما سعی میکرد خیلی فکر نکند. خیلی کاوش نکند و اوضاع  
 را از آن چه که هست بدتر نکند.

مرجان اما حالش بدتر است.

علت بی تابی های پسر را نمیداند.

یک طوری میداند اما پس میزند. میترسد از حال پسر. میچرخد  
 و غسل را میبندد که آرام، روی صندلی مخصوصش به خواب  
 فرو رفته. دستش را به دستگیره ی در میرساند. میخواهد کجا  
 برود، نمیداند!

پیاده میشود و اولین قطره ها را حس میکند.

به سمت پسر قدم برمیدارد و بالا سرش میایستد.

زبانش به زور در دهانش میچرخد

- خوبین؟

- برو تو.

صدای دورگه ی پسر در گوشش میپیچد. با این وضع پیش

رود، یک سرماخوردگی اساسی منتظر پسر هست.

پلک روی هم میگذارد.

\_سرما میخورین.

\_بدرک... برو تو بهت گفتم.

برایش مهم نیست. نه سینوزیت های حساسش و نه

سرماخوردگی که قطعاً پر درد خواهد بود. میخواهد که این

باران تبدیل شود به یک باران اسیدی و بشورد و ببرد.

نمیداند چند ساعت زیر باران مینشیند.

اما وقتی به خانه میرود که کل تنش خیس است و علاوه بر این  
ها، سینوزیت هایش و سرش به طرز وحشتناکی به درد آمده.  
به زور خودش رابه شومینه میرساند.

مرجان حال آشفته اش را که میبیند سریع به اتاق میرود. پتو  
برمیدارد و میآید. شوکت خانم هم حوله و سشوار به دست پایین  
میآید. مرجان ابتدا پتو را دور تن پسر میکشد و سپس آرام  
مشغول خشک کردن موهای خیس پسر میشود.

کارش که تمام میشود به آشپزخانه میرود. یادش هست یک  
جایی که کار میکرد، آش فلفل به او یاد داده بودند برای کسانی  
که سرما خورده اند. از شوکت خانم مایحتاجش را میخواهد و  
مشغول پختش میشود. هر از گاهی هم به نوید سر میزند. کنار  
شومینه، جنین وار در خودش جمع شده و به خواب رفته.

شوکت خانم دو دستش را بهم میمالد

- یکبارم بچه بود اینجوری کرد.

اقا هر موقع دلش چیزی بخواد و یه چیز دیگه مانع بشه،

اینجوری میشه. انموقع یک هفته تمام مریض شدن. الانم فکر

کنم کمتر از یک هفته طول بکشه.

مرجان به فکر فرو میرود. یک چیزی بخواهد و نشود!

آش فلفلش که آماده میشود، کمی پودر فلفل و نعناع به آن اضافه

کرده و سینی به دست به سراغ نوید میرود.

کنارش مینشیند و آرام صدایش میزند.

نوید به زور پلک باز میکند و اولین چیزی که میبیند، بخار

هایی است که از کاسه ی آش بیرون میزند.

رخوت تنش به حدی است که به زور بلند شده، کج و معوج

مینشیند.

مرجان ناچار شده و خودش دست به کار میشود.  
 قاشقی پر به سمت لب های نوید میبرد و در کمال تعجب نوید  
 با میل محتویات قاشق را میخورد.  
 تا آخر کاسه ی آش به همین منوال پیش میرود. طولی نمیکشد  
 که کل جان نوید عرق میکند، لرز اندامش را فرا میگیرد.  
 مرجان پتو را محکم تر دور تن پسر میپیچد  
 - باید لباساتون رو عوض کنین.

سکوت پسر باعث میشود خودش بلند شده، به اتاقش برود در  
 کمدش را باز کند و با دیدن لباس های پسر، با بوییدن عطر  
 مخصوص پسر دستش روی دستگیره گرد کمد مشت شود. یک  
 دست لباس برایش برمیدارد. ضربان قلبش بالا رفته. چطور  
 این لباس ها را تنش کند؟

پتو را کمی شل میکند و به سراغ دکمه های پیراهن میرود.  
 پیراهن را از تنش در میآورد و تیشرت را میپوشاند. بالشت را  
 مرتب میکند.

- بخوابین.  
 هل آرامی کافی بود تا نوید دوباره دراز کش شود. مرجان  
 میخواهد بلند شود و برود که نوید مانعش میشود. انگشت های  
 بی رمقش مچ دختر را اسیر میکند و آرام زمزمه میکند  
 - من چمه... چمه.. چمه...

پلک هایش روی هم سنگینی میکند. اما این پرتو های خورشید  
 که با سماجت، از پرده های سالن عبور کرده و روی صورتش  
 تابیده اند، اجازه نمیدهند که او به خوابش ادامه دهد. سرش را  
 تکان میدهد. مثل وزنه سنگین است و انگار چیزی توی مغزش  
 میخواهد بترکد.

کف دو دستش را روی سرش میگذارد و فشار میدهد، تا شاید اندکی از درد طاقت فرسایش کم شود. کمی که لای پلک هایش باز میشود، متوجه میشود که کل دیشب در کنار این شومینه به خواب رفته. تمام اتفاقات دیشب، از مقابل چشم هایش رد میشود و آرام وایی زمزمه میکند. گند زده بود... به بدترین شکل ممکن گند زده بود. نیم خیز شده و مینشیند. باید سریعتر گندی که زده را جمع کند. به زور بلند میشود. خبری از مرجان در اطرافش نیست. مقابل در اتاقش مکث میکند. در نیمه باز است. کمی سر خم میکند و میبیندش که کنار عسل به خواب فرو رفته. سریع کنار میآید و خودش را لعنت میفرستد.

پله ها را آرام طی میکند و وارد اتاقش میشود. حال حمام گرفتن را ندارد. حال هیچ کاری را ندارد، اما مجبور است. نگاهش دور اتاق میچرخد. تلفنش، ساعتش و کیف پولش هر



سه کنار هم روی میز گوشه ی اتاق قرار گرفته اند. گوشی اش را برمیدارد. پویان تنها کسی است که میتواند با او تماس بگیرد. نگاهش روی ساعت گوشی اش میافتد. ساعت ده صبح است و پویان قطعا در شرکت است. آیکون تماس را لمس میکند و گوشی را روی اسپیکر میگذارد. روی تخت مینشیند. موبایل را روی تشک پرت میکند و با انگشتان دو دستش، سرش را دوار ماساژ میدهد.

طولی نمیکشد که صدای پویان بلند میشود

\_جونم؟

\_بیا خونم پویان.

پویان که صدای گرفته و خش دار نوید را میشنود. از پشت

میزش بلند شده و کتش را از روی پشتی صندلی برمیدارد

\_چیشده نوید؟

\_بیا پویان... بیا.

دست دراز میکند و تلفن را قطع میکند. روی تخت دراز میکشد و دوباره پلک میبندد. این حالتش را اصلا دوست ندارد. عجز کامل، تنها توصیفی است که برای این حالش دارد. یک حالت درماندگی مسخره. دقیقا نمیداند چه میخواهد.

وجود آن دختر را در زندگیش میخواهد و نمیخواهد. این حسی که از درون، مثل یک خوره جانش را میخورد را هم، میخواهد و نمیخواهد.

زندگیش مثل یک کلاف سردرگم شده.

پویان دستی به پیشانی نوید میکشد

\_تب داری تو نوید. پاشو بریم دکتر.

\_بچه که نیستم هر چی شد بپریم دکتر. خوب میشم. خوب میشم...\_

پویان نچی میکند. نگران دوستش است.

تا حالا نوید را با این حال و احوال ندیده بود. برایش جای تعجب داشت که این چنین حالش داغان است. گمان هایی زده بود. خصوصاً وقتی که اینجا رسید و اول از همه مرجان را دید. توضیحی مختصر از دیشب شنیده و چیزی نگفته بود.

همانطور که نگاهش به نوید است میپرسد

- عاشقش شدی؟

جوری پلک هایش را باز میکند و روی تخت مینشیند که از دور شبیه یک جن زده است.

\_این زر مفت رو اینجا زدی ولی دیگه هیچ جا نزن. پیش هیچکس. حتی تو تنهایی با خودتم تکرارش نکن.\_

پویان لبخندی میزند

\_باشه. ولی چته؟ عاشق نشدی پس عذاب وجدان داری؟ این

همه اذیتش کردی داری خود خوری میکنی؟

- اون خونه ات که خریده بودی، هنوز خالیه؟  
پویان کتش را روی زانو هایش مرتب میکند و اهو می میگوید.

نوید روی تخت میچرخد و دقیقاً رو به روی پویان چهار زانو  
مینشیند.

- میدیش به من؟

پویان با اخم نگاهش میکند

\_میخوام بفرستمشون اونجا. پویان تک خنده ای میزند.

\_خل شدی تو نه؟ بفرستمشون که چی شه؟ ادم شو یکم نوید...

سخت نیست. امتحان کن مشتری میشی.

تقریباً بلند میگوید

\_نمیتونم. بودنش تو این خونه اذیتم میکنه. داغونم میکنه.  
 نمیدونم چمه... نمیدونم... پویان داره له ام میکنه. یه چیزی  
 داره منو میخوره. این حتی شبا توی خوابم اومده. شبا تو  
 خوابم همه اش جیغ میکشه گریه میکنه. پویان دارم دیوونه  
 میشم.

پویان نچی میکند. از روی صندلی بلند شده و کنار نوید جاگیر  
 میشود.

\_فرار کردن که نشد راه حل. گیریم رفتن از این خونه.  
 ندیدشون.. تا آخر عمرت میخوای اینجوری باشه؟ اون یه سر  
 شهر تو سر دیگش؟ این زندگی داداش من؟ اسم اینو میخوای  
 بذاری زندگی؟ اون بچه بزرگ میشه. همیشه تو خواب  
 نیمونه. نمیپرسه بابام چرا با ما نیست؟ بفهمه چیکار کردی با  
 مامانش

فکر کردی چی میشه؟ گیریم مرجان هم دلش میخواست، اما...  
 همیشه نادیده گرفت نوید؛ کار تو رو... نمیشه.

نوید با عجز زمزمه میکند

- بذار یکم برن پویان. بذار یکم برن.

یه مدت نباشه یه مدت نبینمش، یه فکری میکنم. اینجوری  
 نمیمونه نه.

- مثلاً چه فکری؟

نوید چنگی به رو تختی میزند. درد گلوش آزارش میدهد  
 \_فکری میکنم. نمیدونم... ولی یکم تنها باشم یه کاری میکنم.

تو فقط خونتو آماده کن. اثاثیه کامل بخر، یه قلمم ننداز. همه

چی آماده باشه. خودم میگم بهش...

\*\*\*\*\*

\_بلد نیستم فلسفی حرف بزنم و کلمات رو الکی پشت هم ردیف

کنم و یه چیزی بگم. رک و رو راست میگم که باید یه مدت

از هم دور باشیم. نیاز هست به این دوری هم برای تو هم برای

من. تا وقتی توی این خونه چشم تو چشم نمیتونیم خوب تصمیم بگیریم هر تصمیمی بگیریم احساسی. اما اگر همو نبینیم کمی عقل و منطقمون کار میکنه. یه خونه کامل آماده است. شوکت خانم باهات میفرستم. تنها نیستی...

\_من نمیخوام برم.

سر نوید بالا میآید و نگاهش روی نگاه دو دو زن مرجان مینشیند.

\_چرا؟

\_عقل و منطق اگر بخواد کار کنه، همه جا کار میکنه. ندیدن و نبودن همشون یه بهونه است.

از روی سکو بلند میشود. جلو میآید و روبه رویش میایستد.

\_آره ولی نه وقتی که طرف مقابلت ... دست و پاتو میبندد تا

حدی که حتی نمیتونی به حرفی که زدی عمل کنی و جهنم بسازی.

\_ نمیخوا این یکم فرصت بدین؟ شاید شد. بشه که این زندگی  
زندگی شه.

\_ چیکار کنم؟ کل وجودم پر حس های که بدم میاد از شون.  
دارن اذیتم میکنن. یه لشکرن که کمر بستن به قتل من. به  
نابودیم. چیکار کنم؟ تا نفهم این حسا چی هستن، هیچ کاری  
نمیتونم بکنم.

\_ فرصت بدین. باهم باشیم، زیر یک سقف، وسط یه چهار  
دیواری، بی کینه. بدون متلک. شاید درست شد. شاید اون حس  
ها تو وجودتون، نابود شدن. شاید مشخص شدن چی هستن.

کلافه دور خودش میچرخد. یک دستش را پشت گردنش قرار  
میدهد

\_ چیکار کنم؟ بگم الان تو زن منی؟ زنی که خودم عاشقش  
شدم. رفتم خواستگاریش و ازدواج کردم؟



مرجان سخت لب میزند

\_نه. هیچی تصور نکنین. فقط بندازین بره دور هر چی که قبلا بوده. یه جورایی شروع دوباره.

\_اگه نشد چی؟ اگه زد و همه چی بدتر شد؟ اگه زد و... این وسط فقط تو زجر میکشی.

مرجان پلک روی هم میگذارد. سرش را پایین میاندازد و گوشه ی پیراهنش را میان دستش اسیر میکند.

-یه بار مُردن، بهتر از هر روز مُردنه.

نوید طولانی نگاهش میکند. انقدر طولانی که بتواند زجر کشیدن این دختر را در چشم های آبی رنگش بخواند.

اما نه... نمیتواند بخواند. هیچ چیز در چشم های این دختر پیدا نیست. شنیده بود که میشود از چشم ها، درد ها را خواند.

اما او اکنون هیچ نمیدید.

شاید هم چیزی بود و او قدرت تشخیصش را نداشت.

\_چیکار کنم؟

\_برین بخوابین. فردا صبح که بیدار شدین به هیچ چیز فکر

نکنین همین.

میگوید و نمی ایستد به اتاق پناه میبرد.

این عشق چه بود که در دلش جوانه زد!

که تا جانش نفوذ کرد!

که غرورش را هدف گرفت!

که از او ساخت دختری که با زبان بی زبانی مقابل مردی که

آوای جدایی زمزمه میکرد، آوای عشق سرود و سمفونی صبر.

همانجا کنار در سر میخورد و مینشیند.

این پسر عجیب است. مثل یک دفتر که با خط میخی نوشته

شده. دفتری که میدانی، تک تک سطورش رمز و راز است،

اما... تو عاجزی از خواندن حتی یک کلمه ی آن!

مشتش را مقابل دهانش میگذارد.

نور ماه از پنجره رد شده و به اتاق تابیده بود.

چشم های خیشش را به سمت ماه بالا میکشد.  
نگاهش میکند و در دل زمزمه میکند

\_خدای من، نذار این عشق، خاک بگیره، بمونه گوشه قلبم و  
بپوسه. کمک کن جوونه بزنه، شاخ و برگ بگیره. قد بکشه  
بیاد بالا، پیش خودت...

پرده ها را کنار میزند. نور خورشید با قدرت کل سالن را  
روشن میکند. میچرخد و به میز صبحانه ی که چیده خیره  
میشود. شوکت خانم دیشب با دستور نوید به مرخصی رفته و  
حالا زیر این سقف جز خانواده ی سه نفرشان کسی نیست. تکه  
ی نان جدا میکند و داخل دهانش میگذارد. نمیداند چطور به  
سراغ پسر برود. شخصا بالا سرش برود و بیدارش کند یا به  
تلفنش زنگ بزند یا سر و صدای بلندی ایجاد کند! کلی فکر به  
ذهنش میرسد و اما هیچکدامشان را نمیتواند عملی کند. گزینه

ی اول که کار او نیست، رفتن در اتاق پسر و بالا سرش، کاری

دشوار برایش حساب میشود.

دو گزینه ی بعدی هم به نظرش مسخره ترین راه ممکن است.  
 به اتاقش میرود، عسل چهار انگشت دستش را داخل دهانش  
 برده و سخت مشغول مکیدنش است. لبخندی به رویش میزند  
 و بالا سرش میایستد.

- چطوری باباتو بیدار کنیم؟

عسل پاهایش را محکم تکان میدهد.

\_بلدی یه جیغ محکم بکشی...\_

ریز میخندد و ادامه میدهد

- یه جور جیغ بکشی که بابات بیدار شه.

خم شده و عسل را به آغوشش میکشد.

زیر گردنش را میبوسد و میبوید.

- بریم، زحمت بیدار کردن باباتو تو بکش.

پله ها را بالا میرود. خیلی زیاد به سالن بالا نیامده بود. چهار اتاق بود و یک در، در ابعاد کوچک تر. یکی شان را تنها میدانست که اتاق نوید است و از باقی خبر ندارد. به سمت اتاق نوید میرود، پشت در مکت میکند. بزاق دهانش را قورت میدهد و عسل را در بغلش جابجا میکند. دستش روی دستگیره ی در مینشیند و میخواهد در را باز کند که صدای نوید از پشت سرش، باعث پریدن شانه هایش و هین بلندش میشود.

سریع میچرخد و به نویدی که آب از موهایش چکه میکند و حوله ی سفیدی دور گردنش است خیره میشود. این بشر بی شک قصد جانش را کرده.

- چی شده؟

نوید است که میپرسد.

- اومدم... اومدم بیدارتون کنم.

نوید به راه میافتد و از کنار مرجان رد میشود. در اتاقش را باز کرده و داخل میشود. حوله را چند بار محکم روی موهایش میکشد و میپرسد

- بی اجازه میخواستی بیایی تو اتاق من؟  
مرجان خیره نگاهش میکند. بی اجازه میخواست وارد شود؟  
نه... طبق عادتش میخواست اول تقه ای بزند، تکلیف ورود  
بخواهد و بعد از آن وارد شود.

- نه... من...  
نوید نمیگذارد ادامه دهد. با همان حال خرابش و صدای  
خروسکی اش میگوید

- بی اجازه... تو اتاق یه مرد... خطرناک نیست به نظرت؟

مرجان جوابی نمیدهد. برخلاف حرف های دیشبشان این پسر  
باز انگار اذیت کردن هایش را شروع کرده.

- میخوام اول اجازه بگیرم بعد.

نوید سری تکان میدهد و حوله را روی صندلی پرت میکند.  
روبه روی آینه میایستد و از کشوی میز، اتوی مویش را بیرون  
میکشد.

موهای فر شده اش، سر کشانه روی پیشانی اش ریخته و از او، پسرکی با فیس شیطانی ساخته است.

- بیا تو. چرا وایسادی اونجا. الان اجازه دادم بهت.

قدم داخل اتاق میگذارد. بار قبل انقدر برای برداشتن لباس عجله داشت که نتوانست خیلی خوب این اتاق را برانداز کند. اما حالا کمی وقت دارد. زیر چشمی اتاق را از نظر میگذراند و به تم سرمه ای آن دقت میکند.

نوید اتوی مو را به پرز متصل میکند و آرام و با طمأنینه مشغول باز کردن موهای فر شده اش میشود.

\_\_بشین.

با صدایش سر میچرخاند و توی آئینه به صورت نوید که اشاره میکند بنشیند خیره میماند. به سمت تک مبل توی اتاق میرود

و جاگیر میشود. عسل باز در بغلش خوابیده و روی شانه اش سنگینی میکند.

\_امشب پنجشنبه است. پنجشنبه ها عادت داریم داداشم بیدار خونمون و بمونیم اینجا. پیش داداشم همیشه جدا از هم خوابید. شب میام اتاق پایین، میخوابیم.

کل شب را با استرس و فکر به زمان خواب سر کرده بود. توی جمع نشسته بود اما فکرش جای دیگری بود. روزان انگشت های کشیده اش را روی ران پایش میگذارد و باعث میشود تا مرجان، از دنیای فکر و خیالش کنده شود. توی گوشه اش چیزی به او نشان میداد. یک پوستر که رویش چند خط نوشته بودند و او حتی یک کلمه هم نمیتوانست بخواند.

\_ببین اینو. چند روز دیگه یه شو هستش توی تهران. مال یه طراح لباس معروفه. قرار از ایتالیا بیاد. بیا باهم بریم. موافقی؟



شوی لباسِ طراح موفق ایتلایایی! تا حالا نرفته بود و حتی نشنیده بود. نمیدانست شوی لباس یعنی چه و دقیقا آنجا چه میکنند. یا حتی طراح معروفی که روژان با آب و تاب از او میگفت را هم نمیشاخت. روژان صفحه ی دیگری را باز میکند و میگوید

\_اینجارو بخون تو در مورد شو نوشته. منم برم عسل خانم رو بیارم بسه دیگه چقد میخوابه.

گوشی را در دستان مرجان رها میکند و میرود. مرجان میماند چندین خطوط پشت سر هم. مرجان میماند و گوشی موبایلی که حتی بلد نیست چگونه از آن استفاده میکنند. مرجان میماند و میماند... کل عمرش را مانده بود. در گذشته مانده بود... در پیشرفت مانده بود... از هم سن و سالشان مانده بود. روژان زود برمیگردد با عسلی که مشتش هایش روی چشم هایش بود.

بوسه ای روی پیشانی اش می‌کارد و عسل را به سمت ویهان  
می‌گیرد

- بیا اینم همونی که از صبح حرفشو میزدی.  
ویهان با قربان صدقه عسل را می‌گیرد و صفت بغلش میکند.  
نوید مهره های شطرنج را می‌چیند و تمام حواسش پی کارش  
است. روزان باز به سمتش می‌چرخد.

\_خوندی؟ دیدی چه باحاله. همه چی داره. عید که فکر نکنم  
بشه رفت اونور، میریم خریدامون رو از همین شو میکنیم.  
چاره ای نیست.

مرجان لبخند کوتاهی میزند. نخوانده بود، نتوانسته بود که  
بخواند. حالت مستاصلش باعث شد روزان آرام بپرسد

- چیزی شده مرجان؟

مرجان سر به نفی تکان میدهد.

- پس چرا دمقی؟

لبخندی میزند برای رفع و رجوع دمق بودنش.

- نه بابا، چه دمگی. حالم خوبه.

گوشی را که به دستان روژان بازمیگرداند و دوباره سر

میچرخاند. نگاهش بند نگاه نوید میشود. مهره ها را چیده و

دست زیر چانه به او خیره است. چشم هایش خنثی است. دقیقا

از شبی که آتش بس زده اند، چشم هایش خنثی است. اما چهره

اش نه. چهره اش دنبال چیزی است انگار. چیزی که میان

شلوغی و همه گم کرده و حال به دنبالش میگردد.

در میان افکارش و در لا به لای ناباوری، لبخندی میزند و سر

به سمت ویهان میچرخاند. ویهانی که با یک دست عسل را به

آغوشش کشیده و با دست دیگر، مهره‌ی سربازش را یک قدم جلو میبرد.

روژان با دقت به مرجان نگاه میکند.

لحظه‌ای پشیمان میشود از اینکه در مورد شو و این‌ها با او صحبت کرده. اما یعنی او حتی اسم شو را نشنیده؟ حتی اگر نرفته باشد هم از زبان دوستان میشود که شنید.  
\_ دیپلم چی داری مرجان؟

بالا خره میپرسد. سوالی که واهمه‌اش را داشت میپرسد.  
مرجان لبش را به دندان میگیرد. سر پایین میاندازد و ناخن‌های کوتاهش را به هم میسابد.

کاش این دختر یاد می‌گرفت سوال پرسیدن زیاد هم خوب نیست.  
اما تا یک جایی میشد پیش رفت. تا یک جایی میشد پنهان کاری کرد. بیشتر که نمیشد.

لب را باز میکند و آرام زمزمه میکند

- درس نخوندم.

ابروهای روزان بالا میپرد و بهت مهمان چشم هایش میشود.  
درس خوانده بود! مگر میشد!

- واقعا؟

مرجان سری به نشانه مثبت تکان میدهد. برای تغییر جو سریع  
میگوید

\_نخوندی که نخوندی. مایی که خوندم چی شدیم؟ هیچی. هر  
چند من خودمم یه دانشجوی تنبل با مرخصی ام، اما خب  
نخوندی هم نخوندی چیز خاصی از دست ندادی.

چمرجان تک خنده ی کوتاه میزند.

او نه دیپلم میخواهد نه لیسانس و نه مدارک بالا تر. نه مدرسه  
مجهز به سیستم هوشمند میخواهد و نه دانشگاه و بهترین رشته.

به کمترینش، به خواندن و نوشتن قانع است. که بتواند اسم خودش را بنویسد. که بتواند بخواند. همین...

نوید سریع کیش و مات میشود. ویهان با خنده میگوید

\_پاشو داداش. پاشو برو بگیر بخواب که بیشتر از این آبروت جلو زنت نره.

نوید بی حرف بلند میشود. ویهان و روژان زودتر از او به سمت طبقه بالا میروند و میانه‌ی راه روژان پیامی کوتاه برای نوید میفرستد.

مرجان قدم داخل اتاق میگذارد و روی تختی که قرار است امشب دو نفره شود مینشیند. نوید در را میبندد.

مرجان لبخندی میزند. سری به عسل میزند و روی تخت و با فاصله از نوید دراز میکشد. میخواهد پشتش را به نوید کند که

مچ دستش اسیر دست نوید میشود

\_روتو نکن اونور حوصله ام سر میره. روت سمت من باشه.

\_من اینوری خوابم نمیبره.

\_یه امشب رو تحمل کن. از فردا راحتی.

\_شما یه امشب رو تحمل کن چرا من تحمل کنم.

- د میگم بگیر بخواب سمج. زنم اینقدر پررو آخه.

\*\*\*\*\*

کل تنش را شور و شوق عجیبی فرا گرفته. یه دور دیگه به

فرم ثبت نامی که توسط نوید پر شده نگاه میاندازد.

زن جوان اطلاعات را وارد کامپیوتر کرده و بعد از آن یک

کاغذ کوچک از کشوی میزش بیرون میکشد. کاغذ را به سمت

مرجان گرفته و میگوید

\_بفرما عزیزم. کتاب هاتون رو هم از اتاق بغلی تهیه کنید.

کلاس هاتون هم حدودا یک ماه دیگه شروع میشه. پایه اول رو

حضور میخونید و از پایه دوم میتونید غیر حضوری هم بخونید.

کل سر تا پایش را شور و شوق عجیبی فرا گرفته. بوی این مدرسه را دوست دارد. یک بوی خاص میدهد. یک حال و هوای خاص دارد. انگار که این قطعه از کل دنیا جدا است. حس نشستن پشت آن نیمکت های چوبی.

نوشتن کلمات... خواندن جمالت همه و همه شان برایش شیرین است. نوید کیف پولش را داخل جیب داخلی کتش میگذارد و از مرجان میخواهد بیرون بروند. پا به سالن که میگذارند. نوید با نگاهی به در و دیوار مدرسه میگوید

از اینجا قشنگ ترش نبود. فعلا چند ماه همینجا طی کن. بعدش معلم میاریم خونه. راحت میشی.



مرجان با ذوق دست هایش را بهم میمالد و میگوید

\_من به همینجاشم راضیم. همینم که بتونم بخونم و بنویسم برام  
کافیه.

نوید میایستد و پشت سر او مرجان هم مجبور میشود بایستد.  
نوید نگاهی دقیق به صورت مرجان میاندازد. این دختر آیا بلد  
است از چیزی ناراضی باشد؟ اعتراضی کند و گلایه ی به  
زبان بیاورد؟

بلد نیست. این دختر کلا بلد است که قانع باشد. در بهترین  
موقعیت به کمترین ها قانع باشد. از همه چیز احساس رضایت  
کند و شکر کند.

\_یکم غر بزن. بگو نه... اینو دوست ندارم. اونو میخوام. اه  
این چیه...

مرجان چشم گرد میکند

\_واسه چی غر بزنم؟ خب خوشم اومده از اینجا. واسه چی غر  
بزنم؟

نوید شانه ی بالا میاندازد. پیش میرود به سمتی که کتاب ها  
 را باید از آنجا تحویل میگرفت میرود. همزمان میگوید  
 - نمیدونم. ولی یکم رو مخم راه برو.

کتاب ها را بغل میزند و کنار نوید قدم برمیدارد. کوچی نسبتا  
 باریک و پر دار و درخت منتهی به مدرسه، باعث شده بود که  
 نتوانند ماشین را با خود بیاورند.  
 مرجان به سرش میزند که گفته ی نوید را انجام دهد و کمی  
 رو مخش راه برود.

کیسه ی کتاب ها را روی زمین رها میکند و با چهره ی که  
 درهم کرده میگوید

- سنگین نمیتونم بردارم. دستام درد گرفت.

نوید دست به جیب میایستد. نگاهی به کیسه ی کتاب ها و نگاهی به مرجان میاندازد. خم شده و بی هیچ حرفی کتاب ها را برمیدارد و دوباره به راه میافتد. مرجان دست هایش را داخل جیب کتش میگذارد. به ماشین که میرسند نوید کتاب ها را روی صندلی عقب قرار میدهد و بعد ماشین را دور میزند. همزمان داخل ماشین مینشینند. مرجان باز هم در ذهنش به دنبال راهی برای اذیت کردن این پسرک است. نگاهش را به خیابان میدهد.

- میشه پنجره رو باز کنید. گرممه.

نوید پنجره را کمی باز میکند. این راهش هم به پوچی رسید.

با دیدن مغازه ی بستنی فروشی سریع میگوید

- واسم بستنی میخرین؟

نوید نیم نگاهی به سمتش میاندازد.

\_ تو این هوا بستنی؟ حالت خوبه؟

\_ آره بستنی میخوام.

ریه اش را از هوا پر و خالی میکند. ماشین را گوشه ای پارک

کرده و میخواهد پیاده شود که مرجان سریع میگوید

- نه نمیخورم هوا خیلی سرده.

نوید یک پایش را که بیرون گذاشته بود دوباره توی ماشین

برمیگرداند. نچ کلافه ای میگوید و روی صندلی به سمت

مرجان میچرخد

\_ اینقدر رو مخ نرو. یا یه چیز رو بخواه یا نخواه.

\_ خودتون گفتین رو مختون راه برم.

نوید دوباره صاف مینشیند و ماشین را به حرکت در میآورد.

چیزی نمیگوید، راست گفته، خودش خواسته بود. راهی نرفته

بود که تلفنش زنگ میخورد. گوشی اش را از روی داشبورد برداشته و با دیدن شماره ی خانه سریع تماس را وصل میکند. صدای لرزان و گریان شوکت خانم توی گوشش میپیچد و یک لحظه کل تنش یخ میزند.

\_آقا... به دادم برسین. سیاه بخت شدم. عسل نیست... خوابیده بود تو اتاق. یه لحظه رفتم آشپزخونه. او مدم دیدم نیست...

گوش هایش دیگر چیزی نمیشوند و پایش ناخواسته محکم روی پدال ترمز مینشیند.

طول و عرض خانه را بار ها طی کرده. روی تک تک صندلی ها و مبل ها نشسته و برخواسته. آستین های پیراهنش را بار ها تا زده و دوباره باز کرده.

دکمه هایش را هزاران بار بسته و باز کرده. هزاران نفر از ذهنش عبور کرده و دوباره به نقطه صفر رسیده. تمام این حرکات را انجام داده. تمام ری اکشن هایی که یک پدري که فرزندش در کمال حيرت دزدیده شده را مرور کرده.

دوربين های خانه را هزاران بار چک کرده و هر بار در کمال ناباوري چیزی ندیده.

سکوت خانه را فین فین های مرجان ميشکند و صدای جیرینگ جیرینگ برخورد قاشق به دیواره ی لیوان حاوی آب قند.

تازه عادت کرده بود به همخون و پوست چهار ماهه اش. تازه عادت کرده بود به حضورش. بوی گردنش و گرمای تنش.

تازه مزه ی پدر بودن را ميخواست حس کند. حالا دختر چهار ماهه اش نیست. نیست و این نبودن کم کم او را به سمت نابودی میکشاند.

- همیشه یکم کمتر گریه کنی تا من ببینم چه غلطی باید بکنم.  
صدای عصبیش توی خانه میپیچد. شوکت خانم لیوان را روی  
میز میگذارد و ساکت مینشیند. توی دلش خود خوری میکند.  
اگر برای سر زدن به غذا به آشپزخانه نرفته بود حالا اوضاع  
این نبود. به درک که برنجش شفته میشد و قرمه سبزیش  
میسوخت. فعلا ترکش عصبانیت های نوید بهش برنخورده.  
با بلند شدن ناگهانی نوید و کشیده شدن صندلی روی سرامیک  
های کف خانه، نگاهش به همان سمت سوق میابد. نوید جلو  
میآید. یک دستش توی جیبش است و دست دیگرش بالا رفته  
و دو انگشتش روی شقیقه اش نشسته.  
- وقتی برگشتی اتاق چیز خاصی ندیدی؟ یه چیز غیر طبیعی.  
شوکت خانم دستی به پیراهنش میکشد.

\_ نه آقا. فقط دیدم نیست. خونه رو سرم خراب شد.

گریه اش را میخواد از سر بگیرد که نوید می غرید:

\_ آبغوره هاتونو ببرید جای دیگه. الان نه اعصابشو دارم و نه

میخوام بشنوم.

شوکت خانم سریع بلند میشود و به سمت اتاقش میرود. اگر

عسل پیدا نشود بی شک بیچاره خواهد شد.

نوید دوباره دور خوردش میچرخد.

هیچ کسی به ذهنش نمیآید. کودک چهار ماهه اش را چرا باید

بدزدند! اصلا چه کسی باید همچین کاری با او بکند.



بارها ذهنش گریز میزند به سمت شوکت، اما نه ... او در طی این سالها خودش را ثابت کرده.

کلافه روی پله ای که ورودی را به سالن وصل میکند مینشیند. نگاهی به مرجان میاندازد که همچنان در حال اشک ریختن است. دل طوفانی اش با سیل اشک هایش آرام نمیگیرد. یه دستش روی زانوی مشت شده و دست دیگرش روی قلبش چنگ.

\_با گریه کردن هیچی درست نمیشه. بگرد ببین دور و برت

دشمنی چیزی نداری که بخواد اینجوری بیاد سراغت؟

مرجان فکر میکند. او هیچ دشمنی ندارد. دشمنی که بخواهد از طریق جگر گوشه اش وارد شود. با گریه نه زمزمه میکند و نوید عصبی تر میشود

\_پ کدوم ادمی بچه ی منو برده؟ کدوم نامردی جرعت کرده

بیاد سمت بچه ی من؟

مرجان کلافه شده و آستانه ی تحملش لبریز شده. بلند میشود.

پاهایش میلرزد. دست هایش میلرزد. دلش هم میلرزد.

\_جای اینکه فحش بدی و از من طلبکار باشی بشین فکر کن

ببین تو خودت دشمن نداشته باشی. گند های خودت نباشه که

دامن بچتو گرفته باشه.

نوید دستی در هوا تکان میدهد.

\_برو بابا. واس من گنده حرف نزن بهت رو دادم. بدبخت دلم

میسوزه برات که تو این خونه نگهت داشتم که پرتت نمیکنم

بیرون. چی فکر کردی پیش خودت هان؟

بلند میشود همانطور که قدم برمیدارد، نیش توی دهانش را هم  
تکان میدهد

\_ فکر کردی دلم به حال زار زدنات سوخته بهت فرصت دادم؟  
نه... فقط دارم تحملت میکنم واس خاطر بچه ایی که الان  
نیست. وگرنه هیچ ارزشی برای من نداری و نخواهی داشت.  
به چشم های آبی دختر نگاه میکند. چشم هایی که حالا رگه  
های سرخ دارند و میان بهت و ناباوری دو دو میزنند میان تپله  
ی چشم هایش.

- حالام برو یه گوشه بشین فین فیناتو نشنوم حالمو بهم میزنی.  
نمیدانم چیزی از صدای شکسته شدن قلب میدانید یا نه. صدایش

یک جوری طیف خاصی دارد. از آن دست طیف صداها

که فقط خود صاحب قلب میشنود و فرد مقابلش در ناشنوایی  
مطلق به سر میبرد.

یک چیزی از اول قلب تا انتهایش می‌رود و می‌سوزد. همزمان بغض هم به گلو نیشتر می‌زند. تمام این اعمال را شکسته شدن قلب مینامند و وای از روزی که قلبی شکسته شود.

حالا مرجان تک تک این حس‌ها را درک کرده بود. اما بغض

نیشتر نزند بلکه وحشیانه هجوم آورده و ترکید. پشت دستش را

روی دهانش می‌گذارد و حق‌حق زنان به سمتش اتاقش می‌رود.

خفت، خاری همه‌ی اینهارا یکجا حس کرد. روی تخت

مینشیند. جای خالی عسل دهن کجی میکند. بویش توی اتاق

است. صدای گریه‌ها و خنده‌هایش توی گوشش است. پتوی

صورتی رنگش را برمیدارد و بو میکشد. مدیون خودش است

اگر بعد از پیدا شدن عسل در این خانه بماند.

نوید چشمش را به در بسته شده‌ی اتاق میدوزد و بلند اه می‌گوید.

باز نیش کلامش کار کرده بود و باز حسی از درون داشت  
عذابش میداد.

نچی میکند و از خانه خارج میشود. دور تا دور حیاط را  
میگردد و میگردد چیزس نیست. رد پای نیست. چیز مشکوکی  
نیست. حتی حفاظ کشیده شده ی روی دیوار هم از جایشان  
تکان نخورده اند.

کنار دیوار سر میخورد و مینشیند.

باز انگار باید دست به دامان برادرش شود.

لعنت میفرستد خودش را. حتی بلد نیست دنبال کودکش باشد.  
کودکی که حتی نکرده بود برایش سجل تهیه کند و هویت داشته  
باشد.

مشتی به زمین میزند و سنگ ریزه ها توی دستش فرو میروند.  
گیج و حیران است. هیچ کاری از دستش بر نمیآید.

به خانه باز می‌گردد. می‌خواهد شماره ی ویهان را بگیرد که  
گوشی توی دستش می‌لرزد.

شماره ناشناس است سریع جواب می‌دهد.

\_سلام آقای خوبی؟ خانومت خوبه؟ دخترت که خیلی خوبه.  
\_عوضی ...

\_عوضی تویی مردیکه. تویی که مامانمو بردی انداختی زندان  
واس نزول پولت. عوضی تویی... حالا بشین و ببین نبودن یه  
عزیز تو زندگی آدم یعنی چی. حالا بشین و طعم نبودن رو  
بچش.

دستش روی تاج صندلی چنگ می‌شود.

\_چی می‌خوای؟ بچه رو بیار بده. واس خودت شر درست نکن.  
کاری نکن تورم بفرستم پیش مامانت جوجه.

\_یو اش داداش یو اش. یو اش باهم بریم.

\_فعلا بمون تو گیجی. به پلیسم که نمیتونی هیچی بگی. میدونی که میتونم نزول خور بودنتو ثابت کنم ولی... من به روش های خودم حالتو میگیرم.

صدای بوق ممتد قطع شدن تماس، مثل مته روی اعصاب داغانش بود. گوشی اش را روی میز کوبید و بی توجه به خطی که روی صفحه گوشی ایجاد شد، گوشی را از روی میز به روی زمین پرت کرد. اینکه فرزندش برای کاری های خودش به گروگان گرفته شده بود، برایش درد آور بود. تا حدی درد آور که زبانش را از گفتن ماجرا به ویهان ساقط کرد. پا روی لاشه ی گوشی گذاشت و انگار میخواست کل حجم عصبانیت دنیا را روی همین لاشه ی گوشی بخت برگشته خالی کند.

کف دستش را محکم روی صورتش میکشد. بلند پرواز بودنش و به کم قانع نبودنش کار دستش داده بود. میخواست ره صد ساله را یک شب طی کند. راهی که ویهان سالها طی کرده بود را یک شبه طی کند و جای برادرش را بگیرد.

دقیقا به بن بست رسیده. نمیداند چه کند، کجا برود. به گوشی اش نگاه میکند و راه ارتباطی که حالا خودش خراب کرده. کلافه نچ میگوید و سیمکارتش را از میان لاشه ی گوشی برمیدارد. به اتاقش میرود و گوشی قدیمی اش را بیرون میکشد و سیمکارتش را داخلش جایگذاری میکند.

گوشی را به شارژ وصل میکند و روشنش میکند. باید کسی باشد. اینگونه تنها و بی کس نمیشود.

از شماره ی ویهان رد میشود و پویان را انتخاب میکند. پشت تلفن چیزی نمیگوید و تنها میخواهد که به خانه اش بیاید. تا



میگوید " عسل رو دزدیدن، پسرِ همونی که تو زندان دزدیدتش  
"

پویان وای میگوید و روی صندلی چهار پایه ی گرد فرود  
میآید.

- میخوای چیکار کنی؟  
\_اگه خودم میدونستم که چیکار کنم بهت نمیگفتم بیایی، وقتی  
گفتم بیا، یعنی خودم نمیدونم چیکار کنم. که موندم تو بن بست.  
که واسه کاری های من، بچم الان نمیدونم تو دستای کیه...  
کجاست... تو چه حالیه!

\_میدونی عوضی کاریه و داری ادامه میدی؟ نوید این اول راهه. بیشتر توش غرق شی، بیشتر توش دست و پا بزنی، همونقدر بیشتر از این مشکل ها برات پیش میآد. تا دیر نشده برگرد نوید.

نوید میچرخد. پپیش را که حالا سرد شده لبه ی پنجره رها میکند

\_اتفاقا دیر شده. خیلی دیر شده. تا خر خره تو لجنم، میدونم. تا ابد ، آدم عوضیم میدونم. ولی همیشه برگشت. دیر شده، خیلی دیر. اما... هنوز فرصت یه کار رو دارم. که نذارم مشکلی برای خانوادم پیش بیاد. فرصت اینو دارم. حواسم جمع نبود که اون عوضی تونست انقدر راحت بچمو برداره و بره. حواسم نبود.

\_واسه برگردوندن دخترت یه راه بیشتر نداری. اونم اینکه بری  
رضایت بدی مامانش بیاد بیرون. خیلی پولی نیست نوید. بگذر  
بره دخترتو برگردون.

نوید جلوی پایش، چمباتمه میزند.

\_درد من اون چندر غاز پول نیست. درد من اینکه یه چاغاله  
داره منو میچزونه. درد من اینه. وگرنه اون پول صدقه سر  
بچم.

پویان خودش را جلو میکشد

\_دردم صدقه سر بچت کن. تا فرصت هست پاشو بریم

رضایت بده. بیادش بیرون. بچتم پس بگیریم.

نوید سر تکان میدهد. بلند شده و میگوید

\_نه... وقتی زیر اون کاغذ رو امضا میکنم که بچم جلو چشم  
باشه. که بتونم ببینمش و با خیال راحت امضا کنم. الان منتظر  
میمونم که زنگ بزنه.

در باز میشود و شوکت خانم با صورتی سرخ وارد میشود. با  
هول و وال دو دستش را بهم میکوبد

- آقا. آقا... خانم... خانم حالشون بد شده. آقا با دادش برسین.  
با قدم بلند خودش را به در میرساند. شوکت خانم را کنار میزند  
و پله را سریع طی میکند. حال بدش برای نبود عسل یک  
طرف و نیش زبان هایش این دختر را از پا درآورده. وارد  
اتاقش میشود. مرجان با رنگی پریده و لب های نیمه باز روی  
تخت دراز کشیده. بالا سرش مینشیند و سرش را روی پاهایش

میگذارد. نگرانش است و این حالش هم برای خودش عجیب است.

چندین بار صدایش میزند و وقتی که جوابی از مرجان نمیشنود. تنش یخ است و رنگ و رویش زرد. بلند شده و زیر پاهای مرجان را میگیرد. تن نحیف دختر را به آغوشش میکشد از اتاق خارج میشود که پویان سر راهش سبز میشود.

- چپشده؟

سر تکان میدهد و در حالی که از کنار پویان رد میشود میگوید

- نمیدونم. بیهوشه. تنش سرده.

از خانه خارج میشود. مرجان را روی صندلی میخواباند و خودش پشت ماشین مینشیند. میخواهد حرکت کند که پویان هم در ماشین را باز کرده و سوار میشود. ماشین را به حرکت در میآورد. لعنت به خودش و نیش کلامش. لعنت به تکلیف نامشخصش. لعنت به حال گندش. چه مرگش شده و چه غلطی میکند نمیداند. فقط میداند که با تمام قوا دارد گند میزند و بوی تعفن دماغش را پراکنده.

انگشتش لای موهایش فرو میرود. چند تکه مویی که به پیشانی دختر چسبیده را به میان انبوه موهای دیگر هدایت میکند. حس و حال عجیبی دارد. قلبش یک طور دیگری میزند. نگاهی به سرم که تا نیمه اش آمده میاندازد. هنوز به هوش نیامده اما کمی رنگ و رو مهمان صورتش شده. پویان با کیسه ی دارو ها وارد اتاق میشود. با صدای ورودش نوید سریع عقب رفته و دست در جیب میکند.

دکتر گفت هم کم خونه هم به شدت بدنش ضعیفه. همه ی این قرص ها و آمپول هارو استفاده کنه. یکی هم برنامه غذایی داد از روی اون باید تغذیه کنه.

کیسه ی دارو ها روی میز میگذارد و نگاهش را به سمت نوید بالا میکشد.

\_\_ به هوش نیومده هنوز؟

\_\_ نه.

پویان نچی میکند. ساعت از دوازده گذشته و چیزی تا تعطیل شدن ادارات نمانده.

- نمیخواهی خودت بهش زنگ بزنی؟

- تلفن عمومی بود.

با صدای ناله ی مرجان، هر دو سر به سمتش میچرخانند.

چشم هایش نیمه باز شده و لب های خشک و ترک برداشته اش، نرم تکان میخورند. نوید جلو رفته و بالا سرش میایستد. نگرانی کل وجودش را پر کرده و نمیتواند منکر این حسش شود.

\_عس... عس... عسل...\_

\_خوبی؟\_

صدای نوید توی گوشش میپیچد. پلک هایش را که انگار به هم چسبیده اند به زور باز میکند. نوید را میبیند، با قیافه ی خسته له شده. زیاد نمیتواند آنالیزش کند و تنها به تعریف کلی بسنده

میکنه، یک مرد خسته که کودکش نیست. سوزش

دستش باعث میشود سر بچرخاند. پرستار با اخم هایی در هم

سرم را میکند و باقی اش را داخل سطل میاندازد.



دست هایش را داخل جیبش فرو میبرد و از اتاق بیرون میرود،  
همین!

نوید یک دستش را خم کرده و روی محافظ فلزی تخت  
میگذارد. بالا تنه اش را کمی به سمت مرجان خم میکند. پویان  
کمی عقب میرود و با تکیه به دیوار خودش را مشغول گوشه  
اش میکند.

- با توأم... خوبی؟

سر تکان میدهد که خوبم، اما نیست. دلش آشوب است و یک  
جایی از دلش عین سیر و سرکه میجوشد. انگار که ازدهایی  
توی وجودش دهانش را باز کرده و هر چه در اطرافش هست  
را آتش میکشد. دوباره بغض میکند و چشم هایش خیس میشود.

نوید که نم چشم هایش را میبیند، دلش میسوزد. به این دخترک  
 نحیف که روی تخت دراز کشیده میسوزد.

- فردا میآرمش. فردا تو بغلته.

نگاه مرجان سر میخورد روی نوید. نوید صاف میایستد و  
 پالتویش را از روی صندلی کنار تخت برمیدارد.

\_ میدونی کجاست؟

\_ ایناش مهم نیست. مهم اینه فردا میآرمش.

به سمت پویان میرود. دست روی شانه اش میگذارد و از او  
 میخواهد مرجان را به خانه برساند. از بیمارستان خارج  
 میشود. شماره ی پسرک دزد را داشت. چندین ماه قبل زنگ  
 زده بود و از او برای پاس شدن چکشان فرصت خواسته بود.

همانجا شماره

را سیو کرده بود تا دیگر پاسخ تماس هایش را ندهد. توی گوشش اش میگردد و بالا خره شماره را پیدا میکند.

آیکون سبز رنگ را لمس میکند و چیزی نمیگذرد که صدای همان پسرک در گوشش میپیچد. سن و سال زیادی ندارد، اما از مادرش شنیده بود هوش زیادی دارد.

\_فردا ساعت هشت جلوی دادگاه باش. با بچه ام... با خودت میآریش. تا بچمو نبینم رضایتی در کار نیست.

پسرک میخندد

\_خودتو مسخره کردی یا منو؟ جلوی دادگاه؟ شما میری رضایت رو میدی منم به محض رضایت دادنت بچه رو تحویل خونه ات میدم. یکی رو هم میفرستم باهات بیاد دادگاه اون بهم خبر میده. شما خودتو خسته نکن.

به ماشین تکیه میزند. در حالی که گوشه‌ی یک لبش بالا رفته  
میگوید

\_عیب نداره. همین راهی که تو میگی. فردا ساعت هشت  
جلوی دادگاه منتظرم.

تماس را قطع و گوشی را به دستش میگیرد. یک پیام کوتاه  
میفرستد و جریان در زندان بودن زن جوان را به باقی کسانی  
که بهشان بدهکار بود را لو میدهد.

زیر کاغذ را امضا میکند و کمر راست میکند. مجبور بود که  
اعتماد کند به حرف پسرک جوان. پسرکی با موهای کم پشت  
و قدی کوتاه. با لبخند عریض، نامه‌ی آزادی مادرش را تحویل  
میگیرد و به سمت نوید میچرخد. اتاق شلوغ دادگاه مانع از این  
میشود که بتوانند صحبت کنند. هر سه شان از اتاق خارج  
میشوند. پسر رو به دوستش میگوید:

- سریع بپر پایین بگو بچه رو تحویل بدن.

پسر سر تکان میدهد و تند و سریع پله ها را پایین میرود. نوید با لبخندی به پسر، که با چشم هایی که غرور از شان میبارد خیره میشود. مانده بود تا به این کوچک های مغرور را به اصطلاح خودش، چاغاله ببازد. دست به جیب میشود و از پله ها پایین میرود. گوشی اش را تحویل میگیرد و سریع تماسش را با خانه برقرار میکند. از ساختمان دادگاه خارج میشود و با برخورد نور خورشید به چشم هایش، سریع عینکش را از جیب پالتویش بیرون میکشد. شوکت خانم با ذوق، تلفن را برمیدارد و در حالی که عسل را به خودش میفشارد، با شادی میگوید:

\_ آقا همین الان بچه رو تحویل دادن. هیچیش نیست. سالمه سالمه. گرفته خوابیده.

\_ خانم فهمیدن؟

\_ نه آقا، مسکن ها باعث شده که بخوابن. منم نخواستم  
بیدار شون کنم، گفتم شما اول هر تصمیمی بگیرید. چیکار کنم  
آقا؟ بیدار شون کنم؟

به سمت پارکینگ میرود و همزمان فیش پارکینگ را از جیبش  
خارج میکند.

\_ نه، عسل رو ببر یکی از اتاقا و پیشش بمون تا پیام. شوکت  
خانم، هر کاری داشتی بذارش واسه بعد. فقط پیش عسل بمون.

شوکت چشم میگنوید و طبق دستور نوید عمل میکند. سوار  
ماشینش میشود و از پارکینگ خارج میشود. منتظر زنگ  
تلفنش است و خشم پسر. با سرعت به سمت خانه میراند. طول  
میکشد تا به خانه برسد. ماشین را که توی حیاط پارک میکند،

تلفنش زنگ میخورد. شماره ی پسرک رویش چشمک میزند  
و باعث میشود لبخندش عریض تر شود. همزمان با پیاده  
شدنش گوشی اش را از روی داشبورد برمیدارد و تماس را  
وصل میکند.

عوضی . میری مامانمو لو میدی که نتونه بیاد بیرون. تو چه  
عوضی هستی؟ نامرد عوضی... فکر نکن راحت ازت  
میگذرم...

نوید میان حرفش میپرد و در حالی که وارد ساختمان میشود  
میگوید

\_تو هم فکر نکن که منم ایندفعه ازت میگذرم و میذارم که  
بچمو راحت بدزدی. مطمئن باش دفعه ی دیگه راحت  
میفرستم پیش مامانت.گوشی را پایین میآورد و خاموشش  
میکند. پالتو، سویچ و گوشی اش را روی میز غذاخوری رها

میکند. صدای قدم هایش باعث میشود شوکت خانم از اتاق خودش بیرون بیاید.

- سلام آقا.

نوید که یک پله را به هدف رفتن به طبقه بالا طی کرده بود را پایین میآید و میگوید

- سلام.

عسل در آغوش شوکت باعث میشود لبخند عریضی بزند. با قدم های بلند خودش را به او برساند و سخت بغلش کند. طوری که عسل نق زده و بد خواب شود. میبوسدش، نه یک بار که بلکه ده ها بار. به اتاق مرجان میرود. مرجان هنوز خواب است. لبه ی تخت مینشیند و عسل را در آغوشش جابجا میکند و روی سینه ی مرجان میخواباند. عسل چنگی به پیراهنش میزند لب هایش را به نشانه ی گریه کردن جمع میکند. همه ی این ها باعث میشود مرجان چشم باز کند.



بوی عسل را که حس میکند. صدایش را که میشوند، با ذوق  
هین میکشد. عسل را بغل کرده و روی تخت مینشیند.

- فدات بشم مامانی. قربونت بشم تو کجا بودی؟

از ذوق گریه میکند و اشک هایش، گونه هایش را خیس کرده  
\_کجا بودی عشق من. نمیگی بی تو من میمیرم. مامانی رو  
تنها میداری...\_

خیره میشود به مادر و دختر مقابلش و لب هایش به لبخندی  
کش میآید. مرجان تا میتواند عسل را میبوسد و میبوسد... تا  
جایی که دیگر خسته شده و صدای نق زدنش هم بلند میشود.  
چشم های خیسش را بالا میآورد- ممنونم.

نوید سر تکان میدهد. بلند میشود، میخواهد برود که سوال  
مرجان، پاهایش را به زمین میچسباند.

- تو میدونستی کجا بودی؟

تنها به چرخاندن سرش اکتفا میکند. از روی شانه نگاه میکند  
 و نه ی نه چندان محکمی را به زبان میآورد. مرجان باز هم  
 باور نمیکند. پیدا کردن عسل در عرض یک روز آن هم بدون  
 مداخله ی پلیس در ذهنش چندان منطقی به نظر نمیرسد.  
 \_عجیبه که بدون کمک پلیس، پیداش کردی! نوید میچرخد.

\_ناراحتی دوباره برش گردونم.

\_نه. فقط میخوام بدونم بچه ام کجا بود. کجا که باباش تونست  
 به این زودیا پیداش کنه. تک و تنهایی.

دوباره برمیگردد و روی تخت مینشیند.  
 \_گفته بودم زندگی کردن با من آسون نیست؟ من یه آدم عجیبم.  
 با کارای عجیب تر. هیچی از من و زندگیم بعید نیست. پس

سعی کن خودتو باهاشون وفق بدی. نه که سعی کنی ازشون سر در بیاری.

\_اگه زندگی و کارهای عجیبت، بچه ام رو تحت شعاع قرار بده. هم سوال میپرسم هم میخوام که سر در بیارم.

سخت است حرف زدن مقابل اویی که هر لحظه میتواند با سیل کلماتش، تخریبش کند. اما باید حرف بزندی. سکوت کردن خیلی هم خوب نیست. سکوت زیاد نجابت نمیآورد، حماقت است.

سکوت باعث میشود تا آدم ها فکر کنند، یک احمق به تمام معنایی که کارت سکوت است و سواری دادن به جماعت خودبرتر بین.

\_بچه ام؟ این دختر بچه ی من هست. پس کاری نمیکنم که آسیبی بهش وارد بشه.

تو هم بهتر بگیری بخوابی. یا که بلند شی و به کارای خودت بررسی نه کارای من.

نمیشیند، بلند شده و از اتاق بیرون میرود. مرجان نگاهی به  
 عسل میاندازد. قولی که به خودش داده در سرش تکرار میشود.  
 یعنی حالا باید این موجود دوست داشتنی را ول کند و برود؟  
 دلش فشرده میشود و هیچ نشده دلتنگ میشود.

لبش را گاز میگیرد. توهین و تحقیر های نوید یک سو و جگر  
 گوشه اش یک سوی دیگر. نوید هیچوقت خوب نمیشود.  
 هیچوقت به این زندگی برنمیگردد. پس ماندن خیلی خوب  
 نیست، اما بدون عسل کجا برود؟ بردن عسل هم تنها ظلم به  
 عسل است. کجا ببردش، بدون پول. رفاه این خانه را از او  
 سلب کند و یک عمر در بی پولی نگهش دارد تنها برای خواسته  
 ی خودش؟ چند سال دیگر بزرگ شد و فهمید و پرسید چرا!  
 چه در چنته دارد که بگوید.

شقیقه هایش درد میگیرد. هنوز ضعف دارد و شیر خوردن  
 عسل به این ضعفش دامن میزند. نگاهی به اطرافش میاندازد.  
 یک لیوان شیر موز روی عسلی تخت هست که تا نیمه خورده  
 شده. میان خواب و بیداری کی این لیوان را سرکشیده یادش  
 نیست. اما حالا با میلی وصف ناپذیر، باقی اش را هم سر  
 میکشد و لیوان را روی عسلی برمیگرداند.

کمی بعد عسل به خواب فرو میرود. او را روی تخت میخواباند  
 و از اتاق بیرون میرود. ابتدا باید کمی عسل را در این خانه  
 سر و سامان بدهد. شناسنامه بگیرد و هویت دارش کند. یک  
 اتاق کوچک هم برایش آماده کند. با نشستن و نگاه کردن کاری  
 از پیش نمیرود. در طبقه ی پایین خبری از نوید نیست. بالا  
 می رود. دم در اتاق نوید مکت میکند. دستش را بالا آورده

و با سر انگشتانش آرام به در میکوبد. همان لحظه در باز

میشود و نوید در چهار جوب در ظاهر میشود.

مرجان معذب شده و قدمی عقب میرود.

نگاهش را پایین میاندازد.

\_ کاری داری؟

\_ عسل هنوز شناسنامه نداره.

نوید از اتاق بیرون میآید. در را میبندد و میایستد.

\_ فردا برایش میگیرم. همین؟

\_ لباس هایی هم که روزان خانم واسش گرفته بود کم کم داره

کوچیک میشه.

نوید اینبار مات میماند. چطور پدري بود که کودکش لباس

نداشت. حوله ی تو دستش مچاله میشود.

\_ اینم میرم میخرم. دیگه؟

\_هیچی.

با همان عصبانیت از دست خودش به سمت استخر میرود. مرجان نمیداند چرا دنبالش روانه میشود. پونزده ی پله ی استخر را پایین میروند. نگاه مرجان دور تا دور محیط چرخ میخورد. استخر را قبلا در جاهای دیگر دیده بود. نوید بی حوصله میپرسد

\_تو هم میخوای شنا کنی؟ یا از من خوست اومده که افتادی  
دنبالم؟

\_مرجان از سوال یک هویی نوید جا میخورد و بی حواس  
هانی میگوید.

\_لباس شخصی داری؟ فکر نکنم داشته باشی. مشکلی نیست  
همونجور بپری هم قبوله. اگه هم از من خوست اومده بشین  
همونجا نگاه کن، تازه صحنه های جذاب هم میخواد بیاد.

گوش هایش سریع داغ میشود و لبش میان دندان هایش اسیر.  
یک قدم عقب میرود و میگوید

- من برم پیش عسل تنهاست.

نوید لبخندی کوتاه میکند و خودش را آماده ی شیرجه زدن میکند. از زیر چشم میبیند که مرجان بالای پله ها ایستاده و نگاهش میکند.

قبل از شیرجه زدنش نگاهش میکند و میگوید

- خوب نیست دختر اینجوری باشه.

بی معطل خودش را به آب پرت میکند.

انقدر سرگرم چزندان این زن شده بود که یادش رفته بود،

عسلی هست... لباس میخواهد... شناسنامه میخواهد... صد چیز

دیگر میخواهد که باید فراهم کند.

انقدر زیر آب میماند که حس خفگی به سراغش میآید. سریع

سر بیرون میآورد و با تمام وجود هوا را میبلعد.



مرجان هنوز انتهای پله هاست اما اینبار به جای ایستادن نشسته. نوید که میبیندش جلو میرود. یک دستش را بند لبه استخر میکند و با دست دیگرش از مرجان میخواهد جلو بیاید. مرجان بلند شده و تا نصف پله ها را پایین میآید. اما موقعیت، معذبش میکند.

نوید باز هم اشاره میکند جلو برود. نصف دیگر را هم طی میکند و پایین پله ها چشم میدوزد به پسر.

- حرف دیگه ای هست که مونده و نگفتی؟

آری حرف داشت. قد تمام دلتنگی هایی که قرار بود از چند روز دیگر شروع شوند و به سراغش بیایند حرف داشت. قد تمام سیاهی هایی که قرار بود به سراغش بیایند حرف داشت.

قد تمام شوهر و دخترش را ندیدن و سر به نیست شدن حرف داشت. حرف داشت و حرف داشت و حرف داشت. اما زبانش به کامش چسبیده بود. هر چند میدانست که پسر از رفتنش خوشحال میشود اما باز هم چیزی نمیگفت.

- نه.

بر خلاف تمام امیالش برای حرف زدن، حرف زده بود.  
\_پس چرا نشستی اونجا و داری نگاه میکنی؟ یا برو... یا بیا.

بودن دختر در این محیط، دست و بالش را تنگ کرده بود.

\_یکم بیا جلو.

مرجان با ترس جلو میرود. نوید دستش را دراز میکند و  
میگوید

- کمک کن بیام بالا .

دست های خیس پسر بالا آمده و میخواست که بگیردشان.  
نگاهش دو دو میزند بین چشم های پسر و دست خیسش.

به زور دست دراز میکند و تنها انگشت های پسر را لمس کرد  
که دستش کشیده میشود و یکهو وارد حجم عظیمی از آب  
میشود. آب از دماغ و دهانش تو میرود و پیشانی اش میسوزد.  
دست های نوید دور تنش حلقه میشود و او را از آب بیرون  
میکشد. چند ضربه محکم به پشتش میزند و دستوری میگوید  
- سرفه کن.

پشت سر هم سرفه میکند تا جایی که عق میزند. حالش که خوب  
میشود و آرام میگیرد. تازه میتواند تحلیل کند که چه شده. مو

های خیشش به صورتش چسبیده و چند تارش جلوی دیدش را گرفته.

نوید دست هایش را رها میکند. عمق استخر در حدی است که میتواند ایستاد.

\_چشات داد میزنن که یه چیزی هست و نمیخوای بگی.  
بگو...زود باش.

مرجان خیره نگاه میکند. دست نوید بالا میآید و پس سرش مینشیند.

- یا میگی یا همینجا خفه ات میکنم.

چشم های جدی پسر و لحن مصممش ترس را مهمان جاننش میکند. زبانش تکان میخورد و آوای بیرون نمیآید.

دوباره تکان میخورد و به دروغ میگوید

- هیچی.

طوری که نوک بینی اش به سطح آب برخورد میکند.

\_زود باش بگو. رو مخ من راه نرو ... زود باش حرف بزن.

زود باش تا همینجا خفه نشدی.

\_میخوام برم... چند روز دیگه... هم شما از دستم راحت شین

هم من...

فشار دست نوید یک هو حذف میشود و سرش بالا میآید. اینبار

عضلات بین ابرو هایش منقبض شده و چند خط عمیق ایجاد

کرده اند.

\_شناسنامه غسل رو میگیرم. یکم رو به راهش میکنم و میرم.

هیچوقت نمیم دیدنش... راحتون میذارم.

بغض در صدایش هویدا میشود. فک نوید منقبض میشود و دست هایش توی آب مشت میشود.

- داری چرت میگی.

صدای غرزشش از میان دندان های کلید شده اش بلند میشود. میرم که راحت باشین و دلتون برام نسوزه که بخواین تحمل کنید.

نوید به وضوح جا میخورد. توی همان آب دست دراز میکند و بازوی مرجان را میگیرد.

بلغور کن تا بزنم فکتو بیارم پایین. زر بزن حالا. بذاری بری؟ ریختن اخه... اومدنت توی این خونه اره دست خودت بود. اما رفتنت دست منه.

لازم نیست تحمل کنید وقتی میلی بهم ندارین.

لازم بودن یا نبودنشو تو تعیین نمیکنی. من میکنم!

\_من نمیخوام اجبار باشم تو زندگیتون!

حتی از فکر اینکه دختر برود و تنهایش بگذارد، دلش جمع میشد چون گنجشکی خیس و لرزان، در پستوی یک شاخه ی خشک زده در چله ی زمستان. دندان قروچه ی میروود و عضلات صورتش منقبض میشود. اجبار؟ اجبار بود یا نبود؟ شاید تا یکی دو ماه پیش جوابش یک مثبت بود، اما حالا... اجبار نبودنش را وقتی فهمید که تن سرد دختر را روی تخت دید. که رنگ روی زردش را توی بیمارستان دید، که نگرانی را به وضوح حس کرد. که دلش و دستش برای این دختر لرزید. وقتی که تن نحیفش را بغل کرد. انجا بود که فهمید این دختر با وجود تمام ضعف هایش، هیچ توقعی از او ندارد.

\_پات از در این خونه بره بیرون، توی اون کله ی پوچت فکر

فرار بیاد، خودم آتیشت میزنم مرجان. خودم.

اولین بار بود که نامش توسط پسر زمزمه میشد.

\*\*\*\*\*

ماگ قهوه را در دستش میچرخاند. مزه ی تلخ این قهوه، در تضاد کامل با قند هایی است که در دلش آب میشود و شیرینی حس خوبی که وجودش را پر کرده. میتواند امیدوار باشد که او، دارد به این زندگی دچار میشود. هر چند خیلی آرام و جان کاه. چه کسی گفته بود که مرد ها آسان عاشق میشوند؟ حتی یادش است جایی شنیده بود که عاشق شدن مرد میتواند یک ساعت طول بکشد یا حتی کمتر! همه شان دروغ کذب است. عاشق شدن نه ساعت حالمش میشود، نه روز، نه ماه و نه سال. عاشق شدن تنها دل و حال چشم های طرف حالمش میشود. دلت که خوش باشد، میتوانی احوالات چشم های طرفت را بخوانی، احوالتان که با هم یکی باشد اونوقت چیزی جرقه میزند در اعماق قلبت، یکهو دست و دلت میلرزد و کل تنت



مور مور شده و یخ میزند. بعد هم نمیدانی چه میشود که پر  
 میکشی به سمتش.

در هر فرد، مدت زمان آن جرقه زدن و شدتش فرق میکند. در  
 یکی همان لحظه های اول و در دیگری ماه ها بعد. نوید جز  
 دست دوم بود. همان هایی که ماه ها طول میکشید تا جرقه زده  
 شود. این افراد اعتقاد دارند که باید اول طرفشان را به اصطلاح  
 خودشان، در آب نمک بخوابانند. تا خوب جا بیفتد و هر آن چه  
 دارد را نشان دهد بعد اگر صلاح دانستن به سمت حال و احوال  
 طرف بروند و اگر همه چیز بر وفق مراد بود، جرقه بزند.  
 کلا فرایند عاشق شدن، جز آن واکنش هایست است که سالها  
 طول میکشد تا فرمولش بدست بیاید. گاهی هم کلا به دست  
 نمیآید. امیدوارم اگر عاشق نیستید، یک روز خیلی نزدیک  
 عاشق شوید و بتوانید شما هم هر آن چه گفته شده را حس کنید.

قطره های آب از موهای خیشش چکه میکند و پیراهنش کامل خیس شده و به تنش چسبیده. ماگ را نزدیک لب هایش میبرد و کمی مینوشد. از پشت پرده های پنجره، به برف های ریزی که دانه دانه روی زمین فرود میآیند

خیره میشود. در فکر دانه ی برف ها بود که چیزی به سمت سرش پرت میشود و باعث میشود نگاهش کمی بچرخد و گوشه ی حوله ی سفید رنگ را ببیند. پشت بندش نوید میگوید

- موها تو خشک کن، سرما میخوری.

ماگ قهوه ای که برای خودش درست کرده بود را روی میز گرد میگذارد و کنار مرجان، با یک صندلی فاصله به سمت پنجره مینشیند. همیشه این موقع ها این دانه برف های ریز

بِهانه ای بوده برای رفتن به پیست اسکی. یک پایش را روی پای دیگرش میاندازد.

\_موهاتو خشک کن، لباساتو بپوش بریم برای عسل خرید.

\_دیروخته، باشه واس فردا.

\_هنوز ساعت هشت نشده. پس فرصت هست برای خرید اگر

دست بجنبونی و با من یکی به دو نکنی.

ماگ قهوه اش را برمیدارد و مشغول نوشیدنش میشود. مرجان

به نیم رخش خیره میماند. به نیم رخ مردی که محبت کردن

هایش هم قلدری دارد.

ست سیسمونی کامل، انواع پوشاک در سایز های متفاوت،

عروسک و کالسکه ی که بیشتر شباهتش به ماشین کوچکی

بود، کل محتویات خریدشان در یک ساعت و نیم بوده. همه ی

اجناس هم قرار شد که فردا صبح با ماشین به خانه برده شوند.

پله ها را پایین می‌آیند و نگاه نوید پیچ میخورد روی فروشگاه‌های  
که لباس های زنانه داشت.

مرجان اما غرق خوشی و سایلی است که فردا قرار است برای  
کودکش بیاورند. قدم های نوید که مقابل فروشگاه میایستد، او  
هم مجبور میشود بایستد. رد نگاهش را دنبال کند و برسد به  
فروشگاه لوکس با لباس های زیبا.

- بیا.

پشت سر نوید راه میافتد و داخل میشود. دختری جوانی به  
محض ورودشان به استقبالشان می‌آید.

- سلام خیلی خوش اومدین.

نوید تنها سر تکان میدهد و مرجان لبخندی تحویلش میدهد. به  
سمت پالتو ها و بارانی های چیده شده در گوشه ی سالن میرود.  
دخترک مشغول زبان بازی میشود.

\_این اجناسمون از شو فرانسه اومدن. بهترین جنس و مدل ها رو دارند. مخصوص خاص پسندا و شیک پوش ها هستش. از هر مدل فقط یکی موجود و این نشون میده که با خیال راحت میتونین خرید کنید بدون ترس از اینکه کس دیگری نمونه ی مشابهش رو داشته باشه.

نوید یکی از پالتو ها را انتخاب میکند. پالتوی کرم رنگ ساده و با چند خط در قسمت بالا تنه که چرم دوزی شده اند. آستین هایش هم حالت پفی دارند و در مچ دست بسته میشود. این پالتوی بلند، قطعا به قد و قامت کشیده ی مرجان میآید. پالتو را به سمتش میگیرد و میگوید

- بپوشش.

دخترک باز هم به زبان بازیش ادامه میدهد.

-حسن انتخابتون کامل مشخصه جناب.

سپس رو به مرجان میکند و اتاقک های پرویی را که کنار هم

چیده شده اند را نشان میدهد و میگوید

- بفرمایید. مطمئنم بهتون میآد.

مرجان خجول پالتو را میگیرد. بگوید امروزش تنها " بهترین

" روز زندگی اش بوده دروغ نگفته. به اتاقک میرود و پالتو

را تن میزند. راست گفته، واقعا این پالتو به تنش میآمد اما قطعا

قیمت بالای داشت. لوکس تر بودن این فروشگاه با زبان بازی

های فروشنده جوان و شو فرانسه کافیت تا هر کسی را آگاه

کند که نصفی از مبلغ شاید وجه لباس باشد و وجه دیگر برای

دکوراسیون و پول پر چانگی فروشنده است. پالتو را از تنش

در میآورد و از اتاقک بیرون میآید. نوید اینبار یک بوت چرم

را به دست گرفته و منتظر است. با دیدن مرجان با همان لباس  
های قبلی میگوید

\_ چرا درش آوردی؟ من ندیدم. یا کلا نپوشیدیش؟

مرجان لب به دندان میکشد و میگوید

\_ مطمئنم خیلی گرونه.

\_ تو میخوای بخری؟

\_ نه.

\_ پس خیلی فکر نکن گرونه یا ارزون. اینارم بیوش ببینم سائز  
پاته.

ناچار روی صندلی مینشیند و کفش را پا میزند. بوت ها هم  
دقیقا سائز پایش بوده و همخوانی خوبی با پالتو داشتند. نوید که

از انتخاب هایش مطمئن میشود به سمت صندوق می‌رود و دخترک جوان لباس‌ها را برای بسته بندی کردند از مرجان می‌گیرد.

نوید بسته‌ها را داخل ماشین می‌گذارد. ساعت کمی از ده گذشته است. سوار ماشین میشود و مرجان کنار دستش. از پارکینگ مال خارج میشود و به سمت رستوران راه را کج میکند.

از ظهر که دختر ندای رفتنش را به گوشش رسانده، دلش طور دیگری شده. نگران است و دلشوره دارد. به حضور این دختر در خانه اش عادت کرده بود. هیچ جوره نمیخواست این عادت را ترک کند.

ماشین را کمی آن ورتر از رستوران پارک میکند و می‌پرسد

- اینجا غذا میخوری یا بریم خونه؟



نگاه مرجان تاب میخورد روی نمای رستوران که او را یاد کاخ های مصر میاندازد. دروغ نمیتواند بگوید، دلش میخواهد داخل این رستوران ها را هم امتحان کند. نگاهش میماند روی زوج جوانی که وارد رستوران میشوند.

به سختی میگوید

- بریم توی رستوران.

نوید پیاده میشود و پشت سرش مرجان کنارش گام برمیدارد. وارد رستوران میشوند مثل همان زوج جوان تنها با یک تفاوت، حلقه ی دست هایشان بینشان را پر نکرده بود. با راهنمایی خدمه، پشت میز دو نفره ای مینشینند. یک گلدان شیشه ی وسط میز قرار گرفته و جای گل، دو ماهی ریز داخلش شناور هستند.

نگاهش بیشتر پیشروی میکند از ردیف میز های دو و سه و چهار نفر میگذارد و به میز های بزرگتر میرسد. دیوار هایی که از تابلو های نقاشی پر شده اند .

سقف رستوران هم حالت گرد دارد و یک لوستر بزرگ هم از وسط سقف آویزان است. جالب است که با وجود رستوران بودنش، بوی غذا چندان به مشامش نمیخورد و این یعنی تهویه خوب رستوران. یادش است چند روزی در یک رستوران در محلات پایین، به عنوان سالن کار استخدام شده بود. انقدر در آن رستوران بوی غذا به دماغش خرده بود که دیگر میل به غذا خوردن را از دست داده بود. اما اینجا فرق میکرد. رنگ و بویش حتی طرز نشستن و صحبت کردن های مشتریان

و خدمه و... هم فرق میکرد. نه تنها در این رستوران که در تک تک فروشگاه هایی که امروز رفته بود، همینگونه بود.

شکاف عمیقی شهر را به دو سو تقسیم کرده. کافی است کمی قدم بزنی و پایین بروی تا به چشم ببینی که تنها اختلاف طبقاتی بین دو سو، پول و حساب بانکی نیست. چیز های زیاد دیگری هم متمایز شده. مثل برخورد صاحبان مشاغل با مشتریانشان. هر چه بالا تر میآی به واسطه ی وجود پول و وجه اجتماعی، برخوردشان هم تغییر میکند و بهتر میشود. با این اوصاف پس بهتر است گلایه ها در مورد پول پرست بودن مردم اجتماع را کنار بزنیم. ما خودمان باعث این وضعیم که خط مشی تعیین میکنیم که با هرکس به اندازه داری اش برخورد کن نه به میزان سطح فرهنگش. که داری

است که ارزش انسان را مشخص میکند و تعداد ارقام موجودی حساب بانکی اش نه مغز و تفکراتش. همه ی این ها را خود ما تعیین میکنیم و باعث میشویم رفتار های اجتماع تغییر کند و به سمت و سوی که نباید برود. که پسران و دخترانمان یاد بگیرند همه چیز ثروت است و نه چیز دیگری. باعث تمام این ویژگی های سیاه خودمانیم.

با آمدن پیشخدمت و چیده شدن میز نگاهش رنگ تعجب میگیرد. پیشخدمت کی آمده! نوید که تعجبش را میخواند میگوید  
 \_مشری دائمی اینجام. میدونن من اومدم چی برام بیارن.

اشاره ای به بشقاب مقابلش میکند و میگوید: بخور.

موهایش را شانه میکند و دوباره با کش میبندد. شب خوبی بود. خوب که نه، کمی بیشتر از خوب. اگر ادبیات اجازه میداد میتوانست بگوید شب خوبترینی بود. عالی را هم میتوانست استفاده کند، اما در نظرش هنوز به مرحله ی عالی نرسیده بود. کش و قوسی به بدنش میدهد و از تخت پایین میآید. گلوش میسوزد و چشم هایش انگار ورم کرده. اینها اولین نشانه های سرماخوردگی بوده که به سراغش میآمد. برای خوردن قرص به آشپزخانه میرود. شوکت خانم در آشپزخانه نیست و خودش باید به سراغ قرص برود. از جایی که قبلا سبد قرص هارا برداشته بود، سبد را برمیدارد و خشاب مربوط به قرص سرماخوردگی را بیرون میکشد.

قرص را داخل دهانش میگذارد و لیوان را از شیر پر از آب کرده

سر میکشد. برمبگرده. دست هایش را به کابینت تکیه میده. خوب است امروز او به جای شوکت خانم میز صبحانه را بچینه. دست به کار میشود و اول کتری را روی گاز میگذارد. بعد از آن میرود به سراغ آبپز کردن تخم مرغ و سایر خوراکی هایی که اکثرا روی میز میدید. مشغول کار بود که کاغذی کوچک کنج آشپزخانه توجهش را جلب میکند. نزدیک میشود. از دست خط کج و معوجش میشد که تشخیص داد که شوکت خانم به شکل و شمایل خودش، چیز هایی را روی این کاغذ نوشته. نچی میکند و میخواهد به کارش ادامه دهد که صدای شوکت خانم، باعث میشود هینی بکشد و سریع برگردد.

\_لیست غذاهای که آقا میل میکنند. بستگی به اینکه چه روزایی فعالیت بدنیشون زیاده و چه روزایی کم، نوع غذا ها و مقدارشون تغییر میکنه.

دست روی قلبش میگذارد و شوکت خانم در حالی که به سمت

یخچال میرود میپرسد

\_ترسیدی؟ ببخشید خانم جان. فکر نمی‌کردم این وقت روز

آشپزخونه باشید. سر و صدا هم نداشتید که از روی اون بفهمم.

مرجان چند نفس عمیق میکشد و میگوید

- نه چیزی نیست. مثلاً خواستم امروز خونه داری کنم.

سبد اسفناج هایی که دیشب خرد و تمیزشان کرده بود را بیرون

میکشد و میگوید

\_امروز آقا واسه صبحونه اسفناج میخورن. قبلشم یه فنجون

کوچولو قهوه که مزه ی زهر مار میده نمیدونم چه جوری

میخورن.

مقداری آب از داخل کتری به داخل کاسه ی کوچک میریزد.  
اسفناج ها را هم به داخل آن اضافه میکند و با قاشق مشغول  
هم زدنش میشود.

پنج دقیقه اسفناج ها رو میریزی تو آب داغ و همش میزنی تا  
یکم نرم شه. خیلی نرم نه ها فقط تا حدی که یکم از اون حالت  
خام بودنش بیاد بیرون.

یک برگ اسفناج بیرون میکشد و آن را به سمت مرجان  
میگیرد.

- این شکلی که شد آبکشش میکنی.

کاسه ی اسفناج ها را داخل سبد کوچک استیل میریزد و بعد  
از آن اسفناج ها را مرتب روی بشقاب میریزد.



\_ زرده ی تخم مرغ آبپز رو هم در میاری و فقط سفیدش رو ریز خرد میکنی و می ریزی روی اسفناج ها.

بادقت به کارهای شوکت خانم نگاه میکند و در دلش هزار بار میپرسد که او چگونه این ها را میخورد! قطعاً اسفناج با تخم مرغ نمیتواند چندان مزه ی خوبی داشته باشد.

یک پر کوچک لیمو ترش هم روی بشقاب میگذارد و به سمت انتهای آشپزخانه و جایی که یک زنگ کوچک نصب شده میرود. زنگ را دو بار پشت سر هم فشار میدهد و میگوید

\_ اینم زنگ اتاق آقاست. از اینجا بیدارش میکنیم. آقا خوشش نمیاد کسی بره بالا سرشو بیدارش کنه.

طولی نمیکشد که صدای پای نوید میآید. شوکت خانم سینی غذای نوید که شامل اسفناج و یک فنجان قهوه بود به دست

مرجان میدهد. مرجان تک سرفه ای میکند و از آشپزخانه بیرون میآید.

نوید پشت میز نشسته و مشغول تایپ چیزی در گوشی اش است. جلو میرود و باعث میشود سر نوید بالا بیاید و نگاهش کند. یک اتفاق عجیب رخ میدهد و نوید زودتر از او سلام میدهد. سینی را روی میز میگذارد و بشقاب و فنجان را مقابلش قرار میدهد.

- سلام. صبحتون بخیر.

نوید نگاهی به بشقاب غذایش و میز خالی میاندازد و رو به مرجان میپرسد

- تو نمیخوری؟

مرجان نگاهش تاب میخورد. میز خالی است و چیزی برای خوردن او نیست. لبش را گاز میگیرد و میخواد بگوید میل ندارم که همان لحظه سینی دیگر توسط شوکت خانم روی میز قرار میگیرد. نگاهی به سینی کامل صبحانه میاندازد. شوکت خانم سلام میدهد و مشغول چیدن محتویات سینی روی میز میشود.

صندلی کناری نوید را بیرون میکشد و رویش مینشیند. اولین باریست که همراه پسر صبحانه میخورد. قبلا یا پسر زودتر رفته بود یا او از خوردن صبحانه کنار نوید امتناع کرده بود. کره و مربا را ترجیح میدهد و مقداری داخل بشقابش قرار میدهد. یک تکه نان بر میدارد و میخواد آن را آغشته به کره

کند که دست و چنگال نوید دراز میشود و مقداری از اسفناج را داخل بشقابش قرار میدهد.

- یکم از اینم بخور خوشت میآد.  
به پسر خیره میشود. تفریح از چشم هایش میبارد. اه از نهادش بلند میشود. فکر خوردن آن اسفناج و تخم مرغ ابیز بدون نمک تنها کمی لیمو، آزارش میدهد. - ممنون. میل ندارم ولی.

- یه کوچولوئه، میل نمیخواد که. بخور حتما مشتری میشی.

مقابل چشم های منتظر نوید ناچار شده و تنها قسمت کوچکی از اسفناج را داخل دهانش میگذارد و سریع قورت میدهد. گوشه ی لب نوید بالا میرود و مشغول خوردن باقی غذایش میشود. با اشتهای کامل و نظم دقیق که انگار خط مستقیمی را

دنبال کرده و طبق آن خط غذایی را میخورد. هر مقدارش را هم طولانی مدت میجود و اصلا عجله به خرج نمیدهد.

زودتر از نوید برای سر زدن به عسل از پشت میز بلند میشود. وارد اتاق میشود و عسل را میبیند که تا لبه ی تخت غلت خورده و تنها یک غلت دیگر کافی بود تا روی زمین بیفتد. هینی میکشد و سریع عسل را بغل میکند که عسل با لبخندی عریض نگاهش میکند و دست و پا تکان میدهد. او را توی آغوشش جابجا میکند و به قصد خوراندن شیر روی تخت مینشیند.

با سر و صدایی که از بیرون میآید، عسل را از خودش جدا میکند و به آغوشش میگیرد. نزدیک در میرود و از فضای نیمه باز بین در متوجه میشود که تعدادی کارگر مشغول آوردن تخت و سایر اتاق کودک شده اند.

لبخند عمیقی میزند و رو به عسل میگوید

- ببین مامان... بابا برات چیا خریده... ببین چه خوشگلن...

وسایل را به اتاق طبقه ی بالا میبرند.

تقه ای به در اتاق زده میشود وقامت نوید از لای در دیده میشود. داخل میشود اول با محبت عسل را به آغوشش میکشد.

- لباس بپوش بیا بالا بگو تخت کمد رو کجا بذارن.

از سر ذوق زود لباس تن میزند و همراه نوید به اتاق بالا میرود. اتاق بزرگ و مستطیل شکل این اجازه را میدهد تا دست و بالش برای چیدمان باز باشد.

تک به تک همه چیز را سر جای خودش قرار میدهد و برای باقی خرده ریز های میگوید که خودش است و از پس کارها برمیآید.

نوید بوسه‌ی روی گونه‌ی عسل می‌کارد و کارگر‌ها را راهی  
 میکند. به اتاق برمی‌گردد و رو به اویی که وسط اتاق ایستاده  
 می‌گوید

\_اتاق طبقه پایینم می‌آریمش بالا . خیلی از عسل دور نباش.

می‌چرخد و با قدردانی خیره به پسر می‌ماند و می‌گوید

- خیلی ممنونم. خیلی...

عسل را دوباره به آغوش مرجان باز می‌گرداند و می‌گوید

- خواهش می‌کنم.

به سمت بیرون از اتاق قدم برمی‌دارد و آرام طوری که زمزمه

های زیادی آرامی تنها به گوش مرجان می‌خورد می‌گوید

- فکر کنم باید به دو نفری روی یه تخت خوابیدن عادت کنی.

با استرس دستی به صورتش میکشد.

اینبار با سری قبل یک تفاوت عمیق داشت و آن بود که در خانه تنها نبودند. برادرش و روژان بوده و شوکت خانم. اما حالا تنها سه نفری در این عمارت درندشت هستند.

شوکت خانم برای زایمان دخترش به روستا برگشته. پوشیده ترین لباس ها را انتخاب کرده. یک پیراهن یقه اسکی با شلوار گشاد. مضحک ترین صحنه را ساخته. نگاهی به تخت میاندازد.

در باز میشود و دست های او بیشتر یخ میزند. ناخود آگاه از روی پا بلند شده و روی تخت مینشیند. نوید زیر چشمی نگاهی بهش میاندازد و با یک حرکت تیشرتش را از تنش میکند. با نگاهی کلی به سر و وضع مرجان میگوید



\_ شوکت خانم یه چادر گل گلی داره، میره روستاشون چادرشو  
 با خودش نمیبره. به نظرم یه دورم اونو بیچی دورت و یه  
 گوشتم بندازی رو سرت و یه گوشه ی دیگشم به دندون  
 بگیری، خیلی بهتر میشه.

روی تخت دراز میکشد و ادامه میده

\_ حالا اگه تا صبح میخوای منو نگاه کنی همونجوری بشین.

وگرنه نه اون چراغ خواب رو خاموش کن و تو هم بخواب.

در سکوت به حرفش گوش میده. چراغ خواب را خاموش  
 کرده

دراز میکشد. سعی میکند چشم هایش را ببندد و بخوابد.

\*\*\*\*\*

تا صبح پلک میبندد اما خواب نه! خواب مهمان غریبی بود که

به چشم هایش نمیآمد. همانجا دم در ایستاده بود و تنها گنجی

اش برایش مانده بود. از روی تخت بلند میشود. نوید راحت خوابیده. در خواب زیادی معصوم است. انگار نه انگار همان نویدی است که منتظر یک نشانه هست تا سریع با تیر چشم و زبانش نشانه اش بگیرد.

گرمش بود. طوری که موهای پس سرش به گردنش چسبیده بود. کنار پنجره میرود. هوای اوایل اسفند، کمی مهربان تر شده بود. سوز زیادی نداشت و تنها هر ازگاهی سرما را به جان شهر می انداخت تا یادآوری کند، زمستانی هست! زمستان را دوست نداشت. زیادی هوایش سنگین و دلتنگ کننده بود. این سنگینی و دلتنگی زمان بارداری اش زیادتر هم شده بود. سال پیش همین مواقع بود. تازه باردار بود و در شوک! تا سقط جنین هم پیش رفته بود، اما چیزی از درون مانعش شده بود. زمستان سال پیش، سنگین تر از هر زمستانی بود.

هم دلتنگ بود و هم حاملگی روحیه اش را داغان کرده بود.  
 حداقل خوب بود جایی که کار میکرد خیلی به زحمتش  
 نمیانداختند. زن میانسالی بود. زن بهش شک کرده بود. حتی  
 چند باری هم به زبان آورده بود. اما هر سری منکرش شده و  
 گفته که " پدرش کجا بود که بچه اش هم در شکم باشد".

دست جلو میبرد و پنجره را باز میکند. هوای سرد به اتاق  
 یورش میآورد و کل تن عرق کرده اش را یخبندان میکند.  
 سوزش گلویش زیاد میشود و باعث میشود مکرر سرفه کند.  
 صدای سرفه هایش و سرمای اتاق باعث میشود نوید چشم باز  
 کند. دخترک را مقابل پنجره ی باز اتاق میبیند، می غرید: بهت  
 گفتم خودتو پتو پیچ نکن گرمت میشه گوش نکردی. ببند اون

پنجره رو برو لباستو عوض کن. نصف شبی زده به سرش  
عاشق شده.

دختر از صدای نوید جا میخورد. سریع پنجره را میبندد و کنار

میآید. گلویش کمی خوب شده اما سوزش آزار دهنده اش

کلافه اش کرده. همانجا کنار پنجره روی زمین مینشیند و نوید

با اخم نگاهش میکند.

نه ماهه بوده. دو سه روز بیشتر به تابستان نمانده بود. زن

میانسال فوت کرده و کسی به او کار نمیداد. با آن شکم و

پنگوئی راه رفتنش، کسی اعتماد نمیکرد تا بچه یا پیرمرد به

دستش بسپارد. حتی به اشپزی و سایر امورات هم قبولش

نمیکردند. خسته بود و گرسنه در یکی از پارک های شهر.

تنش عرق کرده بود و نیاز به حمام داشت. نفسش بالا نمیآمد

و از گرسنگی ضعف کرده بود. مرد حدودا چهل.. چهل و پنج

ساله آمد، کنارش نشست. اوضاعش را که از دور دیده بود  
فهمیده بود که بی کس و کار است.

مرجان خواسته بود از روی نیمکت بلند شود که نگذاشته بود.  
جلویش را گرفته و لب به سخن باز کرده بود.

- من میتونم کمکتون کنم.  
نگاهش درخشیده و با لبخند مرد را نگاه کرده بود. از طرز  
پوشش و لباس هایش میشد فهمید که این مرد چه مرد اتو کشیده  
و از ثروتمند های بالا شهر بوده.

هر دو شان نشسته بودند.  
\_من میتونم کمکتون کنم. میتونم بهتون جا و غذا بدم. اما به یه  
شرط...!

مرجان نگاهش کرده بود. حتما میخواست که برود و در خانه  
اش کار کند.

\_عقدم شی. تا حامله ای مراعاتتون رو میکنم و خیلی کارتون ندارم... نترسین.

گوش هایش زنگ زده بود. به زور بلند شده و گام های نا میزانش را به مقصدی که نمیدانست کجا برداشته بود. مرد دنبالش راه افتاده و حرف زده بود

- چی شده؟

صدای نوید او را از قعر خاطرات بیرون میکشد. نگاهش بالا میآید و روی نوید میماند.

\_آخرین روزام بود. فکر زایمان بودم و بیمارستانی که شوهر میخواست و پول. دردم داشت کم کم شروع میشد و من وسط خیابون بودم. یادمه یه جا که کار میکردم. خانمه غیر قانونی بچه سقط میکرد... قبلا ها ما ما بود بلد بود بچه بدنیا بیاره.

ولی آدرشش دور بود. خدا لطف کرد و یه راننده تاکسی خوب گذاشت سر راهم. منو رسوند تا خونه ی زنه. اول قبول نمیکرد اما بهش التماس کردم تا قبول کرد. قول دادم بعدش هر چی اون گفت. یه روز کامل درد کشیدم. داد کشیدم. زایمانم طبیعی بود.

چه جوری به دنیا آوردمش به کنار، اما وقتی صدای جیغشو شنیدم. قسم خوردم نمیذارم اونم مثل من بشه.

دست نوید مشت شده بود و پیشانی اش نبض گرفته بود.

- چرا... چرا تو همون حاملگی نیومدی؟  
\_ بچه ی توی شکم رو کشتن اسونه، اما بچه ایی که نفس میکشه و نگاهت میکنه نه...

نوید رو تخت مینشیند

\_ نصف شبی چرا نبش قبر میکنی؟ بعدشم منو چی تصور کرده بودی که فکر کردی با خودت بچمو میکشم؟ انوقت الانم باید نیست و نابودش کنم، آدم قاتل در هر صورت قاتله.

\_ نه... کشتن بچه ای که بغلش نکردین، گرمای تنشو حس نکردین، چشامشو ندیدن و صداش توی گوشتون نیچییده، یکم آسونه. اما نیست و نابود کردن بچه ای که یه مدت دیگه، بابا صداتون میزنه نه...

نوید بلند میشود. کلافه دور اتاق چرخ میخورد و بعد مقابل مرجان مینشیند.

سخت است زمزمه کردن "ببخشید". سخت است همزمان هم اعتراف کند و هم قبول کند که بزرگترین غلط زندگی اس را کرده. این دختر را ماه ها آواره کرده و بعد از آن تا توانسته اذیتش کرده. آدم بی رحمی نبود، یعنی برادرش اینگونه یاد



داده بود. حتی با دشمنش هم نامردی کردن را بهش یاد نداده بود. اما او... از یک گوش شنیده و از گوش دیگرش بیرون رانده بود. او بی رحم ترین بود برای این دختر. نامردترین... بی مروت ترین...

\_منو ببخش. هیچوقت اون شب یادم نمیاد، اما... ببخش که چند ماه آواره ات کرده بودم.

دختر نیشخندی زده و میگوید

- نیازی به عذر خواهی نیست.

\_هست... چرا نیست... هست... من بدم، خیلی بد... اینو میدونم. هیچ شباهتی به داداش سرتاسر مرام و معرفتم ندارم. من نمونه ی که داداش ناخلفم. یه همسر ناخلفم روش. منکر بد بودنم نمیشم. منکر اذیت کردنم نمیشم...

مرجان با پشت دست اشک هایش را پاک میکند. روی

سرامیک خودش را کمی به سمت پسر میکشد و میگوید

\_با گفتن این حرفا فقط خودتونو اذیت میکنید. من خودم خواستم

اون همه مدت آواره باشم شما منو ننداختین بیرون که.

چشم های نوید چرخ میخورد روی صورت این زن زیادی

خوب. این زن برای او خیلی خوب بوده. خوب بودن که فقط

به پول و سواد نیست. همینکه او و تمام رفتار های زشت و

زننده اش را ماه ها تحمل کرده بود و دم نزده بود، یعنی این

زن، واقعا زن است در این جامعه ای که به اندازه ی نبود

مردانگی، زنانگی هم تویش پیدا نمیشود. همین که سالها با

وجود سن کمش در این جامعه ی ما از گرگ زندگی کرده و

طعمه هیچ کدامشان نشده

\_امشب نتیجه گرفتم تو... زیادی خوبی... یه خوب که الان

همیشه پیدا کرد... بودند .. وسط زندگی من...

به یکبار بلند میشود. دستی به صورتش میکشد و اتاق بیرون

میاید. سخت است حتی برای خودش هم که شده زمزمه کند

" این زن برای من زیادی حیفه "

\*\*\*\*\*

ماسک را از روی دهانش کنار میزند. به زور میتواند نفس

بکشد و ریه هایش را از هوا پر کند. چشم هایش کم سو تر از

هر زمان دیگری شده و به سختی تنها نوه اش را میتواند ببیند.

- او غلوم(پسر م)...

دستش را روی فرش تکان میدهد تا بالا خره انگشتانش را

لمس میکند آرتاج. دست پدر بزرگش را میفشارد و میگوید

- جانم آغا؟ نولوپ؟ (جونم آقا؟ چيشده؟)

مرد نفس عمیقی میکشد. خس خس قفسه ی سینه اش باعث میشود تا آرتاج ترسیده و دست به سمت ماسک پیرمرد ببرد

اما او مانعش میشود و شمرده میگوید

\_ (بالا می تاپ) بچم رو پیدا کن (قبرین تاپ) مزارش رو پیدا

کن (قیزین دا تاپ) دخترشم پیدا کن (عمی قیزیوی) دختر

عموتو)

آرتاج لبخندی زده و با اطمینان میگوید

\_ (تاپارام- بیلرین آغا) پیداشون میکنم آقا  
ماسک را به دهان پیرمرد زده و از اتاق بیرون میاید. پله

هایی که به طبقه پایین ختم میشود را پایین آمده و همانجا در

پاگرد میایستد. دست به نرده های چوبی پله ها تکیه میزند و نگاهی به جمعیت در سالن میاندازد.

\_حال آقا خیلی خوب نیست. مجبوریم هر چه سریعتر دست به کار شیم و پیداشون کنیم. از همون اطلاعات قدیمی شروع میکنیم و میرسیم به اطلاعات جدید. نیازی هم نیست وکیل و وصی اینکارو بکنن، خودم هستم و انجامش میدم.

عمه دستش را به مبل تکیه داده و بلند میشود. نازا بودن عمه باعث شده بود او اکنون تنهای نوه ی خاندان نایی باشد. خاندانی با یک پسر گمشده و نوه ی گمشده ی دیگر!

\_تنهایی چیکار میخوای بکنی؟ بذار مصطفی باهات بیاد! حداقل اون بهتر راه و چاه میدونه. میتونه بهتر از تو خیلی جاها عمل کنه و زودتر یه نشونه ی پیدا کنه.

از پاگرد پایین میاید دست به جیب شلوار کتاناش میزند و با  
نیشخندی آرام میگوید

\_مصطفی؟ آدمی که هنوز با وجود نفس کشید آغا دنبال وصیت  
نامه اش باشه. هیچ جایی پیش من نداره.

آنا با عصایش به زمین میکوبد. اخمی به آرتاج و اخمی به  
ملیحه میکند و میگوید

\_بسه. در مورد پول به جون هم نیفتین. خوبه همتون میدونین  
که به هیچ کس هیچ پولی جز همونایی که باباتون بهتون داده  
نمیرسه. باقی ثروت آغا به نام همون تک پسرشه و الان هم  
با مرگش میرسه به تنها دخترش. باز دارین باهم دعوا میکنین  
و میافتین به جون هم!

\_آرتاج... برو... آغات خیلی فرصت نداره.

آنا زن دوم آغا بود. آغا بعد از مرگ همسر اولش و تنها ماندنش، آنا را که به همسری گرفته بود. از آغا پانزده سالی کوچک تر بود. نعیمه خانم (زن اول آغا) را دوست داشت. بچه هایش را هم بیشتر دوست داشت. حکایت پسرش را میدانست. نعیمه خانم برای همان پسرش دق کرد و مرد. ارتاج از خانه بیرون میزند. سوار ماشین میشود و از راننده میخواهد به سمت فرودگاه حرکت کند. برای عصر بلیط داشت و راه طولانی در پیش داشت. سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میزند و زیر لب آرام، تک اسمی که از دختر عمویش را میدانست زمزمه میکند "مرجان" باید او را برای آغاجانش بیاورد.

\*\*\*\*\*

دانه های گندم را پخش ظرف میکند و رویشان دستمال میکشد.  
 سبزه ی عید را همیشه خودش درست میکرد. اما هفت سین  
 های سال قبلش کوچک بودند و برای اتاق خواب کوچکش بود.  
 اما حالا همه چیز تغییر کرده و سبزه اش هم بزرگتر شده.  
 دست هایش را خشک میکند و عقب میرود.

اولین جلسه ی کلاسهایش برگزار شده بود. چند ساعتی بیشتر  
 از حس حال و هوای درس خواندن نگذشته بود. برای جلسه  
 اول، اولین حروف الفبا را تمرین کرده بودند. به اتاق برمیگردد  
 و کیفش را از روی صندلی برمیدارد. دفتر و کتابش را  
 برمیدارد و روی تخت مینشیند. دفترش را باز میکند و به الف  
 هایی که با خودکار قرمز نوشته شده اند نگاه میکند. مداد را  
 توی دستش میچرخاند و سومین الف را کنار دو الف دیگر



مینویسند. لبش را به دندان میگیرد و چشم هایش از ذوق، نم میشوند. الف ها را کنار یکدیگر مینویسد و یک صفحه را زمانی پر میکند که پشت گردنش تیر میکشد.

موهایش را پشت گوشش میفرستد و سر بلند میکند. همزمان با سر بلند کردنش، نوید را میبیند که با تکیه به چهارچوبه ی در ایستاده.

- خوش گذشت مدرسه؟

از روی تخت پایین میآید و همزمان لباسش را مرتب میکند.

- سلام... خسته نباشید...

نوید ابرویی برای تشکر بالا میدهد و توی اتاق میآید.

کراواتش را از گردنش شل کرده و روی پاف میاندازد.

- نگفتی خوش گذشت مدرسه؟

کش شل شده ی موهایش اذیتش میکرد. خصوصا که روی گردنش ریخته شده بود و او روی این مسئله حساس بود. دستی به موهایش میکشد و آن را از روی گردنش کنار میکشد.

- بله. خوب بود.

به سمت آینه میچرخد و پیراهنش را از هم تنش در میآورد.

به سمت حمام میرود و در همان حال مرجان را مخاطب قرار میدهد.

- لباس های منو بیار بی زحمت.

داخل حمام میشود و مرجان با تردید به سمت کمد لباس های نوید میرود. در کمد را باز میکند و با ردیف لباس های خانگی که مرتب آویزان شده اند مواجه میشود. رکابی مشکی رنگ را برمیدارد. به لباس شخصی اش که میرسد لبش را گاز میگیرد. نفس عمیقی کشیده و برش میدارد. یک شلوار هم از لای شلوار های راحتی انتخاب میکند و تا در حمام میرود

پشت در مکث میکند. نمیداند لباس ها را همینجا رها کند یا در  
 بزند وارد حمام شود و از آویز لباس ها آویزان کند.  
 مردد دستش بالا میآید که همان لحظه در باز شده و نوید با  
 همان لباس هایش ظاهر میشود.

- لباسمو بذار اینجا من یه زنگ فوری بزنم یادم رفت.  
 به دنبال حرفش از حمام خارج میشود و به سمت گوشی  
 موبایلش که روی میز کوچک توی اتاق بود میرود. گوشی را  
 برمیدارد و در حالی که به دنبال نام مخاطبش میگردد میگوید  
 \_لطفا اون حمام رو هم داغ کن. وان رو نه... میخوام دوش  
 بگیرم.

"باشه" ی میگوید و وارد حمام میشود. تا کنون به حمام این  
 طبقه نیامده بود. حمام پایین ساده بود و مثل سایر حمام ها. اما  
 این سرویس، زیادی لوکس بود. وان بزرگی که داشت بیشتر  
 استخر بود تا وان. نگاهش آنورتر میرود و با دیدن قسمت شیشه

ای جدا شده، ناخودآگاه سوتی زیر لب میکشد. دوش بزرگ سفید رنگ کامل متفاوت تر از دوش های دیگر.

هشت سوراخ هم روی دیوار بوده و در قسمت دیگر چند دکمه

و درجه. لباس ها را آویزان میکند و وارد محفظه ی شیشه ای

میشود. از هیچ چیزی سر در نمیآورد. حتی شیر آب هم نیست.

نچی میکند و نگاهی به دکمه ها و درجه ها میاندازد. دکمه ی

اول را میزند و اتفاقی نمیافتد. دکمه ی دوم را میزند و چیزی

نمیشود. دکمه ی سوم هم همین طور طی میشود تا میرسد به

تنها درجه ی چرخشی. درجه را تا انتها میچرخاند و یک هم،

حجم عظیمی از آب از دوش و هشت سوراخ روی دیوار به

سمتش هجوم میآورد. جیغی میکشد و دست هایش را مقابل

صورتش میگیرد. طوری شوک شده که حتی یادش رفته عقب

بکشد. با صدای جیغ بلندش نوید سریع تلفن را قطع میکند و

وارد حمام میشود. با دیدن مرجان در آن وضعیت، لبخند

ملایمی میزند. جلو میرود و بی توجه به خیس شدنش درجه را میچرخاند و آب قطع میشود. مرجان تازه فرصت میکند نفس بکشد و متوجه وضع تاسف بارش بشود.

- موش آب کشیده شدی که.  
انقدر زیر دوش میماند تا تنش از سرمای آب بی حس میشود.  
از حمام بیرون میاید و لباس های آویزان شده را تن میزند.  
مو های خیس و فر شده اش را رها میکند و از اتاق بیرون میزند. خبری از مرجان نیست. نه در اتاقشان، نه در اتاق غسل و نه حتی در سالن پایین. به حیاط پا میگذارد. صدای جیر جیر تکان خوردن تاب فلزی، باعث میشود بچرخد و مرجان را در حالی ببیند که پتویی دور خودش پیچیده و گوشه ی تاب چمباتمه زده. موهای خیشش را عقب میزند و جلو میرود. نزدیکش که میشود. موهای خیشش توجهش را جلب میکند.  
پشت تاب میایستد و میگوید

- با موی خیس نشستی اینجا سرما میخوری.  
 مرجان از بودن ناگهانی اش جا نمیخورد. همان لحظه که وارد  
 بالکن شده بود حسش کرده بود. پتو را بیشتر دور خودش  
 میپیچد و بر خلاف غوغای درونش، آرام زمزمه میکند  
 \_ شما خودتون هم موهاتون خیسه.

تاب را دور میزند و کنارش مینشیند.

\_ همیشه اینقدر تون تون شما و آنها نکنی؟ حس کلاس ادبیات  
 و صرف فعل میاد بهم. مرجان آرام لبخند میزند. تصور  
 اینکه او را مفرد صدایش بزند هم مو را به تنش خیس میکند.  
 خجالت زده پتو را تا گردنش بالا میکشد و نوید ادامه میدهد  
 خانم- بچه مدرسه ای من. مشقاتو تموم کردی؟

مرجان لب هایش را به دندان میکشد و میگوید  
 \_یک صفحه اش مونده.

\_پاشو بریم همونم بنویس فردا یه لنگه پا واینسی جلو تخته  
 سیاهتون.

بلند میشود و دستش را به سمت مرجان دراز میکند. مرجان با  
 تاخیر انگشت های پسر را لمس میکند و بلند میشود.

\*\*\*\*\*

بروشر را روی میز رها میکند و به صندلی چرخانش تکیه  
 میزند. انگشت هایش را توی هم گره زده و با نگاهی به نوید،  
 که در طول این مدت در سکوت نگاهش میکرد میپرسد

\_خب... چگونه؟ به نظرم ارزش وقت گذاشتن و یکم بالا  
 پایین کردنشو داره.

\_طرف از اون مایه داره است، میشناسیش که... فقط کلی برج  
و پاساژ تو دبی داره... تازگی هام داره یه شهرک میسازه تو  
حوزه خلیج.

نوید نفس عمیقی میکشد و میپرسد

\_بابام برج ساز بود یا داداشم؟ پویان لبخندی میزند و میگوید

\_تو شروع کن خب. ببین نوید اینو قبول کن که الان با یدونه  
شغل همیشه به آرزوهایی که تو داری رسید. باید چند تا شغل  
و راه درآمدی داشته باشی تا همه ی آرزوهات بیان توی  
زندگیت.

پس با توی این شرکت نشستن و چند تا گوشی وارد کردن،  
فکر نکن میتونی نویدی بشی که ارزوشو داری.



\_ تک برج نیست که عزیز من. مجتمع مسکونیه. سخته... من هیچی در موردش نمیدونم. همین کارم من تازه شروع کردم، باید بیشتر حواسم بهش باشه. نه که با دو شغل شدن بمونم وسط این دو تا جا و خراب کنم.

\_ ببین تو یه پوئن مثبت داری... ویهان... داداشت. با کلی سرمایه و اطلاعات که میتونه کمکت کنه. کم آدمیم نیست. و خودتم خوب میدونی خیلی جاها فقط با اسم ویهان کارمون رو رد کردیم. پس میتونی روی داداشتم حساب کنی. با یه شرکت خوب حرف میزنیم و تمام جوانبشو میسنجیم. به آدماي اونا اکتفا نمیکنیم و خودمون هم گروه مهندسی وارد کار میکنیم. گروه مهندسی اونا قرار از آلمان بیاد. یه شرکت معروف که خیلی ساله با تجار کشورهای عربی کار میکنن. کافیه ما هم یه گروه قوی وارد کنیم اونوقت خیلی راحت میشه اوضاع رو

کنترل کرد.

\_ این گروهی که میگی رو از کجا بیاریم؟ شرکت خاصی رو میشناسی؟

پویان سر تکان میدهد و از لای پرونده ی مقابلش، برگ کاغذی که اطلاعات و نام شرکت مهندسی مد نظرش قید شده بود را بیرون میکشد. کاغذ را سر و ته کرده و مقابل نوید قرار میدهد -شرکت مهندسی ارس. آرتاج ناییبی. نوه ی انوشیروان ناییبی، مالک بیشترین زمین های مسکونی و صنعتی توی شمال غرب کشور. مهندسی خونده توی دانشگاه انگلستان و همیشه جز دانشجو های ممتاز دانشگاه بوده. بعد اتمام تحصیلاتش برگشته ایران و این شرکت رو زده. برج های زیادی رو توی همین تهران و پاساژ و مراکز تفریحی زیادی توی کل کشور به عهده داشته.

نوید از روی صندلی وسط اتاق بلند میشود. دست به جیب و با فکری مشغول پای پنجره میایستد و با دو انگشت، کرکره ی چوبی را کنار میزند.

دود و دم اولین چیز است که به چشم میاید و چینی به پیشانی اش میاندازد.

ساخت یک مجتمع مسکونی، در بهترین نقطه ی شهر! با یک حساب ساده و سرانگشتی سودی را میتوانست در اینکار نصیبش شود در ذهنش شکل میگیرد. سودی که میتوانست او را ده گام جلوتر پرت کند، دقیقا جایی که میخواست!

نمیخواست تا سالها با نام برادرش، خودش را بالا بکشد. دوست داشت خودش هم کسی شود، مثل برادرش. یک آدم موفق و ثروتمند، با نامی خوش!

به پویان اعتماد داشت. به فکر هایش هم اعتماد داشت. به افرادی که میشناخت و معرفی میکرد هم اعتماد داشت.

میتوانست روی حرف او حساب کند و حداقل تا مرحله ی گفتگو پیش برود.

همانطور که کرکره را سر جایش برمیگرداند میگوید  
\_قرار رو با طرفامون بذار. با اون گروه مهندسی هم که  
میشناسی حرف بزن و قرار ملاقات بذار.

\*\*\*\*\*

دکمه ی کتش را باز میکند و کمی راحت تر مینشیند. تاخیر  
ده دقیقه ای نایبی را نادیده میگیرد و باز با صبر، پشت میز  
گرد و سفید رنگ گوشه ی اتاق مینشیند. دیزاین سفید و آبی  
کل شرکت، آرامش خاصی به محیط بخشیده. آرامشی که اجازه  
ی فوران خشونت را به کسی نمیدهد و گرنه پنج دقیقه پیش رفته  
بود. هیچوقت با دیر آمدن زمان شناس نبودن نتوانسته بود کنار  
بیاید. مهم ترین مالکش در برخورد با آدم ها اول همان زمان

شناسی بود و بعد موارد دیگر. در اتاق باز میشود و آبدارچی شرکت، برای بار دوم، سینی به دست وارد میشود. اینبار محتویات سینی کمی تغییر کرده. در کنار قهوه ی تلخ، تکه ی کوچکی هم کیک قرار گرفته. سینی را روی میز میگذارد و همین که میخواهد بشقاب را مقابل نوید قرار دهد، نوید لب باز میکند.

\_نیازی به کیک و قهوه نیست. همون قهوه صرف شد. اگر

مقدور بگین با آقای نایی تماس بگیرند.

آبدارچی سر تکان داده و با همان سینی برگشته بود. با خروج از اتاق، آرتاج را میبیند که جلوی میز منشی ایستاده و در مورد قرار امروز حرف میزنند. آرتاج سر تکان میدهد و از پشت میز کنار میآید. سلامی به او میدهد و با تقه ای به در

وارد اتاق میشود. پالتوی طوسی رنگ با پلیور یقه اسکی مشکی رنگش، اولین چیزی است که نگاه نوید را به سمتش میکشد. از پشت میز بلند میشود. ارتاج جلو میآید و با ادب سلام میدهد و رسومات ادب را به جا میآورد. پویان در این قرار نیست و نوید ترجیح داده اولین ملاقات کاری اش را با این شرکت، تنها باشد. ارتاج پالتویش را از تنش در میآورد و دستی به پلیورش میکشد. پوتین های قهوه ای تیره اش با شلوار کتان تیره، دومین چیزی است که نگاه نوید را جلب میکند و این بشر، انگار اعتقادی به پوشش رسمی، در جلسات کاری ندارد.

پشت میز مینشیند و با سرفه ای کوتاه رشته ی سخن را باز میکند.

- در خدمتم.

نوید کمی خودش را جلو میکشد. پوشه ی حاوی کاغذ های پروژه را روی میز با دو انگشت به سمت ارتاج میکشد و میگوید

- در مورد این پروژه... نظرتون رو میخوام.

ارتاج ابرویی بالا میاندازد. پوشه را برداشته و کاغذ ها را برمیدارد. ارم و نام شرکت معتبری که گوشه ی صفحات نشسته باعث میشود دوباره به نوید نگاه کند.

\_ شرکت بسیار معتبری این پروژه رو طراحی کرده. اعتمادی به این شرکت ندارین؟

\_ نه فقط میخوام نظر یک مهندس ایرانی رو هم بدونم.

ارتاج دوباره مشغول کاغذ ها میشود. تمام کاغذ ها را بالا پایین میکند و در نهایت میگوید

\_ همه چی درسته، رقم نهایی پروژه هم درست نوشته شده .

مشکلی نیست به نظر من.

نوید با نگاهی دقیق تر به ارتاج می‌رسد

- اگر ازتون بخوام تیم دوم این پروژه بشین!

چشم‌های آبی پسر، به شدت او را به یاد چشم‌های مرجان  
میاندازد.

\_تیمی که مسئولیت این پروژه رو قبول کردند، به قدری توی

کارشون دقیق و نامی هستند که نیازی به تیم دوم نیست.

\_بله. اما من می‌خوام تیم دومی هم باشه. برای اسوده خیال تر  
شدند.

ارتاج با لبخندی می‌گوید

\_نه به پروژه‌های که بدون شرکت درست و حسابی ساخته  
میشن و در اختیار مردم قرار می‌گیرن و نه به این پروژه!



فعلا تیم ما آزاد هستش و مشکلی با فعالیت ندارم اگر، شرکت و طرف مقابلتون هم مشکلی نداشته باشه چون تا جایی که فهمیدم، پروژه یه کار شراکتی هستش.

نوید از پشت میز بلند میشود. کاغذها را برداشته و با دراز کردن دستش به سمت ارتاج میگوید

پس قرار نهایی و عقد قرار داد رو وکیلیم باهاتون هماهنگ میکنه.

از شرکت بیرون میزنند. کار خاصی ندارد و تمام کارهای شرکت را امروز به پویان سپرده. تصمیم گرفته یک امروز را در مورد کار جدیدش فکر کند. خیابان های شلوغ تهران، قطعا گزینه ی مناسبی برای فکر کردن نیست. فرمان را کج کرده و به خانه میرود. حداقل سکوت آنجا میتواند افکارش را برای

فکر کردن سر و سامان دهد. ترافیک را رد میکند و بعد از دو ساعت خسته کننده به خانه میرسد. کت و پالتویش را روی مبل رها میکند و با باقی لباس هایش به حیاط میرود. مرجان را ندیده اما صدایش را از اتاق غسل میشنود که مشغول بازی با اوست. قدم زنان حیاط را رد میکند و به حیاط پشتی میرسد. از کودکی اینجا را بیشتر دوست داشت. روی صندلی چوبی مینشیند.

از روزی که پیشنهاد شراکت به دستش رسیده تا به امروز، تمام فکر و ذکرش درگیر است.

از ریسک کردن نمیترسد، اما تا بحال نه چنین پروژه ی سختی را انجام داده و نه تجربه ای دارد.

چاره ای ندارد که بر خلاف دلش، به ادم های آشنا اعتماد کند و مطابق تجربیات آنها جلو برود.

صدای افتادن شی که از زیر زمین میاید باعث میشود سریع بچرخد و نگاهش بماند روی پنجره ی کوچک انباری. شاید

گر به بود. میخواید دوباره صاف بنشینید که روشن شدن چراغ  
معادله هایش را بهم میریزد. از روی صندلی بلند میشود. در  
ورودی انباری در گوشه ی حیاط خلوت قرار دارد. بالای پله  
ها میایستد

در باز انباری ابرو هایش را بهم نزدیک میکند. پله ها را پایین  
میرود. وارد انباری میشود و همان لحظه صدای جیغ آشنایی  
در فضای کوچک انباری میپیچد.  
ناخواسته قدمی عقب میرود و به چهره ی ترسیده ی مرجان  
نگاه میکند.

\_\_ تو مگه تو اتاق عسل نبودی؟

زبان مرجان از ترس لکنت گرفته.

- نه نه... نه... شو... شوکت...  
 خا... خان... خانم... پیش... شش... شه...

نوید جلو میرود

- اینجا چیکار میکنی؟ تو انباری چی هست که اومدی اخه...

- ترشی... دلم خواست. شوکت خانم گفت اینجاس... او...

اومدم... برش دارم.

نوید نگاهی به سه پایه ی نقاشی و قلمو ها و رنگ روغن های

پخش شده ی روی زمین میاندازد.

- اینارم گربه انداخت زمین نه؟

مرجان بزاق دهانش را قورت میدهد و در حالی که برای جمع

کردن انها خم میشود میگوید

- نه.. میخواستم ببینم چیه. افتاد زمین.

نوید جلو میرود. کنار مرجان مینشیند و یکی از قلمو ها را

برمیدارد.

- مال منه... مال بچگی هام.

نگاه مرجان بالا میاید و مینشیند روی نوید

- یعنی شما نقاش هستین؟؟

نوید لب هایش را کمی کج میکند و میگوید

- در حد دو سه سال کلاس رفتن. نقاش حرفه ای نه...  
مرجان لبخندی میزند و با نگاهی به بومی که رنگش متمایل به

زرد شده بود میگوید

- منم نقاشی دوست دارم. خیلی...

نوید نگاه بالا میاورد و شوق در چشم های مرجان را میبیند.

قلمو را رها میکند و بلند میشود. دبه ی ترشی را برمیدارد و

به سمت در انباری میرود.

\_پاشو بیا. میگم بیان انباری رو تمیز کنن. نمیخواد خودتو

درگیر کنی.

مرجان به ناچار بلند میشود و علی رغم میل باطنی اش، ابزار

نقاشی را همانجا رها کرده و پشت سر نوید به راه میافتد.

\*\*\*\*\*

کلافه نچ میکند و با کف دست هایش، شقیقه هایش را میفشارد.  
 عسل همچنان جیغ میکشد و تا میتواند دست و پایش را محکم  
 تکان میدهد. دور خودش میچرخد. هر کاری به نظرش میآید  
 را کرده بود...

شیر که نمیخورد

عاروقش را که مرجان گرفت و رفت

اسباب بازی دلش نمیخواهد

بغل کردن هم نمیخواهد...

پوشک...

پوشکش را چک نکرده بود. ابرو بالا میاندازد و سریع به

سمت شلوارش میرود. گوشه ی شلوار و پوشکش را کمی بالا

میکشد که با خوردن بویی بد به دماغش، کل صورتش در هم

جمع میشود و عق زدنش میآید.

یکی دو قدم عقب می‌آید و با چشم‌هایی ریز شده می‌گوید  
 - با نیم فسقل قدت چه بویی راه انداختی اخه بچه...

به سمت پنجره اتاق میرود و کمی لایش را باز میکند. دوباره  
 برمیکردد. عسل اینبار تنها نگاهش میکند. انگار که فهمیده  
 پدرش چاره‌ای ندارد جز آنکه برای عوض کردن پوشکش  
 دست به کار شود.

نوید نگاهی به اطرافش می‌اندازد. شال فسفری رنگ روی میز  
 ارایش توجهش را جلب میکند. شال را برمیدارد و باهانش دور  
 دهان و بینی‌اش را سفت میبندد. دوباره بالا سر عسل می‌آید و  
 می‌گوید

- بمبی که تو انداختی آمریکا ننداختش به هیروشیما...  
 عسل لبخندی میزند و دست داخل دهانش میبرد. نوید به سختی  
 شلوار عسل را از پایش در می‌آورد. چسب‌های پوشکش را باز  
 میکند و چشم‌هایش را میبندد. چندانیش میشود از اینکه

محتویات پوشکش را ببیند. گرمی که از پوشک به دستش می‌آید باعث شده چانه اش را بالا دهد و با انزجار و همان چشم‌های بسته پوشک را از زیر عسل در بیاورد و سری لوله اش کند. چشم که باز میکند با پاهای کثیف عسل مواجه میشود. چشم غره‌ای می‌رود و عسل خنده‌ای از ته دل میکند. بسته‌ی دستمال مرطوب را برمی‌دارد. نفس عمیقی میکشد و شروع به تمیز کردن پاهای عسل میکند.

\_رفته نشسته سر کلاس درسش منو کاشته اینجا خجالت نمی‌کشد... شوکت پیدا کرد بره دکتر...

با نگاهی تند به عسل ادامه میدهد

\_تو هم وقت پیدا کردی شاهکار بکاری... چخبرته با این هیکلم این همه فشار ندارم فسقلی...



کارش که تمام میشود. یک پوشک از کمد بیرون میکشد. پوشک گرفتن را اصلا بلد نیست. پوشک را باز میکند و کلی سر و تهش میکند تا متوجه میشود کدام قسمت برای عقب است و کدام برای جلو. جفت پاهایش را بالا میدهد و پوشک را زیرش میگذارد. همین که میخواهد کج و معوجی پوشک را درست کند، مایعی گرم و تهوع آور روی کف دستش تخلیه میشود. ناباور در همان حالت میماند و چشم به مایع قهوه ای رنگ میدوزد.

فریادش توی اتاق میپیچد و همان لحظه در اتاق باز میشود.

- خیلی بی شعوری عسل خیلی... دختره ی چندش ...  
مرجان با دیدن صحنه ی مقابله محکم به صورتش میکشد و سریع نزدیکشان میرود. چهره ی برزخی نوید زبانش را قفل میکند و تنها میتواند کمی عسل را جابجا کند و جا برای تمیز کردن دست نوید خالی کند. نوید اما کل حرصش از عسل را سر مرجان خالی میکند

\_جای الفبا نوشتن پوشک اینو عوض کن بعد برو. ببین چیکار کرد. همینم مونده بود یکی تو دستم...\_

مرجان گوشه ی لبش را گاز میگیرد و میگوید

- عوض کرده بودم ولی یکم بیرون روی داره همین. چندین پر دستمال کاغذی مچاله میکند و میخواد با آنها دستهای نوید را تمیز کند که نوید می غرید

\_ولکن... گندی که زده با کارخونه دستمال کاغذیم پاک نمیشه...\_

حوله ی که زیر عسل انداخته بود را مچاله کرده و زیر دستش میگیرد و با قدم هایی آرام، طوری که زمین اتاق را کثیف نکند، به حمام توی اتاق عسل میرود. مرجان به سمت عسل برگشته، هم خنده اش میآد و هم حرصش گرفته. عسل برایش زبان کوچک و قرمز رنگش را بیرون میآورد و این کارش را

چندین بار تکرار میکند در انتها دل مرجان طاقت نمیآورد و  
عسل را بغل کرده و تا میتواند میبوسدش. بیخیال اینکه لباس  
هایش کثیف میشود.

\*\*\*\*

به شوهرتم حرف زدم. مشکلی نداره. چند روز شرکت رو  
میسپاره به پویان میاد. تو هم با مدرستون حرف بزن یه چند  
جلسه نرو.

خاطره ی خوبی از شمال ندارد. شمال برایش همیشه درد و  
رنج بود. با وجود آن ناپدیری اش، کل دنیا برایش درد و رنج  
بود هر چند که از دستش خلاص شده باشد. ریشه ی رو میزی  
را به بازی میگیرد و برای روزان، که پشت خط منتظر اوست  
میگوید

باید فردا بدم حرف بزوم باهاشون. شاید بهم اجازه ندادن که  
بیام.

روژان نچ میکند و میگوید:

همر جان ما میخوایم امشب راه بیفتیم. فردا صبح ما تو ویلایی  
خزر شهریم. بیا بریم همونجا زنگ میزنی میگی نمیتونی  
بیایی. بابا مدرسه غیر انتفاعی مثلا دولتی که نیست. بیا من  
خودم حلش میکنم.

ناچار لب میزند  
\_باشه\_

\_آفرین دختر خوب. الانم پاشو برو چمدوناتو ببند. بیا یه  
راهنماییت بکنم، هر چی واسه نوید بر میداری، ست با لباساش  
بردار. یه رنگ از این یه رنگ از اون نه. نوید شمال که میره  
هر روز سه چهار تا تیشرت عوض میکنه، ماهم که میخوایم  
یه هفته بمونیم هفت چهار تا میشه بیست و هشتا... بیست و  
هشتا تیشرت و شلوار. اصولا لباس های نوید دو تا چمدون  
میشه.

مرجان ابرو بالا میاندازد و میپرسد

\_ الان که شمال هواش خوبه. نیازی نیست هر روز چند تا تیشرت عوض کنه.

\_ آره ولی خب اینم ادا های شوهر خودته دیگه. اقا دوست ندارن تکراری دیده شن. من برم دیگه کلی کار دارم.

خداحافظی میکنند و تلفن را سر جایش برمیگرداند. بیست و هشت تیشرت!

بیست و هشت شلوار بعلاوه ی لباس های خانگی، دو چمدان را راحت پر میکرد. از شوکت خانم جای چمدان هارا میپرسد. سه چمدان متعلق به نوید، زیر تخت توی اتاق خوابش قرار دارد. تا شب چیزی نمانده و باید زود کارهایش را تمام کند.

به اتاق خواب میرود و اولین جایی که در نظرش است، زیر تخت خواب است. روی چهار زانو مینشیند و خم میشود. اولین چمدان را بیرون میکشد... دومی را هم. همین که میخواهد

صاف بنشیند، بسته براق نقره ای رنگ توجهش را جلب میکند. دست دراز میکند و بسته ی کوچک را برمیدارد. انقدر از این بسته ها در خانه ی این و آن دیده بود که راحت متوجه شود، جز وسیله ی شخصی مردانه چیز دیگری نیست و لبش را محکم گاز بگیرد.

آخرین باری که این طبیعت و درختان سر به فلک کشیده را دیده بود، با الان ش خیلی تفاوت داشت. آن بار وجودش لبا لب پر بود از استرس مردی که به خاطر او از خانه شان زد بیرون. اصلا این همه سرسبزی را نمیدید که، همه جا بیابان برهوت بود و خشک. هوا هم سرد بود، طوری سرد که حس میکرد از شدت سرما، استخوان پاهایش ترک برمیدارند. اما حالا با آرامش خاطر نشسته بود...

به جای آن اتوبوس قراضه ی شهرشان، توی ماشین آخرین سیستم نشسته بود.

کنار مردی که که این روز ها عجیب از او آرامش میگرفت.  
صدای موزیک آرام در فضای کوچک ماشین پخش میشد.  
سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میدهد و از پشت شیشه ی که  
قطرات باران، رویش دلبری میکنند، به درختان خشک و گاهی  
زرد و نارنجی رنگ چشم میدوزد.  
در گرگ و میش هوا به ویلا میرسند.  
خواب چشم های هر چهارتایشان را گیج کرده. چمدان ها و  
باقی وسایل های را به صبح موکول میکنند و فقط برای  
خوابیدن وارد ویلا میشوند. ویلای تریبلکس، در مجاورت  
دریا.

ویهان دست به سمت کلید های چراغ ها میبرد و ثانیه ی بعد،  
کل خانه با نور ضعیفی روشن میشود. نوری که میشد به  
واسطه ی آن، خانه را براندازد کرد.

پله های مارپیچ در گوشه ی سمت راست خانه طبقات را بهم وصل میکردند. در گوشه ی دیگر، آسانسور شیشه ی.

تلویزیون بزرگ در گوشه ی خانه و چسبیده به دیوار و مبل هشت نفری مقابلش. در کنار آنها، یک تلویزیون دیگر و کنسول های بازی که بارها شبیهشان را در خانه های دیگر دیده بود.

تجمالت و لوکس بودن ویلا، زیادی به چشمش میآید. اما توقف انها و نگاه منتظر نوید باعث میشود سریع پا تند کند و همراهشان وارد آسانسور شود. آسانسور به طبقه اخر خانه میرود. طبقه ی آخری که از یک راهروی طویل و اتاق های زیاد پشت سر هم تشکیل شده.

نوید، عسل را در آغوشش جابجا میکند و میگوید

- اتاق کودک ته راهرو دست راسته. ببرش اونجا بخوابونش.



عسل را از آغوشش میگیرد و به سمت اتاقی که نوید گفته بود حرکت میکند. در اتاق همه چیز بود. انگار کسی که این خانه را ساخته و کسی که دیزاینش کرده، به فکر همه کس و همه چیز بود.

عسل را شیر میدهد و روی تخت کرم رنگ میخوابانش. از اتاق خارج میشود.

در طرف راست راهرو و چهار در، سمت چپ راهرو قرار داشت. انتهای راهرو هم که الان او ایستاده بود. در دیگری بود که خستگی زیادش اجازه نمیداد در را باز کند و سرکی توی تک تک اتاق ها بکشد. نمیدانست کدام اتاق متعلق به اوست. از بین ده در توی راهرو، یکی شان باز بود. آهسته جلو میرود و میان چهارچوبه ی در میایستد.

نوید روی تخت گرد شکل دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته. با همان لباس هایش. توی اتاق میرود.

پتویی کرم رنگ با خطوط قهوه ای که در تناسب با دکور کرمی اتاق است را، از پایین تخت برمیدارد و آن را روی نوید میکشد. خودش هم کمی آن طرف تر از نوید، دراز میکشد و طولی نمیکشد که به خواب فرو میرود.

صبح زودتر از همه بیدار میشود. بخاطر بیدار شدن های مکرر صبح زودش عادت کرده که در هر ساعت از شبانه روز هم که بخوابد، باز ساعت هفت بیدار میشود. بی سر و صدا به اتاق عسل میرود و او را به آغوشش میکشد. از آسانسور استفاده میکند و پایین میرود. عسل را که هنوز خواب است، روی کاناپه میخواباند و خودش برای پیدا کردن سرویس دست به کار میشود. سه در در این طبقه وجود دارد. دو در کنار پله ها و دیگری کنار آشپزخانه. به سمت پله ها میرود و اولین در را باز میکند. یک سرویس مجهز طلایی سفید. خطوط طلایی روی

کاشی های دیوار و توالت و رو شویی طلایی رنگ. وارد سرویس میشود. توی آینه به خودش نگاه میکند.

به مرجانی که کمی صورتش پر تر شده و گودی چشم هایش رفته.

چشم هایش از آن حالت کدر و مات بودن درآمده و درخشان تر شده.

لبخندی به روی خودش توی آینه میزند و شیر آب را باز میکند. مشتی آب به صورتش میپاشد و کمی سر حال تر میشود. از سرویس بیرون میآید. در کناری سرویس را باز میکند. این قسمت هم حمام مجهزی است با وان بزرگ. شکل و شمایل حمام دقیقا شبیه حمامی است که توی اتاق نوید است.

در را میبندد و نزدیک در سوم میشود. با تردید در اتاق را باز میکند اما به محض باز شدنش منظره ی خیره کننده ی مقابلش چشم هایش را پر میکند. یک میز دوازده نفره در وسط اتاق

قرار داشت. ویوی اتاق به سمت باغچه ی پر از درخت پشت  
ویلا بود. ابرویی بالا میاندازد و از اتاق بیرون میآید.  
باید شاکر خدا باشد که او را از آن مرجان به این مرجان تبدیل  
کرده است. واقعا راست گفته اند که ادم از فردای خودش خبر  
ندارد. تا بوده و این جمله را شنیده همیشه برایش بار منفی  
داشت. یک طور جمله ای بود که انگار قرار است در فردا  
های ادم اتفاق تلخ و ناگواری بی افتد. اما نه... حالا میفهمد ان  
بار منفی این جمله، حاصل تکرار مکرر این جمله با این مفهوم  
بوده که نکند فردا اتفاق بدی برایت بی افتد که هیچ کاری از  
دستت برنیاید. اما حالا نه... فردا میتواند خوب باشد. زیادی  
خوب... مثل فردایی که الان مرجان تویش قرار دارد. هیچ  
کدامان از سرنوشتان از دست تقدیر خدا خبر نداریم....

شاید... شاید که نه حتما... فردا های خوب منتظرمان است و  
 مرجان حالا میتواند این را با تمام وجودش حس کند.  
 درست که باز هم زندگی اش تلاطم دارد... اما باز چندین پله  
 از دیروز هایش بالا تر آمده... چه از لحاظ مالی... چه از  
 لحاظ ارتباط اش با نوید.

با حالی خوش وارد آشپرخانه میشود.

یخچال را باز میکند. انگار کسی قبل از آمدنشان یخچال را پر  
 کرده بود و هر چه نیاز داشت توی یخچال بود. تصمیم میگیرد  
 یک میز کامل بچیند. از همان میز های که قبلا چیده بود...

میخواهد پنکیک درست کند... لقمه ی قوه\* درست کند و برای  
 روزان، از آن معجون های معروفش.

\* لقمه ی قوه غذایی که برای صبحانه سرو میشه و محتویاتش  
 شامل، خرما، پودر پسته، کنجد، گردو، شیره ی خرما هست.

لقمه ی ساده و مقوی هست که الان اکثرا لای خمیر یوفکا قرار میدن و کمی توی فر قرارش میدن. اما روش سرو قدیمیش به صورت توپ های ریز هست که با نون مصرف میشه. شکل و شمایل این غذا طوری هست که توی همه ی شهر ها تهیه میشه اما بسته به هر شهر و ذائقه ی هر فرد روش سرو و کمی محتویاتش تغییر پیدا میکنه.

روژان با دستمال دور دهانش را پاک میکند و میگوید

\_میگم نوید... خوشبحالته ها... من دلم واسه این ویهان طفلی میسوزه... اخرش از دست من سو تغذیه میگیره ولی تو به جاش خوشگل چاق میشی.

نوید با لبخند نگاهش میکند و چیزی توی دلش تکان میخورد.

ویهان کارد را کنار بشقابش قرار میدهد و از مرجان تشکر میکند و سپس میگوید

پاشین بپوشین بریم بیرون. گفتم یه نفر میاد فعلا برای یه هفته

اینجا کارا رو ردیف بکنه. میز رو هم جمع میکنه.

هر سه یشان سر تکان میدهند و بلند میشوند. مرجان اما نگران  
عسلی است که این روز ها لثه هایش کمی ورم کرده و بی تابی  
میکند.

شما برین. اجازه بدین من توی ویلا بمونم. عسل خیلی بی  
تابی میکنه. مطمئنم تفریح شمارو هم خراب میکنه.

ویهان ابرو بالا میاندازد  
همیشه که تک و تنها بمونی اینجا. جای دوری هم نمیریم که  
توی شهرکیم. عسل ناراحت بود برمیگردیم.

مرجان اما نمیخواهد هم خودش را معذب کند هم تفریح این  
خانواده را خراب کند

\_نه باور کنین من اینجوری راحت ترم. این ویلا انقدر خوشگل هست که توش حوصله ام سر نره.

ویهان سری به تایید تکان میدهد و بیشتر اصرار نمیکند. رو به نوید میپرسد

- میخوای بمونی پیشش؟

حرف زدنش سوالی بود. اما چشم هایش میگفت که بمان و تنها نگذار. اما دلش تفریح و گردش توی شهرک و کنار ساحل به همراه دوستان در شهرکش را میخواست. ناچار لب هایش را روی هم میفشارد و میخواهد بنشیند که سریع مرجان بلند شده و میگوید

\_نه. شما هم برین... مگه نمیگین قرار کسی بیاد. خب تنها هم نیستم. اینجوری معذب میشم.



نوید از خدا خواسته بلند میشود و سریع از آشپزخانه بیرون  
میزند. همزمان با بیرون رفتنش میگوید

خب بابا زیاد اصرار نکنین ملت رو چرا معذب میکنین!  
بذارین هر جور راحت.

ویهان و روزان همراه نوید ناچار شده و هر سه باهم به گردش  
میروند. مرجان شروع به گشت زنی توی ویلا میکند. طبقه ی  
اول را بررسی کرده و مانده بود طبقه ی دوم و سوم. به طبقه  
دوم میرود. این طبقه کال اختصاص داشت به تمام وسایل  
تفریحی. از میز بیلیارد گرفته تا میز فوتبال دستی، میز شطرنج  
چند بازی دیگر. میخواهد به طبقه سوم برود که صدایی از  
طبقه اول باعث میشود بایستد. سه پله یی که بالا رفته بود را  
پایین میآید و توی پله های طبقه دوم مکث میکند. صدا مکرر

تکرار میشود انگار کسی شتابان در طبقه اول راه میرود.  
 نگران عسل شده و سریع پایین میرود که با دیدن مردی که  
 بالا سر عسل ایستاده، هینی میکشد. باورش نمیشود. این  
 مرد... پوست سبزه اش با چشم های سبزش و لبخند چندان  
 ناکش امکان ندارد یادش برود. ضربان قلبش به شدت بالا  
 رفته و و دیوانه وار میکوبد. مرد با دیدن مرجان با لبخندی  
 تهوع آور جلو میآید و میگوید

\_کجا رفتی پری دریایی... منو گذاشتی تو دست این مامان...  
 مرجان عقب عقب میرود و می چسبد به نرده های چوبی پله  
 ها. - خوش میگذره وسط این پولدارا چرخیدن؟  
 جلو میرود مچ دست مرجان را میگیرد و میگوید

\_بیا بریم که دیگه از این به بعد مال خودمی...\_

مرجان را پشت سرش میکشد. مرجان تا از شوک بیرون بیاید و بتواند دست و پایش را تکان دهد و چنگ بکشد روی دست های این مرد، به در خانه رسیده اند. سر و صدایشان عسل را از خواب بیدار کرده و جیغش را به هوا برده. نگاه مرجان در لحظه های آخر، مینشیند روی گلدان روی میز و تنها وسیله ی نجاتش.

قطعا هر بلایی دیگری سرش میآمد بهتر از این مرد بود.

\*\*\*

دستش به گلدان نرسیده و به خاطر این منحوس قاتل نشده، در باز میشود. نوید... نه در این موقعیت فرشته ی نجات بیشتر لایقش است... در چهار چوبه ی در ظاهر میشود. با دیدن مرد در لباس فرم یکی از کارکنان شهرک، اخم در هم میکشد رگ غیرتش باد میکند و خشم در کل جانش طوفان میکند.. آن خوک بد ذات، با دیدن نوید خشکش میزند.

تا جایی که منتظر مانده بود، آن سه نفر سوار ماشین شده و رفته بودند، حالا اینجا چه میکردن. مرجان با ضرب دستش را بیرون میکشد و تنها میتواند قدم های کم جانش را به سمت نوید بردارد و خودش را توی آغوشش بیاندازد.

نوید او را به خودش میچسباند. نگاه خوک کثیف میچرخد توی فضای ویلا تا شاید راه فراری باشد. نوید اما مرجان را از خودش جدا میکند. نزدیک میرود. در یک قدمی اش میایستد و انگشت هایش چنگ میشود روی پیراهن سرمه ای مرد.

- اینجا چه غلطی میکنی؟

مرد زبانش لال شده. در برابر مرجان شیری بود برای خودش، اما حالا قد یک موش هم نیست که فرار کند.

- تو خونه ی من چه غلطی میکنی تو؟

مرجان تازه نفسش بالا میآید. تازه میتواند چند کلمه حرف  
بزند...

- نا... ناپ... ناپ... ناپ... ناپ... ناپدریمه.

جان میکند تا این کلمه ی مسخره و بی معنی را به زبان بیاورد.  
نوید اخم هایش در هم میشود. سر به سمت مرجان میچرخاند.  
\_پس چرا داشتی جیغ میکشیدی؟ چرا میخواستی از دستش  
فرار کنی؟

دست مرجان روی سینه اش مینشیند.

- اذی... اذیتم... میک... میکنه.

همین جمله کافی بود تا کل خشم نوید جمع شود توی انگشت  
های مشت شده اش و آن مشت فرود بیاید روی دهان این مرد.  
مشت دیگرش فرود بیاید زیر چشمش و موقعیت مشت های

دیگرش را نفهمد. تنها زمانی به خودش بیاید که مرجان التماسش را میکند و مرد غرق در خون کف ویلا افتاده است. نفس نفس زنان عقب میکشد. چنگی به پیراهن مرجان که صورتش از شدت گریه سرخ شده است میزند و میگوید

\_اگه پشیمون نمیشدم و برنمیگشتم چی... میخواست چی بشه!  
مرجان را ول میکند و سریع به سمت تلفن ویلا میرود. شماره نگهبانی شهرک را میگیرد و از آنها میخواهد هر چه سریعتر خودشان را برسانند.

\*\*\*\*

ویهان دستی به دور دهانش میکشد و میگوید  
\_این اقا چطوری تونستن وارد خونه ام بشن! این شهرک مگه نگهبان نداره؟

مسئول حفاظت. با ادب و در کمال خونسردی میگوید  
 \_کوتاهی از نگهبان ها نبوده. این اقا جز کارکنان شهرک  
 هستند و هر از چندگاهی برای رسیدگی به محیط شهرک همراه  
 گروهشون میان. اما آقای احمدی، کوتاهی از خودش شما بوده  
 که بدون اینکه از امنیت ویلاتون اطمینان حاصل کنید این خانم  
 را تنها گذاشتید و رفتید. این شهرک از لحاظ امنیتی حرف  
 نداره و به خاطر همینه که جز لوکس ترین ها و گرون ترین  
 هاست. اما شما باید خودتون رو به عنوان فردی که از این  
 دشمن ها قطعا زیاد داره در نظر بگیرین و از خانوادتون  
 محافظت کنین.

ویهان سر تکان میدهد و چیزی نمیگوید. راست میگفت، بارها  
 نوید از او خواسته بود برای ویلا تمام مسائل امنیتی را رعایت  
 کند، اما ویهان همیشه پشت گوش انداخته بود.

بعد از رفتن مسول حفاظت و پلیس، نوید به طبقه بالا و کنار  
مرجان میرود.

توی تخت در خودش جنین وار جمع شده و نفس هایش همچنان  
نامنظم است.

حضور پسر، حرف هایش، آغوشش، همه و همه مثل آرام  
بخشی میماند که توی رگ هایش تزریق میشود و آرامش میکند.  
نوید هیچ نمیپرسد...

از آن که ناپدریش بود...

از مادرش که چرا چنین کسی را انتخاب کرده...

هیچ نمیپرسد و اجازه میدهد دختر، کمی در آرامش پلک ببندد  
و راحت باشد.

خودش هم چندان اشتیاق دارد. از فکر اینکه قبلا هم دختر  
اینگونه مورد اذیت و آزار آن بیمار قرار گرفته باشد، خودش  
هم عذاب میکشد.



کنار مرجان به خواب فرو میرود. خوابی که با تکان خورد  
 مرجان بهم میخورد. چشم باز میکند و مرجان را میبیند که  
 آهسته و آرام میخواهد دست او را کنار بزند و بلند شود. خودش  
 دست به کار میشود و کار را برایش راحت میکند. مرجان سر  
 به سمتش میچرخاند. شرمنده میگوید  
 - ببخشید. از خواب بیدارتون کردم.

نوید با انگشت شست و اشاره، چشم هایش را میمالد و میگوید  
 - نه. نمیدونم چیشد خوابم برد.

مرجان بلند میشود. حالش چندان خوب نیست، اما از ساعت  
 های گذشته بهتر است. ویهان برای عوض کردن حال و هوای  
 سنگین در ویلا، عسل را به پرستار معتبر در شهرک سپرده  
 و برای شب برنامه ریزی مفصلی کرده. هر چهارتایشان، کنار  
 هم راه میروند

و نگاه مرجان از ویلا های لوکس با نماهای آنچنانی مینشیند  
روی اتومبیل هایی عجیب و غریب. هر قدم که راه میروند،  
ویهان و نوید با یک نفر خوش و بش میکنند. روزان کلافه نچ  
میکند و میگوید

\_بسه دیگه بابا. مثلا اومدیم بریم ساحل. هعی دو قدم راه برو  
چهار نفر آشنا ببین. چخبرتونه.

ویهان و نوید میخندند و ویهان دستش را دور شانه ی روزان  
میاندازد. نگاه پسر حسرت مرجان تاب میخورد بین آن دو و  
یک لحظه دلش میخواهد که همین الان هم دست نوید همانطور  
دور شانه اش حلقه شود و او را به خودش بچسباند. حسرتش  
همانطور حسرت میماند. به ساحل که میرسند. پشت میز گرد  
شکلی مینشینند. پیشخدمت میآید و سفارش یک ناهار کامل را

میگیرد و میرود. نوید گوشی موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و مشغول عکس انداختن از خودش میشود. دنبال زاویه‌ی مناسب برای عکسش بود که متوجه ژست خاص و اتفاقی مرجان میشود.

یک دستش را زیر چانه اش گذاشته و دست دیگر روی ران پایش نشسته. نیمی از صورتش زیر سایه‌ی سایه یان است و نیمه‌ی دیگر، با نور آفتاب روشن شده و چشم‌های آبیش، مثل سنگی قیمتی میدرخشد. دوربین گوشی اش را اتفاقی به سمت مرجان میگیرد و چندین عکس در زوایای مختلف میگیرد. عکس‌ها زیادی خوب و ناب شده بودند.

با لبخندی مرجان را صدایش میزند. مرجان که با شنیدن نامش طبق معمول حال دلش زیادی خوب شده بود، به سمتش میچرخد. نوید گوشی را نشانش میدهد و مرجان با دیدن

عکسی از خودش آن هم به آن زیبایی، ابروهایش بالا میبرد.  
 نوید عکس را به روژان و ویهان هم نشان میدهد و ویهان با  
 تکان دادن سر و لبخندی برادرانه، کارش را تایید میکند.

- میدم چایش کنن رو شاسی، خیلی خوب شد.

روژان دانه ی از زیتون های روی میز را برمیدارد و میگوید  
 \_یکم دیگه هم از خودت تعریف کن دیگه چی میشه. گناه داری  
 اینقدر فروتنی نکن.

\_نه خب دیگه انوقت تکراری میشم. باید همه چیمو نگه دارم  
 یهویی رو کنیم همگی چشاتون اینجوری گنده شه.

\_آره خب. این روی رمانتیکتو ندیدیم که. حق داریم این شکلی  
 شیم. مرجان پس نمیافته باید شکر کنیم.

همزمان همگی به مرجان نگاه میکنند و او سر پایین میاندازد.

خبر نداشتند که مرجان توی خودش پس افتاده بود. لا بلای قلب عاشق پیشه اش. میان سلول هایی که داشتند دیوانه وار میرقصیدند. او پس افتاده بود از شدت عشقی که گونه هایش را داشت سرخ میکرد. با چیده شدن میز ناهار، مشغول ناهار خوردن میشوند. نگاه پر از ترس و تردید مرجان دائم دور و اطرافش را میکاود. میترسد یک هو پیدایش شود. حتی با وجود اینکه نوید اطمینان خاطر داده بود که پلیس او را برده و دیگر امکان ندارد دستش به او برسد. باز میترسید و تردید دلش را پر کرده بود. ناهارش را نصف و نیمه میخورد و میل نداشتن را بهانه میکند. بعد از ناهار نوبت میرسد به جت اسکی. روزان به خاطر وضعیتش کنار ساحل میماند و نوید و ویهان

را میپوشد میگوید:

- پاشو دیگه مرجان.

تا حالا سوار جت اسکی نشده بود. نمیدانست چه حسی دارد با سرعت توی آب راندن و خیس شدن. با تردید بلند میشود و به کمک نوید جلیقه را میپوشد. اول نوید سوار جت میشود و سپس میخواهد که او سوار شود.

- محکم بغلم کن از پشت. اصلا ولم نکنی ها...

دست هایش را دور نوید حلقه میکند و زیر لب شروع میکند به ایت الکرسی خواندن. نوید جت را به حرکت در میآورد و همان لحظه قطرات ریز آب به سر و صورتش کوبیده میشود. سر خوش از سردی آب و بیخیال سرما خوردن تا فاصله ی دوری حرکت میکنند.

\_بهت خوش میگذره ها بغلم کردی. دقیقا داری حال میکنی که صدات در نیاد.

صدایش را میان انبوه صدای آب و جت میشنود.

\_چاره ای جز بغل کردنتون ندارم، یه جا دیگه رو نشون بدین  
اونجارو بغل کنم.

\*\*\*\*\*

در ویلا را با ریموت باز میکنن و همین که میخواهند داخل  
ویلا بروند. صدای زن جوانی که مرجان را خطاب قرار داده،  
باعث

میشود هر چهارتایشان به سمتش بچرخاند. دخترکی ریز  
نقش روی دوچرخه اش نشسته. عینکش را روی موهای فر  
اش قرار میدهد و نگاهش از روی ویهان و نویدی که بارها  
توی شهرک دیده بودندشان، مینشیند روی مرجان.  
آخرین باری که مرجان را دیده بود، تولد یکی از دوستانش  
بود. این دختر با وجود تمام سادگی اش، نگاه خیلی از  
پسران را به خودش جلب کرده بود. چهره اش برای نوید

خیلی آشنا می‌آید، برای مرجان اما گنگ است. دختر از دوچرخه اش پیاده میشود و پدالش را میزند. دستانش را داخل جیب های پشت شلوار جینش فرو میبرد.

دقیق یادش است که نوید و مرجان آن شب نیست شدند و حالا آن هارا کنار هم میبیند. روی این پسر کراش داشت.

بار ها خواسته بود نزدیکش شود و هر بار نتوانسته بود.

گاهی نوید پس زده بود و گاهی برای خودش کاری پیش

آمده بود. بودن نوید و مرجان کنار هم، اصلا فکرش را

نمیکند... شاید خدمتکارشان است... فکری بهتر از این

ندارد. کنار پیاده راه میایستد و رو به مرجان و نوید که گنگ

نگاهش میکنند میگوید- نشناختین؟



مرجان سر تکان میدهد و نوید لب باز میکند.

\_برام آشنایین اما نمیدونم کی هستین. شاید توی شهرک دیدمتون.

نگاه دختر مینشیند روی ویهان و روزان رو به آنها سلام میدهد میگوید.

\_نهال هستم... دیدار توی شهرک به کنار آشنایی اصلیمون برمیگرده به مهمونی های آنا.

آنا دختر سی و هفت هشت ساله ی مجرد، که بساط مهمانی هایش همیشه داغ است. از عید نوروز و شب یلدا گرفته، تا شب کریسمس و حتی گاهای یکشنبه های شکرگذاری را هم جشن میگیرد. کلا دنبال فرصتی است که تا خانه ی پنت هاوسش را پر از صدای موزیک و مهمان و انواع غذا ها بکند.

ناچار لبخندی میزند و میگوید

\_خوشبختم. نمیدونم چرا با وجود اینکه توی شهرک دیدمتون،

توی مهمونی ها نتونستم تشخیصتون بدم.

\_بس که دورتون شلوغ بود. جز پسر های دختر کش جمع

بودین.

نگاه دختر از نوید پایین میآید و ده دوازده سانت پایین تر، روی

مرجان مینشیند. مرجان اما نشناخته. حتی با شنیدن نام مهمانی

های نهال باز هم نشناخته. کلی مهمانی در عمرش رفته بود و

کار کرده بود. خیلی جاها پایه ثابت بود. اما اسم تک و توکشان

را حفظ است.

- تو چیکار میکنی مرجان؟ خدمتکار شخصی نوید شدی؟

دوست دارد یک بله ی محکم بشنود و تمام. مرجان بزاق

دهانش را قورت میدهد. دوست دارد حالا نوید واکنش نشان

بدهد. بگوید که این زن خدمتکارم نیست و زن من است.

سر خورده میشود از اینکه حتی شباهتی هم به این موضوع ندارد.

- نه... -

"نه" ی آرامش توی ذهن نهال سوال های بیشتری طرح میکند.

ابرو بالا میاندازد و میپرسد

- پس چی؟

روژان پیش دستی میکند و میگوید

- همسرشه.

تمام. اب داغ روی سرش ریخته میشود و دست هایش توی

جیبش مشت میشود. این دختر، توانسته قاپ پسری مثل نوید

را بدزدد! بین آن همه دختر که همه شان از لحاظ سطح

اجتماعی به نوید نزدیک یا حتی از او بالا تر بودند، انتخاب

نوید مرجان بود! پوزخندش ناخود آگاه روی لبش مینشیند و

صدای واقعا آرامش به گوش هر چهار نفرشان میرسد.

نوید لب هایش را روی هم میفشارد و دستی به پشت گردنش میکشد. ویهان صلاح میبیند که توی جمع نباشد. بودنش شاید بیشتر مرجان را معذب میکرد. دست روژان را میگیرد و با نگاهی تند به سوی نوید، وارد ویلا میشود.

\_رفتن ویهان دست و بال نوید را باز میکند. قدمی رو به جلو میرود و میپرسد

- چیزی شده؟

نهال نمیتواند زبان تند و تیزش را داخل دهانش نچرخاند.

\_بین اون همه دختر. انتخابت یه خدمتکار بود! این واسم عجیبه... خیلی...

چشم ریز میکند

\_اون همه دختر که میگی! چی بودن! جز یه دختر پلاس تو مهمونیا و پیش این پسر اون پسر، که نهایت افتخارشون، پز دادن با لباس های مارک و پول باباشونه.

\_ افتخار این دختر چیه؟

\_ اگه قادر به درکش بودین، مثل مرجان میشدین.

کش آمدن لب هایش دست خودش نیست...

سرعت گرفتن ضربان قلبش دست خودش نیست...

دویدن خون به گونه هایش دست خودش نیست...

پروانه هایی که قلبش را حصار میکشند و بال بال میکشند

دست خودش نیست...

قندهایی که توی دلش آب میشود دست خودش نیست...

دفاعی که نوید از او میکند انقدر شیرین است که خودش را

رها کند و اجازه دهد شیرینی این رخداد در کل تنش بپیچد و

سلول هایش لذت ببرد.

دختر مات میماند. نگاهی خیره به مرجان میاندازد و همانطور

عقب عقب میرود. پدال دوچرخه اش را میزند

- خوشبخت باشین.

سوار دوچرخه اش نمیشود. یک دستش را بند دوچرخه میکند و با دست دیگرش گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و شماره ی آنا را میگیرد. حرکت میکند و به سمت ساحل، مسیرش را کج میکند.

نوید به سمت مرجان میچرخد. با دیدن قیافه ی سرخوشش میگوید

- خوشت اومده ها...

مرجان خجول سر پایین میاندازد و چیزی نمیگوید.

نوید کنارش میایستد

- برو تو. الان عسل از خواب بیدار میشه.

وارد ویلا میشوند و اولین نگاه، نگاه پرسشگر ویهان است که روی نوید مینشیند. روزان عسل را از آغوش خودش به آغوش مرجان میدهد.

پرستارش میگفت خیلی نق میزد. لته هاش انگار خیلی ادیتش  
میکنه.

\_آره. کاریش هم نمیتونم بکنم.

عسل را به آغوشش میکشد و برای شیر دادنش به اتاق بالا  
میرود.

نوید روی کاناپه مینشیند و تلویزیون را روشن میکند. ویهان  
کنارش جا گیر میشود.

\_با این دختره که دیگه خاطره نداری؟

نوید لبخندی میزند و میگوید

- نه بابا... تو مهمونی ها دیده منو.

\_ چرا تو اونو ندیدی؟

\_ خودش گفت دیگه... بس که دورم شلوغ بود. نمیداشتن که  
نفس بکشم لعنتی ها...

ویهان شکلاتی از روی میز برداشته به سمت نوید پرت میکند

\_ خیلی پرروئی نوید... خیلی...

نوید دست به سینه شده و میگوید.

درس پس میدیم پیشت استاد...

\*\*\*\*

کار ناگهانی ویهان، سفر یک هفته یشان را کنسل کرده و به

چند روز تبدیل کرده بود. نوید دماغ و گرفته، پله های سرامیکی

رستوران را پایین میآید. ویهان کنار گوشش زمزمه میکند:

انقدر گرفته نباش. عید نزدیکه میریم یه سفر دیگه جبران میشه.



به انتهای پله ها که میرسند، نوید پا روی سنگریزه ها میگذارد

و میچرخد. چند قدم عقب عقب میرود و میگوید

\_من رو ول کن. برو سراغ روژان که بدجوری تو هم بود.

حقم داره خب. تا خونه ای اصلا وقت نداری برایش صرف

کنی. یه مسافرتم میاد، اینجوری میشه.

ویهان سر پایین میاندازد. نوید به عقب عقب رفتنش ادامه میدهد

و یاد دوران کودکی اش میافتد. دست هایش را در دو طرف

بدنش باز میکند و خطاب به برادرش میگوید

\_میدونی چی میخوام؟ یه ماشین زمان. بزنم منو بیره چند ساعت

به بچگی هام. همون زمان که مسابقه ی دوی قدم عقب

میداشتیم. همیشه هم من برنده میشدم.

سکوت میکند و ادامه میدهد

بستنی یخی هامون. شیرینی های پسر محمد حسن. قاچ هندونه

کنار حوض... چقدر دلم تنگ شده برای اون روزا.

ویهان لبخندی میزند. ریموت ماشینش را از جیبش در میآورد  
همزمان میگوید

\_\_باشه. حالا عین آدم راه برو گنده بک.

نوید چند قدم دیگر عقب میرود...

همین که میخواهد بچرخد...

اول دستش میخورد به چیزی محکم و بعد از آن نمیتواند  
تعادلش را حفظ کند تنش روی زمین میافتد. کامیون زرد رنگ  
دنده عقب میآید و انگار او را نمیبیند.

به زور خودش را جمع میکند و تنش را روی زمین به عقب  
میکشد. زبانش به کامش چسبیده و قدرت حرف زدن ندارد.

سرش که به لاستیک ماشین میخورد، کار را تمام شده میدانند.

کامیون همانطور عقب میآید و یکهو، پوست پاهایش کشیده

میشود و انگار یک چیز داغ فوران میکند... مغزش هم درد

میکند و انگار میخواهد بترکد... کل تنش را لرز بر میدارد و سرد و گرم میشود... دردی بی مثلا کل جانش را فرا میگیرد... دردی که فریاد خودش را همزمان با فریاد چند مرد و زن کنار دستش و صدای جیغ مرجان بلند میکند.

کل تنش یخ میزند و چشم هایش جز رنگ سیاهی چیز نمیبیند.

\*\*\*\*

زانو... استخوان ساق پا... قوزک پا و پاشنه ی پاهای بیمار کامل خرد شده اند. جز شکستگی های سخت هستش... اعصاب پاهاشون کامل آسیب دیده. عمل سخت و خیلی طولانی در پیش دارند.

ویهان چنگی به موهایش میزند  
 \_ خوب میشه؟ یعنی میتونه دوباره راه بره؟ دکتر مکت میکند.

\_ تونستنش رو که میتونه. اما... نه مثل سابق... در حد یک راه

صاف و بدون مانع میتونه.. اما مثل یک آدم معمولی نه...

\_میشه انتقالش داد تهران؟

\_تهران یا اینجا هیچ فرقی نداره. بیمارتون باید خیلی سریع

عمل بشن جناب احمدی.

عصبی میشود. کنترلش را از دست میدهد...

\_خیلی فرق داره... من باید ببرمش تهران... شده کل دکترای

ایران رو میارم بیمارستان اما برادر من باید مثل سابق شه.

ایران نشد میبرمش خارج... تا اون سر دنیا میبرمش...

\_شما متوجه شرایط بیمارتون نیستین... ایشان در وضعی

نیستن که راه طولانی اینجا تا تهران رو با آمبولانس طی

کنند...

\_آبولانس کی خواست...\_

درنگ نمیکند. بغضی بزرگ توی گلویش آزار میدهد. نفسش را تنگ کرده و صدایش را پر از خط و خش. از اتاق بیرون میزند. به سمت اتاقی که مرجان تویش هست میرود. روژان با گریه بالا سرش ایستاده. با دیدن ویهان سریع میپرسد

- چیشد؟

\_میبرمش تهران... نمیذارم بمونه اینجا... خوب میشه... کل

دنیا رو میارم بالا سرش نگران نباش... به هوش نیومد؟

روژان با دستمال دماغش را پاک میکند و میگوید

\_یه یک ربعی بهوش اومد گریه کرد دوباره خوابید. آرامبخش زدن بهش. حالا حالا ها چشم باز نمیکنه. به هر کس که میشناسد زنگ میزند. از هر جای کشور که شده شرایط را مهیا

میکند. قرار میشود تا نوید، با هلی کوپتر از بیمارستان به فرودگاه انتقال داده شود و بعد از آن، از طریق هواپیمای شخصی با همراه دکتر پرستار و تجهیزات بیمارستانی به تهران انتقال داده شود. بهترین بیمارستان تهران را رزرو میکند همه چیز را آماده میکند تا برادرش بشود همان نوید سابق.

کلافه روی صندلی پلاستیکی بیمارستان مینشیند. آرنج دست هایش را به زانویش تکیه میزند و کاسه ی سرش را میان دستانش میگیرد. دست گرمی که روی شانه هایش مینشیند، نچرخیده و ندیده میداند که کیست. در همان حالت میگوید

\_\_ خوب نشه چیکار کنم روزان؟

\_\_ میشه ... چرا نشه... چیزی نیست که فقط پاهاش شکسته...

\_\_ دکتره گفت نمیتونه مثل سابق راه بره.

میتونه... نوید بعد خدا مرجان رو داره. خیلی دوستش داره...

کمکش میکنه... مطمئن باش نوید رو دوباره سر پا میکنه.

با قرار گرفتن دکتر همراه بالا سرش، سرش را بلند میکند.

مرد میگوید که همه چیز آماده است و میخواهند نوید را انتقال

دهند. ویهان، مرجان و روژان را به همراه آژانس به فرودگاه

میفرستد و خودش همراه برادرش میشود.

در طول راه و رسیدن به تهران، هزاران بار به چهره ی غرق

در خواب اجباری نوید خیره میشود و بغض میکند. تا جا

داشت، نوید را با کش های مخصوص به تخت بسته بودند تا

مبادا تکان کوچکی بخورد. نگاهش روی انگشتان کبود شده

اش مینشیند... بغض بیشتر میزند و کاسه ی چشم هایش پر و

خالی میشود. تا رسیدن به بیمارستان هزار بار سر هر کدام از

پرسنل فریاد میکشد. کوچکترین بی احتیاطی باعث می شود فریاد بکشد. دست خودش نیست، جانش روی تخت خوابیده. نوید را که به اتاق عمل میبرند، کنار در شیشه ای اتاق عمل فرود میآید و بغضش که مقاومت کرده بود، تسلیم میشود و گونه هایش را خیس میکند.

نمیداند چند ساعت میگذرد، فقط تاریکی شب میشود هوای گرگ و میش... چه کسی گفته هوای گرگ میش را نمیشود دید؟ حتما کسی که گفته عزیزش، توی اتاق عمل و زیر تیغ نبوده... حتما کسی که گفته عزیزش کنارش بوده و چشم به انتظارش نبوده و گرنه این هوای پشت پنجره جز گرگ میش چیزی نمیتواند باشد.

در های کشویی که تکان میخورند و مردی هم سن و سال خودش از توی راهرو بیرون میآید، بلند میشود. گوشه اش



توی جیبش میلرزد. باز هم حتما مرجان است. گذاشته بود به بیمارستان بیاید. بودنش فایده ای نداشت که هیچ، عذاب هم میکشید. دکتر خسته و خواب آلود، لبخندی به روی ویهان میزند. حرف هایش طور است که نمیتواند توی راهرو بگوید. او را به اتاق خودش میبرد. فنجان چای مقابلش میگذارد و سعی میکند خیلی ناامید نکند مردی را که خسته و درمانده مقابلش نشسته.

- بیمار تون وضعیت پاهاش چندان جالب نبود...

استخوان های پاهاشون خرد شده بود و اعصاب پاهاشون قطع شده بود... مسئله ی جوش خوردن استخوان هاشون رو بذاریم کنار، که خیلی بیشتر از شکستگی های معمولی طول خواهد کشید... مسئله ی اصلی عصب های پاهاشون هست. تا بهوش اومدن بیمار و بهبودی و نسبی شدن باید صبر کنیم تا نظر قطعی

داده بشه. احتمال کار کردن پاهاشون یا نکردنشون پنجاه پنجاه هستش... اما میشه با ورزش و فیزیو تراپی، بهبودیشون رو بدست بیارن....

وای آرامی از میان لب هایش خارج میشود.

دکتر سریع لب باز میکند  
 \_نا امید نشین... اگر عصب پاهاشون کار کرد که  
 خداروشکر ...

نکرد، میشه با کمی فیزیو و ورزش، به نسبت حرکتشون داد...  
 پاهاش حرکت کنند و اما نتونه مثل یک آدم معمولی راه بره؟  
 دکتر سکوت میکند. باید تا چند روز صبر کنند.

\*\*\*\*\*۱۱

با درد چشم باز میکند. پاهایش تیر میکشند... درد دارند... پلک  
 هایش هنوز سنگین است، اما میل زیادی دارد که چشم هایش  
 را باز کند. درک محیط و اتفاقاتی که افتاده چند ساعتی طول

میکشد. کامیون زرد رنگ، دردی که کل جانش را فتح کرد و بعد از آن هیچ یادش نیست! اولین عضوی که میخواهد تکان دهد، پاهایش است، همین که میخواهد تکان کوچکی بهشان بدهد، چیزی عین برق از نوک انگشتانش رد میشود و تا مغزش بالا میآید. آخ بلندی میگوید که توجه مرجان را به خودش جلب میکند. مرجان سریع، پرده ی سفید پنجره اتاق بیمارستان را صاف میکند و میچرخد. از شدت گریه، پشت پلک هایش پف کرده و چشم هایش ریز شده. اما نه در حدی که نتواند چشم های نیمه باز نوید را تشخیص دهد. لبخندی میزند. چقدر دلتنگش شده بود در این یک و نیم روزی که بیهوش بود!

دلتنگ غر زدنش هایش... نیش زبانش... چشم های پر از شیطنتش...

بالا سرش میایستد. نوید چندین بار پلک هایش را باز و بسته میکند. نور اتاق کم است و مانع باز شدن چشم هایش نمیشود. نگاهش میچرخد گرد اتاق. از یخچال و کمد و تلویزیون روی دیوار عبور میکند. در فندقی رنگ اتاق را هم رد میکند و نگاهش میماند روی مرجان.

حال خرابش، از صورت بهم ریخته اش پیداست. زبانش را میخواهد تکان دهد که نمیشود...

مثل یک تکه چوب خشک شده و به کامش چسبیده... مرجان که بهم خوردن لب های نوید را بدون هیچ آوایی میبیند، پی به تشنگی اش میبرد. لیوان را از آب پر میکند و تشک بالا پی تخت را بالا میآورد. لیوان آب را نزدیک لب های نوید میبرد و آب را آرام آرام به نوید میخوراند.

کمی حالش جا میاید و میتواند حرف بزند.

سوال بپرسد...

از وضع کنونی خودش بپرسد...

از پاهایی که درد میکنند و سفت و سخت بسته شده اند به  
تخت بپرسد...

تمامی این سوال هایش را توی یک واژه میریزد و میپرسد  
- چپشده؟

مرجان لیوان را روی میز برمیگرداند. ویهان گفته بود از  
وضع پاهایش فقط شکستنشان را بگو.

- پاهاتون شکستن...

نگاه نوید میرود دوباره به سمت پاهایش.

پا که میشکست توی گچ میگرفتنش نه که اینگونه ببندنش به  
تخت .

- همین؟

ناخن هایش را توی پوست دستش فرو میبرد و میگوید

- همین....

برای اینکه هر چه سریعتر از زیر بار سنگینی حرف زدن با  
نویس در برود، میگوید

- برم به دکتر بگم به هوش اومدی.

از اتاق سریع بیرون میزند. میتوانست از توی اتاق و تلفنی که  
بود استفاده کند و خبر بدهد اما میخواست چند دقیقه ای بیرون  
بیاید. از صبح تا حالا هزار بار بالا پایین کرده بود. جمله  
ردیف کرده بود تا تمام حرف هایی که ویهان گفته را تحویلش  
دهد، اما نتوانسته بود.

سخت بود برایش... دروغ گفتن سخت بود... پنهان کاری  
سخت بود.

به پذیرش که میرسد، دختر با لبخند نگاهش میکند و دکتر را

پیچ میکند. چندان طول نمیکشد که دکتر سر میرسد. مثل

همیشه با انرژی کنار مرجان وارد اتاق میشود. نوید با دیدن  
دکتر تنها نگاهش میکند. اما دکتر با انرژی تر از این حرف  
هاست...

\_سلام آقای جذاب... چخبره این همه میخوابن! این دختر تلف  
شد از بس که منتظر بود به هوش بیایی...

به مرجان نگاه میکند... به چشم هایش... به صورت بی رنگ  
و رویش.. دوستش داشت نه؟

\_خب... بیاییم ببینیم چیکار کردی با خودت... دفعه بعد که  
داری کنار جاده راه میری، مواظب باش نری توی نقطه ی  
کور کامیون که این بالا سرت بیاد پسر...

کنار تخت میایستد

\_خب... حالا ازت میخوام که سعی کنی انگشت های پاتو تکون  
بدی.

نوید نگاهش می‌رود به سمت انگشت های کبود شده اش. یادش  
 نمی‌آید برای شکستگی پا اینکار هارا بکنند. دردش می‌آید اما  
 میتواند تکان دهد انگشت هایش را. مرجان آرام زیر لب خدارا  
 شکر میکند و سعی میکند اشک هایش توی چشمش باقی بمانند.  
 دکتر لبخند عریضی میزند. خودکارش را از جیبش بیرون  
 میکشد. و ته خودکار را روی کف پای نوید به حرکت در  
 می‌آورد

- حسش میکنی؟

نوید سر تکان میدهد. دکتر کنار می‌رود  
 \_خب خدارو شکر همه چی همون طور پیش رفته که باید. برای  
 گچ گیری پاتون می‌گم ببرنتون...\_

به سمت در به راه می‌افتد و در همان حالت خطاب به مرجان  
 می‌گوید

- یک لحظه تشریف بیارین.



مرجان با استرس به دنبال دکتر می‌رود. از اتاق خارج میشوند و روی اولین ست مبل توی سالن مینشینند. دکتر تکیه اش را به چستر میدهد و شمرده می‌گوید

\_خداروشکر مشکل اصلیشون حل شده. مشکل دیگر ما،

شکستگی پاهاشون هست که، گفتم، طول میکشه تا بهبودی

کامل. باید خیلی مراقبش باشین. ادا به پاهاشون فشار نیاد...

جابجایی چندانی نداشته باشند... بعد از بهبود نسبیشون هم،

ورزش منظم و فیزیوتراپی هاشون باید دقیق انجام بشه

\*\*\*\*

قرار داد مجتمع رو بستم. گروه مهندسی ما و گروه مهندسی

اونا کارشون رو شروع کردند. پیش پرداخت رو پرداخت کردم

و باقی مبلغ موند توی چند مرحله بهشون پرداخته باشه. بار

جدید رسیده دادم بچه ها پخشش کنند. چند تا هم سالن توی نقطه ی معروف شهر دیدم، قرار شده نمایندگی بزنیم و خودمون مستقیم به مصرف کننده عرضه کنیم.

نوید که انگار حواسش پی چیز دیگری باشد، هومی از میان لب های کیپ شده اش بیرون میآید. پویان دستش را بالا آورده و مقابل صورت نوید تکان میدهد.

- کجایی؟

نوید نگاه بالا میآورد. اصلا پویان چه گفت یادش نیست. تنها صدایش را میشنید و تمام... فکرش جای دیگری بود. توی این دو هفته ای که به خانه آمده بود. ویهان خواسته بود پرستار بگیرد اما مرجان نگذاشته بود. با تمام بدقلقی ها و حال خرابی هایش ساخته بود. حتی برای امورات روزانه اش هم نگذاشته بود که تکان بخورد و خودش، همه ی کارها را روی تخت

راست و ریست کرده بود... کارهایی که اگر خودش بود، صد سال سیاه انجام نمیداد.

- میدونی چیه پویان؟

پویان تنها سر تکان میدهد و منتظر نگاهش میکند.

\_قبلا فهمیده بودم که این دختر وسط زندگی من یه معجزه است... اخه میدونی خیلی که یه دختر از اون وضع زندگی بیاد توی این وضع. دست و بالش باز باشه اما حد و حدود خودشو نگه داره. خانم بود و متانتش باقی بمونه. اما توی این دو هفته مطمئن شدم که اون واقعا یه فرشته است... خیلی خوب تر از اون چیزیه که نشون میده. خیلی کارا کرد برام. پویان اون حتی نمیذاره من برای دستشویی برم سرویس... من خودم باشم عمرا دست به اینکار بزنم اما اون میکنه. میتونست نکنه... میتونست وقتی که ویهان میخواست پرستار بیاره چیزی نگه و اجازه بده

بیاد، اما نداشت. گفت خودش هست... گفت دیده اون بیرون بعضی از پرستار را چه جوری با مریض رفتار میکنند و دوست نداره اون بد رفتاری هارو منم ببینم. غدامو سر وقتش میآره توی اتاق، قرص هامو... حتی تایم فیلم هامو هم میدونه. پویان لبخندی میزند. آپیدش را روی میز رها میکند و مرور کردن کارهای شرکت را به بعد موکول میکند. \_یهو خلاصه کن که از سرتم زیاده. این همه صغری کبری نچین دیگه.

با آمدن مرجان نگاه پویان میرود رویش. راست میگفت... سادگی اش را حفظ کرده بود. در دستش یک سینی بزرگ بود. توی سینی پارچ شیر موز و دو لیوان و در کنارش یک کیک که شکل و شمایلش را تا حالا ندیده بود.

مرجان سینی را روی میز میگذارد و در سکوت مشغول پر کردن لیوان ها میشود. میخواهد برود که نوید صدایش میزند.

- چرا نمیشینی؟

مرجان نگاهی به پویان میاندازد.

\_گفتم صحبتتون کاریه. مزاحمتون نشم.

\_نه بیا بشین...

کنار نوید مینشیند. دست میبرد تا بشقاب نوید را جلوتر بکشد

که نوید سریع میگوید

\_یکم خودت بخور. این دو هفته فقط هر چی دستت اومد دادی

به من. خودت چی پس؟ باید جون داشته باشی یا نه.

\_من خوردم یه چیزی. مرسی...

نوید اما گوشش به این حرف ها بدهکار نیست. رنگ و روی زرد مرجان و چشم های به گود نشسته اش... گواه ضعیف

شدن بدنش است. روز های اولی که به این خانه آمده بود هم همین شکل بود، بعد ها کمی بهتر شد اما حالا باز شده است همان مرجان. بشقابش را جلوتر میکشد. چنگال کوچک کنار بشقاب را بر میدارد و تکه ای از کیک را به چنگال میزند. چنگال را به سمت مرجان میگیرد و میگوید - بیا... دهن تو باز کن.

مرجان زیر چشمی به پویان نگاه میکند. در حالت عادی هم هنوز از نوید خجالت میکشد... اسمش را خجالت هم نمیشود گذاشت، یک حس خاص دارد بهش. حالا وجود پویان، این حس را به خجالت تبدیل کرده بود.

- بیا دیگه. دستم خشک شد.

سرش را جلو میبرد و تکه ی کیک را از چنگال با دندان هایش بر میدارد. مزه ی شیرین کیک توی دهانش پخش میشود و طعم گشش را از بین میبرد. دروغ گفته بود. از صبح چیزی نخورده بود. عسل... درس هایش و حال نوید همه شان باعث شده برای خودش وقت نداشته باشد. اشتهای کاملی داشت تا کل کیک را

بخورد و سیر شود. اما این کیک برای نوید بود نه برای او.  
چنگال را کنار میگذارد و اینبار و لیوان شیر موز را به سمتش  
میگیرد.

\_اینم بخور. کامل.

\_ولی ...

\_ولی و اما نداره. بخور. برای منم هست میخورم.

لیوان شیر موز را بر میدارد و کم کم مشغول نوشیدنش میشود.  
نوید برای اینکه راحت باشد، پویان را به صحبت میگیرد و از  
کارهای شرکت میپرسد. پویان پوفی میکشد و تمام حرف هایی  
که گفته بود را از اول میگوید. با فراغ بلایی و راحت تا آخرین  
قطره ی شیر موز را میخورد. تمام شدن شیر موزش همزمان  
میشود با رفتن پویان. بعد از رفتنش، رو به نوید میگوید

\_بهتره بریم استراحت کنین تو اتاقتون. خیلی خوب نیست اینجا نشسته بمونین.\_

نوید سر تکان میدهد. ویلچرش را به حرکت در میآورد و وارد خانه میشود. برای راحتی نوید، اتاقش را فعلا به اتاق توی طبقه اول انتقال داده بودند. وارد اتاق میشود و در همان بدو ورود، خودش را میبیند که روی ویلچر نشسته است. این حالتش را هیچ وقت تصور نمیکرد. همیشه خودش را سر پا و سلام تصور میکرد. نشستنش روی ویلچر باعث شده بود قدر نعمتی که حالا، هر چند موقتی نیست را بداند!

مرجان وارد اتاق میشود و چشم نوید از آینه بهش میافتد. نوید همچنان نگاهش میکند تا نگاه هایشان توی آینه بهم میخورد.

- مرسی که هستی. وگرنه من ... نمیتونستم...

همین جمله کافی بود تا طوفانی عظیم توی قلبش رخ دهد...



کاسه ی چشم هایش پر شود.

لبش به لبخندی کش آید

ضربان قلبش جنون وار زیاد شود...

همین یک جمله کافی بود برایش تا توی لیستش، جز اولین

ابراز علاقه های نوید قرار دهد.

\*\*\*

غرق خوشی شده بود. کمی که میگذرد نوید پلک هایش را باز

میکند. با بیدار شدنش سریع سرش را میچرخاند و مرجان

بلافاصله سلام میگوید. سلامی که نوید با لبخند پاسخش را

میدهد.

\_ ساعت چنده؟

\_ ده و چهل و پنج.

- اوه اوه...

روی تخت نیم خیز میشود.

\_چیزی شده؟

\_باید زنگ میزدم پویان... اون چرا دیر کرده آخه... پاشو

کمکم کن بلند شم من.

از روی تخت سریع پایین میآید.

دور میزند و کنارش میایستد. خم شده و کمک میکند تا نوید

روی تخت نیم خیز شود. بعد از آن گوشی را به دست هایش

میدهد و برای آوردن وسایل کمکی بهداشتی نوید به حمام

میروند. منتظر میماند تا نوید صحبت هایش را تمام کند و میان

حرف هایش متوجه میشود که نوید امروز مهمانی به نام ارتاج

دارد.

صبحانه اش را آماده میکند مطابق لیستی که حالا از بر است

و به قول نوید "لیست غذا هایش این روز ها خوشمزه تر

شده"

سینی بامبو را با مخلفات صبحانه پر میکند و آخرین ورقه های کالباس گوشت را به صورت گل دور سینی میچیند. وارد اتاق شده و نوید همان لحظه تماسش را قطع میکند.

\_ظهر مهمون داریم. به شوکت خانم بگو یه میز ناهار کامل بچینه. منم کمک کن برم حموم. لباسای رسمیم در بیار. لطفا.  
بی حواس همانطور که نگاهش روی رگال پیراهن های نوید است میگوید

\_آقا نوید... میگم کدومشو بیارم.

\_کوفت...

بی حواس برمیکردد و با چشم های وق زده میگوید  
\_چی؟

\_آقا نوید و کوفت... بگو عشقم عزیزم... یا اینارم باید بگم تو

مدرستون یاد بدن!

- حواسم نبود.. ببخشید...

- الان که حواست هست... پس یه بار صدام کن نوید...

برای عوض کردن بحث یکی از پیراهن ها را برمیدارد...

- این خوبه؟

نوید ابرویی به معنای نه تکان میدهد و مصر میگوید

\_بگو...

\_چی بگم؟

- بگو نوید... صدام کن... بدون اقا...

پیراهن را سر جایش میگذارد. کمی طول میکشد تا زبانش

بچرخد...

\_بگو مرجان... بگو و یکم این ارتباط رو گرمترش کن...

رسمی نباش اینقدر باهام... بگو...

توی چشم های نوید خیره میشود و آرام نامش را زمزمه میکند.

\*\*\*\*

چیزی تا آمدن ارتاج نمانده. پویان زودتر به خانه ی نوید آمده و در مورد اینکه چه بگویند و چه نگویند کلی حرف زده بودند. میز تکمیلی چیده شده و همه چیز در بهترین حالت ممکنش قرار داشت. سابقه نداشت که قرار های کاری را توی خانه بگذارند. اما وضعیت نوید باعث شده بود ماجرا کمی فرق کند و اینبار استثنا قائل شود.

برای بار چندم کراواتش را سفت میکند و در آخر با هشدار پویان مبنی بر خفه شدنش دست میکشد. طولی نمیکشد تا زنگ خانه به صدا در میآید و ارتاج و دخترکی جوان وارد میشوند. در همان بدو ورود نگاه ارتاج چند لحظه ی رو دخترک چشم آبی مکث میکند. با صدای سلام پویان و نوید مجبور میشود چشم بگیرد. هر پنج نفر پشت میز مینشینند.

شروع کننده بحث نوید است که همه را به صرف ناهار دعوت میکند. مرجان در طول ناهار معذب است. نگاه های گاه و بیگاه ارتاج که به سمتش میآید را دوست ندارد. نوعی حس بد توی وجود تولید میشود و کامش را زهر میکند. زیر چشمی به نوید نگاه میکند. انگار هنوز متوجه این نگاه های ارتاج نشده. ناهار را چندان با میل نمیخورد. فقط تکه های کباب و سالادی که نوید توی بشقابش قرار میدهد را میخورد تا بی احترامی نشود. علت حضورش توی جمع را نمیداند. تنها نوید از او خواسته بود که توی جمع، کنارش باشد و او هم گوش داده بود. ناهار تمام میشود و اینبار همین جمع، به سالن پذیرایی میروند. ارتاج تک سرفه ای میکند و شروع کننده بحث میشود.

\_\_وقتی شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده، خیلی ناراحت شدم.

متاسفم براتون امیدوارم هر چه زودتر به بهبودی کامل برسین. پروژه به بودنتون نیاز داره.

\_ ممنونم. فکر کنم کارهارو خیلی زودتر شروع کردین.

ارتاج دست برده و چندین ورقه کاغذ از توی کیفش بیرون میکشد.

\_ چند روز بعد از عقد قرار دادمون با وکیل محترمتون. همراه

گروه به بررسی زمین های ذکر شده رفتیم. از لحاظ مقاومت

خیلی خوب هستند اما یک مشکلی که هست، مساحت زمین به

قدری نیست که بشه این امکانات ذکر شده رو به راحتی پیاده

کرد. حداقل یکی دو مورد باید حذف شه.

نوید نگاهی به پویان میاندازد. پویان فعلا سکوت کرده و چیزی

نمیگوید

\_کدوم موارد؟

\_مثلا ساخت یک ساختمان مجزا برای سالن ورزشی... یا  
ساخت یک سالن مجزا برای رستوران و کافی شاپ. در  
صورت ساخت این دو سازه، از متراژ فضای آزاد مجتمع  
کاسته میشه. کم شدن از فضای آزاد یعنی عملا هیچ شدن  
پروژه، پس باید از متراژ ساختمان های مسکونی کم بشه و به  
فضا اضافه بشه که خب، در این صورت کلا پروژه بهم  
میخوره.



- شرکت مهندسی طرف قرار داد شریکمون نظری نداده؟  
 \_اونا هم همین نظر رو دارند اما طرف قراردادتون اصرار دارند که پروژه با امکاناتی که گفتن، ساخته بشه. خلاصه کنم براتون آقای احمدی اگر اینطور بشه، پروژه اونی که شکل و شمایل کامپیوتریش رو دیدین همیشه و سرمایه ی هنگفتی که برای اینکار میزارین، رسماً سوخت میشه.

پویان سریع کف دو دستش را بهم میمالد و میگوید

راضی کردن طرف قرار دادمون با من.

حل میکنم مشکل کم بودن مساحت زمین رو. اطراف پروژه زمین خالی زیاد هست، چند تاش رو بخریم فکر کنم مشکلمون حل شه.

ارتاج نگاهش بین نوید و پویان رد و بدل میشود. نوید سریع نگاه تیزش را پویان میاندازد. بودجه اش انقدر زیاد نیست که

بتواند در خرید زمین های اطراف هم شریک شود. اما پویان  
بهش نگاه نمیکند. ادامه میدهد

\_\_ شما اجازه بدین من فردا با طرف قراردادمون صحبت میکنم  
و مشکل رو حل میکنم. جای نگرانی نیست.

بحث خیلی زودتر جمع میشود و ارتاج و دخترک جوانی که  
حالا فهمیده بودند دستیارش هست میروند. هر چند نگاه ارتاج  
هنوز روی مرجان مانده بود.

بعد از رفتن انها نوید تازه فرصت میکند با توپ و تشر رو به  
پویان میگوید

\_\_ تو فکر کردی با بانک مرکزی طرفی؟ بابا انقدرام من پولدار  
نیستم که بتونم زمینای اون اطرافم بخرم. همین بتونم این پروژه  
رو برسونم. پویان سیبی از درون ظرف روی میز برمیدارد.  
گازی محکم به سیب میزند و میگوید

\_\_ یه چند تا وام برمیداریم درست میشه.

\_\_ بعد قسطاشو عمه ی شما پرداخت میکنه؟

\_\_ نوچ... واسه اونام راه حل دارم من. نگران نباش.

ته مانده ی سیب را درون ظرف میاندازد و بلند میشود.

\_\_ من برم. تو هم زیاد فکر نکن. به دو سال بعد و سود عظیمی

که از این پروژه به دستت میرسه فکر کن. کل آرزوهات با

همین یدونه پروژه میاد دستت آقا نوید.

با چشمکی از نوید و مرجان خداحافظی میکند. بعد از رفتنش،

نوید پوفی میکشد و کراواتش را باز میکند. ویلچرش را به

سمت اتاق به حرکت در میآورد که مرجان میپرسد

\_\_ چرا با برادرتون مشورت نمیکنین؟ خیلی از صحبت هاتون

سر در نیاوردم اما تا اینجا فهمیدم که موضوع خیلی جدی و

سختی هستش. بالا خره ایشون بیشتر تجربه دارن توی این

زمینه.

باز کلمات را گم کرده بود به قول نوید با تین و تون حرف زده بود. شانس میآورد که فکر مشغول نوید، فرصت توجه به تین و تونش را نمیدهد. نوید وارد اتاق میشود

\_نمیدونم. شاید باهات حرف زدم. شایدم نزدِم. در هر حال، حرفایی که امروز شنیدی توی این خونه بمونه... یه کلمه هم نگو به کسی.

\*\*\*\*\*

\_نوید هر تخلفی الان با یکم پول و این داستانا حل میشه میره... نگرانی نداره که.

\_کاری که با تخلف شروع بشه رو نمیخوام پویان.

پویان کنار تخت زانو میزند و سعی میکند با خونسردی و آرامش، نوید را قانع کند که پا از پروژِه بیرون نکشد و ادامه دهد.

\_نوید، قبلا هم بهت گفتم. انقدر پول به دستت میرسه که این  
 تخلفا اصلا یادت نمیآد. بعدشم الان اکثرا پروژه ها همین تخلف  
 رو دارند، ما اولینش نیستیم. عزیز دل من، شرکامون خوش  
 حسابی مارو توی این پروژه ببین، قطعا برای پروژه های  
 دیگشون میان سراغمون. اونا میخوان یه شهرک جدید بسازن  
 توی وسط بیابون های عربستان. دنبال شریک برای اون  
 پروژشون هم هستن، کافیه این پروژه رو رد کنیم. اونوقت  
 میبینی که توی چه پروژه های بزرگ و سنگین دیگه ای سهام  
 داری. مگه نمیگی خسته شدی از اینکه با اعتبار و حرف  
 داداشت بری بالا ! خب الان وقتشه که واسه خودت اعتبار  
 بخری، خودتو بکشی بالا و بری تو چشم. نوید به اینا فکر  
 کن. من بهت گفتم تو کارارو بسپر به من و فقط نظارت کن.  
 راحت باش. نگرانی نداشته باش نوید.

نوید نگاهش از پنجره ی اتاقش می‌رود و مینشیند روی درختی که شاخه هایش از خواب بیدار شده و کم کم غنچه هایش دارند جان میگیرند.

\_پویان من بازم می‌گم، هر جای داستان حس کنم که فقط یکم، یکم داره خلاف قانون پیش میره پا پس میکشم من. نمیخوام با آبرو و اعتبار خانوادگیمون بازی کنم.

پویان سر تکان میدهد. بلند شده و با یک خداحافظی از اتاق خارج میشود. نوید کلافه سر تکان میدهد و آیدش را از روی عسلی برمیدارد و صفحه اش را روشن میکند. از طریق دوربین های که در تمام اتاق های شرکت نصب کرده بود میتواند اوضاع را کنترل کند. همه ی کارمندان شرکت مشغول کار بودند. توی اتاق خودش که خالی از هر کسی بود کمی مکث میکند. چقدر دلش برای اتاقش تنگ شده بود و چقدر

از این اتاق تکراری زده شده بود. از روزمرگی که هرروز  
 طی میکرد. از روی این تخت بودن و تکان نخوردن.  
 صدای گریه ی عسل حواسش را پرت میکند. ایپد را خاموش  
 کرده و روی تخت میاندازش.

- مرجان... چپشده؟

مرجان، عسل به بغل وارد اتاق میشود. اخم هایش در هم است  
 و با تکان دادن سعی دارد عسل را آرام کند.

\_دندونش داره در میاد. تب کرده. حالش خوب نیست زیاد...\_

\_وایسا...\_

بالا تنه اش را خم میکند و از روی عسلی تخت، تلفن را  
 برمیدارد. شماره ی راننده اش را میگیرد. پیرمرد مسنی که از  
 وقتی به این روز افتاد استخدام کرده تا امورات بیرون از خانه

اش را بتواند انجام دهد. شماره ی او را میگیرد و تلفن را به گوشش میچسباند.

تا رفتن و آمدن مرجان، خودش را با اینترنت مشغول میکند. در مورد پروژه فکر میکند و هر چقدر با خودش کلنجار میرود نمیتواند از سود عظیمی که نصیبش میشود چشم پوشی کند.

آمدن مرجان افکارش را بهم میزند. عسل کمی آرام تر شده و به خواب نه چندان عمیقی فرو رفته. هر چند دقیقه یکبار بیدار میشود و دوباره میخوابد. مرجان دفتر دستکش را روی زمین پهن کرده و سخت مشغول نوشتن است. فعلا تا اتمام عید کلاس ندارند اما او تصمیم گرفته که درس های که خوانده را در طول این روز ها مرور کند.

- تا کجا رسیدین؟

مرجان همانطور که کلمه ی بابا را مینویسد میگوید



- تا تِ خواندیم .

\_ تا بعد عید کلاس ندارین نه؟

\_ نه.

\_ خب پاشو بیا اینجا.

مرجان نگاهش میکند.

- دفتر کتابتم بیار.

به حرفش گوش میدهد. دفتر دستکش را برمیدارد و کنار نوید روی تخت مینشیند. نوید کتابش را برمیدارد و تا حرفی که خوانده اند پیش میرود. صفحه را عوض میکند و به حرف جدید میرسد.

- بیا خودم یادت بدم بعد عید فول برو کلاس.

بد نیست درس خواندن با او. زود قبول میکند و نوید شروع به تدریس میکند. با حوصله و تک تک میگوید و نوشتنش را یاد

میدهد. مرجان زودتر از آنچه که فکرش را میکرد یاد میگیرد.  
 طوری که سه حرف را پشت سر هم میگوید و در آخر وقتی  
 سر بلند میکند شب شده و هر دویشان گرسنه هستند. مرجان  
 مداد را لای دفتر میگذارد و میگوید

- پاشم برم یه چیزی بیارم گشتونه.... چیز گشته...

گوشه‌ی لب نوید بالا میرود و کتاب را کنار دفتر ول میکند.  
 میرود و او دوباره سراغ ایدش میرود. اینبار به سایت خرید  
 لباس میرود. سایتی که نوشته به مناسبت عید نوروز تحویل  
 لباس در شهر تهران همان روز است. الان هم که شب است،  
 پس قطعا فردا صبح لباس‌ها به دستش میرسد. وارد منوی  
 مانتو‌ها میشود. می‌گردد و از بین انبوه مانتو‌ها دو رنگ  
 مانتوی بادمجانی و طوسی می‌خرد. مطابق سلیقه‌اش از همان  
 سایت برای هر کدام کیف و کفش و شال می‌خرد. از منوی لباس

که بیرون می‌آید، مقداری لوازم آرایشی هم می‌خرد در آخر کمی شیطنت قاطی میکند و چند دست لباس شخصی هم به خرید هایش اضافه میکند.

مبلغش را پرداخت میکند و سریع از سایت خارج میشود. همان لحظه مرجان با سینی حاوی کمی پنکیک و چایی وارد میشود. لبخندی به رویش میزند

- دستت درد نکنه خانم.

مرجان پر از ذوق میشود و کنار نوید مینشیند. میخواهد پنکیک ها را تکه تکه کند که نوید میگوید

- بده خودم میخورم.

سینی را میگیرد و با دقت پنکیک ها را برش میزند. چند پنکیک به چنگال میزند و میگوید

- بیا بخور..

\_ شما... یعنی تو... بخور... من بعدا میخورم.

\_ نچ... از گلوم پایین نمیره. بیا جلو.

سرش را جلو میبرد. پنکیک را از روی چنگال به دهان میگیرد.

مرجان دستی دور دهانش میکشد و سریع از اتاق بیرون میزند.

\*\*\*

صدای هل هل موزیک برنامه شروع میشود و بعد از آن صدای گوینده که آغاز سال جدید را با صدایی گیرا میگوید به گوشش میرسد. چشم هایش را باز میکند. نگاهش از سفره ی هفت سینی که چیده میروند روی صورت نوید.

نوید حالا خم شده و گونه ی دخترش را میبوسد. عسل دست

دراز کرده و با دست کوچکش، صورت نوید را نوازش میکند.

- قربونت برم الهی.

زودتر از نوید دست به کار میشود. سینی شیرینی را برمیدارد  
و جلو میرود.

- عیدتو... عیدت مبارک... ایشالله سال خوبی باشه  
برا...برات.

نگاه نوید بالا میآید. مرجان توی آن پیراهن سرمه ای با گل  
های ریز سفید، زیادی زیبا شده بود. دست میبرد و یکی از  
شیرینی ها را برمیدارد.

- عید تو هم مبارک.

عسل را روی پاهایش نگه میدارد. سینی شیرینی را از مرجان  
میگیرد و روی میز کنار دستش قرار میدهد. با نگاهش به عسل  
میگوید

- بغلش کن بیا بریم کارت دارم.

به حرفش گوش میدهد و عسل را بغل میکند. گونه اش را

میبوسد و عید را به او هم تبریک میگوید. عسل سرش را روی

شانه ی مادرش قرار میدهد و کم کم چشمانش گیج خواب میشوند. خوابی که نوید از سرش پرانده بود و اصرار کرده بود که لحظه ی تحویل سال، باید بیدار باشد. نوید جلوتر راه میافتد. از خانه خارج میشود. هوا هنوز کمی سرد است. در حدی که سوزش میتواند از لا به لای ساپورت تنگ مشکی اش عبور کند

کوتاه تنش را بلرزاند. مسیر نوید که به سمت حیاط پشتی کج میشود. شانه بالا میاندازد. دنبالش به راه میافتد. نوید جلوی انباری میایستد. ویلچر را میچرخاند و میگوید

- بیا...

مرجان جلو میرود. توی حیاط پشتی و درست مقابل انباری، چه چیزی میتواند باشد که نوید او را تا اینجا کشانده! چند قدمی که مانده بود را جلو میرود.

\_از اینجا به بعدشو من نمیتونم بیام. برو پایین خودت. توی

انباری... بچه رو هم بده من.

با تردید عسل را به دست نوید میسپارد.

- برم توی انباری؟

نوید سر تکان میدهد. چند پله ایی که به در انباری ختم میشد

را پایین میرود. اینبار دیگر خبری از قفل سنگین روی در

نیست و به جای آن دستگیره ی هم‌رنگ با در نصب شده.

انگشتانش بند دستگیره میشود و در را باز میکند. بوی نای که

سری قبل به محض باز کردن در، دماغش را پر کرده بود را

هم دیگر نیست.

با نگاهی به نوید و دیدن صورت مطمئنش وارد انباری میشود.

دست دراز میکند و کلید برق را میزند. کل انباری روشن

میشود و تغییرش، چشم هایش را گرد میکند.

کل دیوار های انباری کاشی کاری شده و سقف انباری هم رنگ شده و با چراغ های هالوژن تزئین شده است.

سه پایه ی بوم، سه پایه ی تخته شاسی، میز رنگ، صفحه ی نور، جعبه ی مداد رنگی و ست نقاشی کارل باکس در سمت چپ و کمد دیواری در سمت راست، جایگزین تمام وسایل کهنه و زوار در رفته ی بود که قبلا توی همین اتاقک دیده بود. روزی داشتن چنین اتاقی آرزویش بود. اتاقی که بوی رنگ روغن بدهد...

صدای کشیده شدن مداد روی کاغذ توی آن بیچد. اما اینکه نوید اینها را از کجا فهمیده بود برایش جای سوال داشت.

قلبش محکم میزد. جلو میرود و نوک انگشتانش را روی تک تک وسایل نوی توی اتاق میکشد. روی جعبه ی کارل باکس مکث میکند. قبلا برای خریدن این جعبه برنامه ریزی کرده.



قرار بود ۴۲ ماه کار کند و حقوقش را هیچ خرج نکند تا بتواند یکی از اینها بخرد. نمیداند کی اشک شوقی از گوشه ی چشمش میچکد و روی گونه اش میریزد. غرق در لذت وسایل بود که صدای نوید او را از خلسه ی شیرینش بیرون میکشد.

- رفتی اون تو غرق شدی؟؟

عقب میرود. توی چهارچوب میایستد.

\_از کجا فهمیدی... فهمیدی که دوست دارم اینارو؟؟

برایش مفرد حرف زدن هنوز سخت است. اما باید بتواند.

\_سخت نیست خوندن شوق خط و رنگ توی چشمای طرف.\_

اون لحظه که اومدم و نشسته بودی بالا سر بوم نقاشی خراب

شده، فهمیدم که چقدر علاقه داری به اینکار.\_

\_خیلی قشنگن... دستتون... دستت درد نکنه.\_

طی یک حرکتی که میتواند بگوید دست خودش نبود و اینبار

قلبش بود که حکم فرمایی میکرد... پله ها را بالا میرود.\_

وارد اتاقش میشود و همانجا پشت در مینشیند.\_

\*\*\*\*\*

صدای زن شیک پوش توی تلویزیون، در سالن خانه میپیچد.\_

چاقو را توی خیار فرو میبرد و حلقه حلقه اش میکند. امروز

از لیستی که برای صبحانه بود استفاده نکرده. به جای آن،

زنگ زده و برای صبحانه حلیم و کله پاچه سفارش داده. شوکت

خانم گفته بود که آقا خیلی اهل کله پاچه نیست و حالش از بویش

بهم میخورد، اما گوش نداده بود. سفارش داده بود و حالا میز کامل آماده بود. عسل سحر خیز تر از پدرش بود. زودتر بیدار شده، شیرش را خورده و حالا روی تشک مخصوص بازیش، سرگرم پروانه های آویزان از بالای سرش بود.

کارش که تمام میشود. کمی کنجد روی پنیر میریزد و روی میز قرار میدهد. اتاقی که نوید حالا توی آن بود، زنگ نداشت. پس مجبور بود برای بیدار کردنش بالا ی سرش برود. دستی به موهایش میکشد و چند تره مویی که از سنجاق بیرون زده را پشت گوشش میفرستد و وارد اتاق میشود.

کنار تخت میرود. رو لبه ی آن مینشیند و سعی میکند با صدا کردن های آرام، نوید را از خواب عمیقش بیرون بکشد. چندین و چندین بار صدا میکند تا نوید بالا خره چشم باز میکند. دستانش را بالا ی سرش کش میدهد و چشم هایش که از فرط

خواب، پف کرده را به مرجانی که با لبخند نگاهش میکند  
میدوزد. موهایش را از یک طرف بافته و روی شانه اش رها  
کرده.

- سلام.

پتو را از رویش کنار میزند و میگوید

- سلام...

پشت بند سلامش نفس عمیقی میکشد و بوی خاصی را حس

میکند. دماغش را جمع میکند و رو به مرجان میپرسد

- یه بویی میآد... چیزی پختی؟

مرجان بلند میشود و برای آوردن وسایل بهداشتی نوید به سمت  
سرویس میرود.

\_ هووم. یه صبحونه ی خوشمزه.

\_ چی مثلاً؟

وسایل را برداشته و دوباره پیش نوید میرود.

- ترجیه میدم سر میز ببینین.

نوید ابرو بالا میاندازد و با شیطنت میگوید  
 \_اوووپ میخوای سوپرایزم کنی؟ باشه با کمال میل... کیه که  
 بدش میآد.

پای میز مینشیند و دهن کج میکند. بوی کله پاچه که توی  
 دماغش میچید حالش را بهم میزند و دل و قلوه اش را از  
 دهانش بیرون میریزد.

- عمرا لب به این بزنم. بردار ببرش.

مرجان کمی از آب پاچه را داخل ظرف میریزد و میگوید  
 \_بخورین. برای پاهاتون خوبه.

\_صد سال سیاه نمیخوام. بوش داره حالمو بهم میزنه.

دست داخل جیبش میبرد و دماغ گیری که از میان وسایل  
 ورزشی نوید پیدا کرده بود را بیرون میکشد. نخش را میان دو

انگشتش نگه میدارد و مقابل چشمان نوید تابش میدهد

- راه حلش اینجاست. این دماغ گیر رو استفاده کنین حله.  
 بلند میخندد و در حالی که ویلچرش را به عقب هدایت میکند  
 غر میزند

\_ نمیخوام بابا. یه جوری گفتم سوپرایز منم گفتم چی آماده کرد.  
 گوسفند رو گذاشته وسط میز خونه بوی طویله گرفته. شوکت  
 مگه نمیدونست من دوست ندارم... شوکت بیا ببینم.

مرجان سریع دماغ گیر را روی میز میگذارد و میگوید  
 \_ شوکت خانم گفت. من خودم اصرار کردم.

\_ بیجا کردی اصرار کردی. از این به بعد بپرس بعد.

عصبی به حیاط میرود. مرجان میماند و میزی که چیده و دست  
 نخورده باقی ماند. غسل نقی میزند و سعی میکند روی شکمش  
 حرکت کند.

کامل روی شکم خوابیده و هعی تکان تکان میخورد اما دریغ از کمی تکان خوردن.  
 مرجان نچی میکند. نمیتواند نوید را گرسنه نگه دارد بعلاوه ی آن باید برای عید دیدنی به خانه ی برادرش بروند پس هر چه زودتر باید آماده شوند. سینی را میآورد. پنیر و گوجه و کمی سبزیجات تویش قرار میدهد و شوکت خانم هم ظرف کوچکی خاویار اضافه میکند.

از حیاط بیرون میرود. نوید کنار استخر است و به سطح آب زل زده دست خودش نیست، حالش بهم میخورد از آن غذای مزخرف. مرجان نزدیکش میشود. جایی نیست که سینی را قرار دهد. بحث را اینگونه باز میکند

\_\_میگم. خودم لقمه بگیرم برات؟ در همان ژست جوابش را میدهد

\_\_فلج مطلق نشدم که.

مرجان آرام خدا نکنه ی زمزمه میکند.  
سینی را روی پاهای نوید قرار میدهد.

\_تا من اینارو بخورم. برو خودتو عسل رو آماده کن. بریم  
خونه ی ویهان.

مرجان چشم زیر لبی میگوید. به خانه برمیگردد. عسل را بغل  
میکند و اول لباس های او را تنش میکند. بعد از آن به سراغ  
خودش میرود. لباس هایی نوید برایش سفارش داده را از کمد  
بیرون میکشد و میپوشد. نگاهش روی جعبه ی لباس شخصی  
میمانند. اگر روزی بخواد این لباس ها را برایش بپوشد چه؟  
همان لحظه گونه هایش رنگ میگیرد و لبش را گاز میگیرد.  
در کمد را میندود و به سراغ وسایل آرایشی اش میرود. خیلی  
آرایش نکرده اما نحوه ی آرایش کردن را دیده. اول از کرم  
شروع میکند. بعد از آن کمی به گونه هایش رنگ میدهد و لب  
هایش را بارژ سرخابی رنگ میکند. میخواد خط چشم بکشد.



نوک قلمو را گوشه ی چشمش قرار میدهد. میخواهد خط را بکشد که دستش میلرزد و کج میشود. نجی میگوید و پاک میکند. دوباره دست به کار میشود. اما اینبار هم خط را کج می‌رود. عصبی میشود و بیخیال میشود. به ریمل اکتفا میکند و بیرون می‌آید.

در پوشیدن لباس های نوید هم کمکش میکند. آرام لب میزند - خیلی خوشگل شدی.

داغی چای، از بدنه ی چینی و نقش و نقوش دارش رد میشود و میخورد به کف دستش. روزان صفحه ی آلبوم را رد میکند و میرسد به صفحه ی که سه عکس توی آن بود. او و ویهان و نوید.

\_اینجا من پنج سالم بود. نوید یازده سالش بود. ویهان هم که نوزده سالش بود. هر روز منو نوید دعوا میکردیم سر ویهان. اسیر بود بین ما دو تا.

\_ از اولم آقا ویهان رو دوست داشتیا...\_

\_ خب انموقع بچه بودم. عشق و عاشقی و اینا چه میفهمیدم.

ویهان رو در حد که پسر بزرگتر از خودم که همیشه پشتمه و

هوامو داره میدیدم. ویهان حتی بیشتر از بابام هوامو داشت.

این همه مدت درس خوندم بابام یا مامانم یه بار نیومدن مدرسه

سراغم، ویهان اما هر سال میامد... یکم که گذشت بزرگتر که

شدم حدودا دوازده سیزده ساله، کم کم بهش وابسته شدم. دیگه

الانم در خدمتمش.

مرجان یک دستش را از دور فنجان باز میکند و زیر چانه اش

میگذارد. متفکر به خط کرمی روی پارکت نگاه میکند و

میپرسد: \_ خب... عاشق شدی چه جوری بودی؟ یعنی حس و

حالت چه جوری بود؟

روژان آلبوم را میبندد. یک پایش را خم کرده و روی تخت میگذارد و به سمت مرجان میچرخد. شکم برآمده اش کمی دست و پایش را میگیرد تا راحت حرکت کند.

\_ یعنی تو حس و حال عاشقی رو نچشیدی؟ عاشق نوید نیستی؟

\_ نه... نه... دوسش دارم. اما میخوام بدونم. میخوام مطمئن شم.

میدونی من توی فانتزی هام همیشه آرزو داشتم که یه مرد بیاد

توی زندگی که حامی باشه برام. بدونم پشتم به یکی توی این

دنیا گرمه. بدونم کسی هست... برای بار اول که دیدمش، از

چهره اش معلوم بود آدم بدی نمیتونه باشه. چندین بار هم توی

مهمونیا تعریفشو شنیده بودم. نمیدونم چیشد که دیگه کم کم

چشم دنبالش گشت. همیشه توی همه ی مهمونیا، بقیه رو

فاکتور میگرفتم و فقط منتظر بودم تا بیاد. این حس کم کم اینقدر

بزرگ شد که یه روز به خودم اومدم و دیدم تموم فکر و ذهنم

پر شده ازش. یه هفته اگه مهمونی نمیشد، یا اگه نمی اومد، من تا هفته ی بعدترش گیج بودم. عاشقی این شکلیه دیگه نه؟

روژان شانه بالا میاندازد: وقتی عاشق طرف میشی... دلت دل دل میکنه برا دیدنش. وقتی هم که میبینیش، قلب بازی در میاره توی یه ذره جا. بعدش میرسی به یه آرامش. آرامش دیدنش... اینقدر آروم میشی که تا چند روز توی خلسه فرو میری.

لبخندی میزند. جرعه ای از چایی اش را مینوشد. نگاهش از پشت پرده ی نازک میرود و مینشیند روی چراغ های روشن.

چراغ های روشن و تاریکی که میرسد به یک برج بلند. یکبار توی یکی از برنامه های تلویزیون شنیده بود که از نظر هر کس، معنی عشق فرق میکند. یکی با دیدن عشقش به تب و

تاب میافتد و دیگری با دیدنش، آرام میشود. گوش هایش کیپ میشود و چشم هایش جز تصویر او، چیز دیگری را نمیبیند. قلب نا آرامش آرام میگیرد و تا روزها، غرق آرامش میشود. حالا به حقیقت این موضوع پی برده بود. از نظر روزان عشق آدم را بی تاب میکرد و از نظر او، عشق آدم را آرام میکند. نوید که صدایش میزند از چراغ ها و برج چشم میگیرد. بلند میشود و میرود. توی چهار چوب در میایستد. نوید با دیدنش میگوید

- بریم دیگه. من خسته شدم. پاهام اذیت میکنن.

مرجان " باشه " ی آرامی میگوید. برمیردد و غسل را توی کریرش میگذارد و لباس هایش را میپوشد. با روزان روبوسی میکند و بابت امشب از او تشکر میکند. توی پذیرایی هم با ویهان خداحافظی میکند و فردا آنها را برای ناهار دعوت

میکند. سوار آسانسور میشوند. نوید نگاهی در آینه به او  
میاندازد و میپرسد

- چپش که اومدی تهران؟

مرجان از سوال ناگهانی اش جا میخورد. تا به حال نوید در  
زندگی اش کنجاوی نکرده بود. لب هایش را روی هم فشار  
میدهد و میگوید

- از ترس ناپدریم و بی پولی.

آسانسور که توی لابی میایستد. نوید سوال پرسیدنش را ادامه  
نمیدهد. ناگهانی به ذهنش زده بود که کمی بیشتر از گذشته ی  
همسرش بداند. اهل کاوش در گذشته بود، اما برای سوال های  
توی ذهنش تا حدودی به جواب نیاز داشت. از ساختمان خارج

میشوند. راننده اش منتظرشان است به کمک او سوار ماشین میشود و به سمت خانه میروند. از اقا حبیب راننده اش میخواهد که بین راه، مقابل یک بستنی فروشی نگه دارد و مقداری بستنی فالوده بخرد.

\_وقتی اومدی تهران چیکار کردی؟

مرجان سعی میکند آرامشش را حفظ کند.

\_اولش رفتم توی یه تولیدی کار کردم.

قرار شد هم صبحا کار کنم هم شبها که کارگرا رفتن اونجارو تمیز کنم، تا شبا بتونم اونجا بخوابم. بعد اونم توی یه پاساژ کار میکردم، شبها که همه میرفتن اونجارو تمیز میکردم. بعد اون یه مردی از همون پاساژ منو معرفی کرد به یه شرکت خدماتی،

رفتم اونجا و اسممو نوشتن توی لیست، چند روز بعدش خبر دادن که برام کار پیدا شده و چون بیست و چهار ساعتس، میتونم همونجا بخواهم. یه عمارت بزرگ بود که دو تا پیرزن و پیرمرد بودن. بعد فوت اونا رفتم یه خونه ی دیگه، پرستاری بچه میکردم. بعد اونام رفتم عمارت رفیق شما...

نوید سر تکان میدهد. تنها سوالی که عین خوره مغزش را میخورد را به زبان میآورد.

\_ اذیتت میکردن؟ منظورم مردا...

\_ نه. هر جایی میرفتم شرطم این بود که مرد جوون نباشه. پیرمرد هم به شرط از کار افتادگی بود.

دیگر چیزی نمیپرسد. بعد از این ها، خودش... خودش بود که او را اذیت کرد. این دختر تمام سال های تنهایی اش، از خودش محافظت کرده بود اما او...



هر چند میخواهد که خودش را توجیه کند و برای کاری که انجام داده، اما نمیشود. نمیداند آن شب در گنجی و بد حالیش با او چگونه رفتار کرده. چه بلاهایی سرش آورده. و او را تا کجا کشانده و برده. انگشت سبابه اش را به دندان میگیرد. حبیب آقا نگه میدارد و از یکی از بستنی فروشی ها بستنی میخرد. نوید سکوتش را ادامه دار میکند و حتی تا رسیدن به خانه و دراز کشیدن روی تخت چیزی نمیپرسد. قرص هایش را میخورد و یک مسکن اضافی هم مصرف میکند.

سکوتش مرجان را اذیت میکند. لباس هاس خودش و نوید را مرتب توی کمد میچیند. درش را میندود و به آن تکیه میزند.

\_ چرا سکوت کردی؟ سکوتتون اذیت میکنه آدمو!!

نوید نگاهش میکند.

\_ اون شب یادته؟ برام تعریف کن. اذیتت کردم؟ باهات بد

رفتار کردم؟ بهم بگو مرجان؟

خون همان لحظه به صورت مرجان هجوم میآورد. آن شب را تعریف کند! امکان ندارد. سرش را محکم تکان میدهد و میگوید

- نه اون شب اتفاق خاصی نیفتاد. اصلا...

دروغ گفته بود.

\_ خودتونو اذیت نکنید. اصلا.

\_میدونم داری دروغ میگی... بگو... خواهش میکنم...

مهتاب از پس آسمان و از پشت پرده های اتاق عبور کرده و  
 نیمی از اتاق را روشن کرده. مرجان روی صندلی پاف رو به  
 روی تخت نشسته. کف دو دستش را بهم چسبانده و میان  
 زانوانش قفل کرده. به دنبال سرنخی است تا داستان را از آنجا  
 شروع کند. نوید یک دستش روی تخت ممت شده و دست  
 دیگرش توی موهایش چنگ. بزاق دهانش را قورت میدهد.  
 چشم هایش را میبندد و سعی میکند آن شب کذایی را به یاد  
 بیاورد.

پشت دستش را روی صورت خیشش میکشد. نوید عمیق و  
 طولانی نگاهش میکند. مرجان میرود و نوید میماند با موریانه  
 ی توی مغزش. ممتی روی تخت میزند.

یعنی چه که فقط چون دوستش داشت، هیچ کاری نکرده بود!  
 این موضوع را قبلا هم از زبانش شنیده بود، اما قبلا برایش

مهم نبود. اما الان همه چیز فرق میکرد. الان ی که قلبش داشت میرفت به سمتش، الان که کل احساسش عوض شده بود، همه چیز فرق میکرد. خیلی چیز هایی که قبلا برایش اهمیت نداشت، حالا برایش مهم بود.

اگر با نقشه وارد زندگیش شده بود چه!

اگر کل هدفش ثروتش بود چه!

اگر... اگر... اگر های بیشماری توی ذهنش بود، حتی تا نقشه های شوم، از جانب رقیبانش هم پیش میرفت...

ذهنش داشت به همه جا چنگ میزد اما هیچگونه نمیتوانست

مرجان را توجیه کند که فقط از سر عشق، آن کار را کرده

بود.

بی هدف رنگ قرمز را روی بوم میکشد. یک خط صاف که  
 انتهایش به انتهای بوم ختم میشد. عصبی قلمو را رها میکند.  
 بلند میشود و بی هدف توی کارگاهش قدم میزند. مگر نمیگفتن  
 صداقت لازمه ی زندگیت، مگر نمیگفتن هر چه هست و  
 نیست را توی زندگیتان برای هم بگویید، اینهارا از زن مسنی  
 که توی خانه اش کار میکرد شنیده بود. حالا به گفته های او  
 عمل کرده و تمام جز به جز آن شب لعنتی را گفته بود. پس  
 چه شد! صداقت که بیشتر گند زد و همه چیز را خراب کرد!

نمیداند چی میشود که حس میکند فضای کارگاه زیادی برایش  
 سنگین است. سریع بیرون میزند و با بیرون آمدنش چند نفس  
 عمیق پشت سر هم میکشد. بوی بهار توی شهر پیچیده و حال  
 زمین زیادی خوب است. خیلی بیرون نمیماند. همین الان  
 هاست که عسل بیدار شود و برای شیر خوردن نق بزند. به

خانه می‌رود. از دیروز تا حالا پیش نوید نرفته، شب را هم توی پذیرایی صبح کرده، نوید هم به سراغش نیامده. از مقابل در اتاق که می‌خواهد رد شود، میایستد. نگاهش را روی چوب فندقی اتاق به حرکت در می‌آورد و زیر لب زمزمه میکند  
 هن جز دوست داشتنت دلیل دیگه ای ندارم.

در دلش خواهش و التماس میکند برای خدایش که کاش باور کند حرفش را. پا روی اولین پله میگذارد که در اتاق باز میشود. می‌خواهد سریع بالا برود و با نوید چشم در چشم نشود که نوید صدایش میزند. میایستد اما نمیچرخد

- دیشب چرا نیومدی توی اتاق بخوابی؟

جوابی برای سوالش ندارد. از چه فرار کرده بود نمیداند فقط رفته بود.

\_ترجیح دادم منو نبینین. شاید بهتر بتونین فکر کنین. نوید از

اتاق بیرون میآید.

\_میدونی چرا سخته برام باور کردنش؟

اینبار مرجان میچرخد و رو به او میایستد.

\_چون نمیتونم درک کنم با چه دل و جرعتی اون کار رو

کردی. شاید یه ادم نامریودم که قبولت نمیکردم، انوقت با یه

بچه میخواستی چیکار کنی تو این وضع؟ شاید یه ادم عوضی

تر بودم که برای پوشوندن گند خودم می اومدم سر به نیستت

میکردم. شاید یه ادم روانی بودم که اون شب بلا های دیگه ای

سرت میاوردم! هزار تا شاید هست که گیجم میکنه. چطوری



تونستی اعتماد کنی... اصلا چطور تا این حد عاشق شدی که چشم رو این همه شاید ها بستنی، اصلا بهشون فکر کردی؟

\_گاهی وقتا فقط به دست آوردن طرف مقابله که برات مهم. نه هیچ چیز دیگه ای. حالا اون به دست آوردن تاوانش هر چی که هست باشه. مغز ادم قفل میکنه روی اون کسی که دوسش داره، هعی میره سمتش... هعی یاداوریش میکنه تا اخر دیونه میشه و پا میشه هر کاری که به سرش میزنه میکنه. بدون اینکه به شاید و اگرش فکر کنه.

نوید خیره نگاهش میکند. حرفی برای گفتن ندارد. نگاهش پایین میرود و روی لکه ی رنگ گوشه ی یقه ی مرجان میماند. رد نگاهش کافیسیت تا مرجان هم به همان سمت نگاه کند و متوجه کثیفی لباسش شود. نچی میکند. باید زود لباسش را عوض کند.

\_میگم استاد نقاشی بیاد بهت یاد بده. خودت انقدر کلنجان نرو  
که خودتو کثیف کنی.

ویلچرش را به حرکت در میآورد و به سمت تلویزیون میرود.  
مرجان توی اتاق میرود. پیراهن گلدار گشادی برمیدارد.  
پیراهنی که روی یقه اش تا نصف گیپور کار شده بود.

\*\*\*\*\*

\_چیز زیادی دستگیرم نشده. فقط تا این حد فهمیدم که روزای  
خوبی پشت سر نداشته. رد مامانشو توی رامسر زدن، گفتم  
بچه ها بره سراغشون. مامانشو پیدا کنیم شاید دستمون به  
خودشم برسه.

عمه اش تکه ی سیب داخل دهان پدرش میگذارد و گوشی را  
بیشتر به گوشش میچسباند.

\_ هر کاری میکنی زودتر بکن ارتاج. خودت که میدونی، بابا  
میخواهد زود عروسی تو و مرجان رو ببینه.

ارتاج اتودش را روی میز طراحی رها میکند و میگوید  
\_ عمه... میشه این فکر رو از سرتون بیرون کنین؟ شاید اون  
از من خوشش نیاد، شاید برعکس. درسته دختر عمومه و  
ناموسمه آره، دنبالش میرم پیداش میکنم و میآرمش پیش  
خانوادش، اما فکرای دیگه لطفا نکنین. در ضمن، این رو هم  
در نظر بگیرید که ممکنه تا الان ازدواج کرده باشه.

\_ این حرفا رو نزن ارتاج. دل مارو خون نکن. یعنی چی  
خوشش نیاد و خوشش نیادا! دختر عمو پسر عمو رسمه توی  
خاندان ما، خودت که بهتر میدونی. دیدی که عموت رسم رو  
شکوند چه بلایی اومد سرش؟ الان علاوه بر اینکه خودش  
زیر خاکه، دخترشم آواره ی شهر و دیار دیگه اس. ازدواج هم

کرده باشه، بی سر و صدا طلاقشو میگیریم. رسمون رو  
نمیذارم دوباره بشکونین و نابود کنین. نمیذارم.

ارتاج عصبی تلفن را قطع میکند و روی میز پرتش میکند.

\*\*\*\*\*

مقنعه اش را از سرش میگذارد و پرتش میکند روی تخت. هیچی  
نشده هوای گرم دارد رخ نمایی میکند. حجم سنگین دروس هم  
از سمتی تحت فشار قرارش داده. وارد حمام میشود و ترجیح  
میدهد قبل از هر کاری دوش بگیرد. بیخیال وان میشود. در  
طول این مدت یادش نمیاید از وان استفاده کرده باشد. به دوش  
معمولی بیشتر عادت دارد تا خوابیدن توی وان. آب را ولرم  
میکند و حالا به درجه و دکمه های عجیب و غریب این حمام  
کامل عادت کرده. سریع دوش میگیرد و بیرون میاید. تایم شیر  
خوردن عسل خیلی نزدیک تر از اینهاست که بخواد راحت

باشد. لباس هایش را میپوشد و موهای خیشش را همانطور رها میکند تا خشک شوند.

پیش شوکت خانم میرود و عسل را که روی کریرش خوابیده تحویل میگیرد. با کمی بوسه و نوازش او را بیدار میکند و قربان صدقه اش میرود. عسل برایش چشم درشت میکند و با ذوق لبخند عمیقی میزند. دست و پاهایش را تکان میدهد. حالا سفیدی دندان هایش از روی لثه اش بیشتر پیداس.

\_قربون اون دو تا دندون موش موشیت بشم من.

رو به شوکت خانم میپرسد

\_کی اومد دنبال اقا؟

\_آقا پویان اومدن بردنشون. گویا خیلی کارشون قرار طول بکشه چون گفتن که نه برای ناهار منتظر بمونیم نه برای شام.

ابرویی بالا میاندازد. سابقه نداشته که کار نوید تا این حد طول بکشد. خیلی کنجکاوی نمیکند. اما باز هم ته دلش چندان از طرف پویان قرص نیست. خیلی دلش میخواهد تا با ویهان صحبت کند و او را در جریان قرار بدهد. اما از واکنش هایش میترسد.

صدای ایفون باعث میشود نگاهش به سمت تصویر ایفون برود. از دور نمیتواند هیچ چیز ببیند. شوکت خانم برای باز کردن در پیش میرود.

مقابل ایفون میایستد. یک زن با دو کودک. چهره‌ی زن زیادی برایش آشناست. بیشتر تمرکز میکند. این زن را توی عروسی مرجان و نوید دیده بود. آری... مادرِ مرجان. بدون اینکه چیزی بگوید در را باز میکند و همزمان با باز کردنش میگوید

- خانم مادرتون!

همین دو کلمه کافیهست تا نابود شود. بی توجه به نق زدن های  
 عسل او را روی کریرش بگذارد و کریر را به شوکت خانم  
 بدهد و در مقابل چشم های متعجب شوکت خانم، آنها را راهی  
 اتاق کند. توی چهار چوب در میایستد. مادرش و خواهر و  
 برادر ناتنی اش، راه سنگی را رد کرده و حالا پله های منتهی  
 به عمارت را بالا میآیند. فشارش همین لحظه افت کرده و  
 سست شدن زانو هایش را احساس میکند.

مادرش لبخندی میزند. هر سه شان سر تا پا مشکی پوشیده اند.  
 زبانش نمیچرخد. مادرش جلو میاید. بغلش میکند. های های  
 گریه میکند. خواهر و برادر هایشم همراه او.

نگاهش را به نقطه ی نا معلوم زیر پاهایش میدهد. مرده اقا  
 زینال مرده... همان مرد کثیف و رزل... میگویند توی اتش

سوخته.. جوری که قابل تشخیص نبود. خوشحال نیست..  
 ناراحت هم نیست... بی حسی مطلق! اما مادرش زیادی بی  
 تابی میکند برای مردی که اصلا مردش نبود.

\_صاحبخونمون انداختمون بیرون... چار تا تیر و تخته رو  
 بردیم انداختیم خونه ی بهجت. خودمونم اواره شدیم... جایی و  
 نداشتیم کسی رو نداشتیم... اومدیم پیش تو...

بوی خوبی از حرف های مادرش به مشامش نمیرسد... فقط  
 ارزو میکند که ای کاش مقصود مادرش از این حرف... ماندن  
 در نزد او نباشد!

- پیش من چرا؟ کاری از دستم برمیاد؟

زبانش نمیچرخد تا قبل از هر حرفی، زمزمه کند که  
 خدایا مرزتش. حیفش میآید. مادرش هم دنبالش را نمیگیرد.  
 دماغش را با دستمال در دستش پاک میکند.



\_تو این خونه یه ذره جا هست که بدی به من و بچه هام. مادرتم دخترم... نمیذاری که شب توی کوچه خیابون آواره شم؟ من تو رو اینجوری بزرگت نکردم. تو به فکر خانوادتی...

خودش را روی مبل جلو میکشد. نمیخواهد خیلی تلخ و تیز باشد، اما... یکسری حرف ها و خاطره ها را نمیشود گفت...

\_میدونی یاد چی میافتم مامان؟ یاد هفده سالگیم که از خونه زدم بیرون و فقط تونستم به دختر همسایمون بگم برات بگه چرا رفتم و کجا رفتم... تو باز دنبالم نیومدی... انگار سر بارت بودم...

نخواستی حداقل بگردی پیدا کنی ببینی یه دختر هفده ساله ی تنها، توی شهر به این بزرگی، چیکار داره میکنه... شبا کجا

میخواه... یاد اون همه تنهایی و خستگی هایی که کشیدم  
میافتم... یاد شبایی که باید یکی پیشم میبود که بهم میگفت صبر  
کن.. باز میشه این در... اما نبودی... واس خاطر شوهرت از  
اون خونه زدم بیرون و تو حاضر نشدی و لش کنی... میدونی  
چقد آوارگی کشیدم؟ میدونی چقد بدبختی کشیدم؟ میدونی شبا  
از سرویس بهداشتی بگیر تا انباری سر کردم؟ میدونی شده  
شبایی که غدام ته مونده ی بشقاب مهمونای عمارت هایی بود  
که توشون کار میکردم؟ میدونی اینارو؟ میدونی توی این سن  
کم، این همه تجربه تلخ یعنی چی؟ نمیدونی... من در ظاهر  
بیست سالمه... در اصل یه زن پنجاه شصت سالم... بایه کوله  
پر از تجربه... سختی... مامان... تو هیچوقت برام مادری  
دادم. هیچوقت.  
نکردی که الان

خیره میشود توی چشم های بی حس دخترش... هیچکدام از حرف هایش دروغ نبود... راست میگفت... مادری نکرده بود که... بی حرف بلند میشود. بی شک مرجان به او اجازه نمیدهد کنارش بماند. باید برای خودش فکر دیگری بکند.

- حداقل میتونم نوه ام رو ببینم که...؟! از بعد عروسیتون ندیدم.

به اتاق شوکت خانم میرود. عسل را که حالا با اخم خوابیده را میگیرد و رد شیری را که شوکت خانم از شیشه شیر به او داده بود را از دور لبش پاک میکند. از اتاق بیرون میرود. مادرش حالا وسط پذیرایی ایستاده. هیچ حسی هم یه خواهر برادر هایش ندارد. یادش نرفته چقدر سر این دو اذیت شده و مجبور شده بودم توی سرمای زمستان، در حیاط با شیر اب سرد لباس هایشان را بشورد. مادرش با دیدن عسل چشم هایش برق میزند. جلو میرود و عسل را به آغوشش میکشد. میبوسدش... بویش

را با تمام وجود استشمام میکند. بغضش دوباره سر باز میکند و های های گریه میکند. عسل که از سر و صدا های اطرافش ترسیده، چشم باز میکند و با دیدن زن غریبه، زیر گریه میزند. مرجان تند و با عجله عسل را از او میگیرد و به اتاق میرود. رو به شوکت خانم میگوید

\_\_ برو اتاق طبقه ی بالا ... توی کیف کرمی توی کمد یه مقدار پول هست، اونو بردارش و بیارش بده به مامانم. من به عسل شیر می دم.

شوکت خانم چشم میگوید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون میرود. کاری که مرجان گفته بود را میکند و مادرش، با دنیایی بغض و شرمساری از خانه شان میرود. میرود و با هر قدمش، پل هایی که خراب کرده را در ذهنش تجسم میکند.

گاهی انسان ها بی رحمانه میکوبند و میتازند. طوری که اصلا توجهی نمیکنند، هر راهی که سمت رفتی دارد، برگشتش نیز

در کنارش هست... باید کمی... باریکه ای... راه برای روز  
برگشت کنار گذاشت.

جای خالی مادرش روی مبل بهش دهن کجی میکند...

صدایش توی گوشش اکو میشود...  
یک لحظه پشیمان میشود از حرف هایی که زده و یک لحظه  
راضی میشود.

ساعت از نیمه شب گذشته و هنوز نوید نیامده...

از سالن خانه خارج میشود و توی بالکن مینشیند. کمی  
میگذرد... شاید نیم ساعت که در حیاط باز میشود و نور چراغ  
های ماشین نوید به حیاط میتابد. چشم هایش را کمی میبندد تا  
نور خیلی ادیتش نکند... ماشین کمی جلوتر متوقف میشود. اول  
پویان پیاده میشود و بعد از آن باهانش سلام و احوالپرسی  
میکند... سپس کمک میکند تا نوید پایین بیاید و روی ویلچرش  
مینشاندش...

جلو میرود و سلام بلندی میدهد.

خستگی از سر و روی نوید میبارد و کمی رنگش هم پریده...

- خسته نباشی...

نوید سر تکان. پویان ریموت ها را تحویل نوید میدهد و

خداحافظی میکند و میرود.

\_پاهام افتضاح درد میکنه مرجان... دردش میزنه به سرم...

دارم میترکم...

\_از صبح رفتی بیرون... دکتر بهت گفته باید استراحت کنی...

نوید ویلچر را به حرکت در میآورد.

\_از تو خونه نشستن خسته شدم...

از سرایشی کنار پله ها بالا میرود و وارد خانه میشود... پشت

سرش مرجان هم میاید. کمکش میکند و لباس هایش را عوض

میکند... روی تخت که دراز کشش میکند...

دستهایش روی تخت مشت میشود و میگوید

- بهت میاد رنگ بنفش...

مرجان میایستد و با لبخند تشکر میکند.

- شب بخیر

\*\*\*\*\*

اولین قدم را روی زمین میگذارد، بعد از گذشت پنج ماه، کمی لنگ میزند. قدم دوم را هم برمیدارد. دردی هر چند کم توی جانش میپیچد. صورتش جمع میشود اما قدم سوم را هم برمیدارد

\_خیلی عالیه. از فردا فیزیوتراپی هاتو شروع میکنیم. خودتم باید قول بدی ورزش هاتو منظم انجام بدی و به پاهات خیلی فشار نیاری. در کل روز بیشتر از نیم ساعت پیاده روی نکنی. پله و جاهایی که شیبشون زیاده تردد نکنی.

مرجان گوشه ی شالش را روی شانه اش مرتب میکند و با عشق به نویدی که به کمک دو میله ی موازی در دو سمت بدنش راه میرود نگاه میکند.

\_فیزیوتراپیست های جدیدمون از آلمان اومدن با بروز ترین دستگاه ها و روش های پزشکی. خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکنی دوباره سلامتیتو بدست میاری.

پشت میزش مینشیند. نسخه اش را از کشوی میز بیرون میکشد و مشغول نوشتن قرص های تقویت کننده میشود.

معرفی نامه ی دیگری هم برای فیزیوتراپیست مینویسد و کاغذ را روی میز قرار میدهد. خطاب به نوید میگویی: \_اقای احمدی.

شما لطف کن این نامه رو ببرین به واحد پایین برای تنظیم



روز و ساعت تمرین هاتون. نسخه ی دارو هاتون رو هم میدم  
خانمتون را براتون بیارن.

نوید سری تکان میدهد. به سمت میز میرود و کاغذ را برمیدارد  
و راهی واحدی که دکتر گفته بود میشود. بعد از ماه ها حس  
خوب راه رفتن را با تمام وجودش لمس میکند و تازه میفهمد  
چه نعمت بزرگی را سالهاست توی زندگیش دارد.  
انسان های ناشکری هستیم...

تا نعمتی در زندگیمان هست قدرش را نمیدانیم...

همین که از دستمان میرود، تازه میفهمیم چه کردیم!  
مرجان دلش پر از استرس میشود. نگاهش با تردید روی دکتر  
مینشیند. بزاق دهانش را قورت میدهد و میپرسد

چیزی شده آقای دکتر؟

\_نه... قبلا هم بهتون گفته بودم که احتمال داره مثل سابق نتونن راه برن. الان هم دارم با یقین میگم که نمیتونن مثل سابق راه برن. امکان داره گاهی وقتا لنگ بزنین، خصوصا مواقعی که فشار عصبی روشن زیاد باشه. مواقعی هم که خسته بشن، امکان این هست که کلا نتونن تعادلشون رو حفظ کنن.

\_ولی تونست راه بره!  
\_بله... اما طبق آزمایشات انجام شده، نمیتونن خیلی فشار به پاهاشون و اعصابشون وارد کنن.

از دکتر تشکر میکند و با ذهنی مشغول و گرفته از اتاق خارج میشود. با این شکل و رو نمیتواند جلوی نوید برود. باید بهش امیدواری بدهد، کمکش کند تا این روز های آخر را طی کند و بعد از آن بشود یک ادم معمولی. دکتر گفت فشار عصبی،

پس کمکش میکند مراعاتش را میکند تا عصبی نشود، گفت اگر خیلی پاهایش را خسته کند، که این مورد را هم نمیگذارد امورات بیرون از منزل را که با ماشین انجام میدهد. تنها میماند توی خانه که آن را هم اجازه نمیدهد.

توی آینه ی راهرو نگاهی به خودش میاندازد. سر و وضعش را مرتب میکند و با اسانسور لاین دو به واحد پایین میرود.

نوید روی صندلی نشسته و با زنی که مقابلش زانو زده با زبان دیگر حرف میزند. جلو میرود و کنارشان میایستد. زن آرام پاهای نوید را تکان میدهد. با هر تکان نگاهش به سمت صورت نوید که درهم میشود میرود. زن آخر سر بلند میشود و همین که میخواهد بچرخد مرجان را میبیند.

\_سلام، میتونم کمکتون کنم؟ (به زبان المانی)

نگاه گنگ مرجان می‌رود روی نوید. اصلاً نفهمید زن چه گفت

و به چه زبانی حرف زد! نوید سریع می‌گوید

**- Wir sind zusammen.**

(زبان آلمانی) ما دو تا باهم هستیم  
زن سری تکان می‌دهد و با لبخندی عمیق دور می‌شود. مرجان

روبه نوید می‌پرسد

- حالت خوبه؟ درد نداری؟

نوید سری تکان می‌دهد. بلند می‌شود و می‌گوید

\_نه خوبم. چرا طول کشید کارت؟ مگه یه نسخه نوشتن چقد

طول میکشه؟

همزمان با اتمام حرفش به سمت خروجی می‌رود. دختر جوان

پشت پیشخوان که وقتی مرجان می‌آمد آنجا نبود. با خوش رویی

به زبان فارسی آنها را راهی میکند. سوار اسانسور میشوند.

مرجان کمی این پا و آن پا میکند و میگوید

\_چیز خاصی نیست. با دکترا حرف میزدیم. گفت خیلی

خودشو خسته نکنه و خیلی هم به اعصاب و روانش فشار نیاره.

\_از پا به اعصاب و روان چه ربطی داره؟

مرجان لب هایش را غنچه میکند و برای اینکه بحث را عوض

کند میپرسد

- بجز زبان مادری، دیگه چه زبانای بلدی؟

اسانسور متوقف میشود. اول نوید بیرون میآید و پس از آن

مرجان به دنبالش. از لابی شلوغ ساختمان عبور میکنند و

میرسند به پیاده روی که شلوغ تر از لابی است.

\_هیچی همین زبان انگلیسی و آلمانی رو. اینارم ویهان زورم  
 کرد یاد گرفتم. اخه یه زمانی با آلمانیا خیلی کار میکردیم. واسه  
 همین... خودش حوصلشو نداشت، منو فرستاد یاد گرفتم.

مرجان سر تکان میدهد. حبیب آقا بالا خره میرسد و ماشین را  
 مقابلشان در کنار صف ماشین های پارک شده نگه میدارد.  
 کمک میکند و نوید را سوار ماشین میکند. صندلی جلو را هم  
 میخواباند و جلوتر میکشد تا جا برای پای نوید بیشتر باشد.  
 خیلی لزومی نداشت این همه حساسیت ولی تذکر های مکرر  
 دکتر او را کمی نگران کرده بود.

رسیدنشان به خانه طول میکشد.

هوا تاریک شده و جفتشان خسته هستند.

نوید لباس هایش را عوض میکند و روی کاناپه، به تماشای تلویزیون و فوتبال مهمش مشغول میشود. عسل را هم توی آغوشش نگهش میدارد. عسلی که حالا نه ماهگی اش را طی میکند. عروسک کوچک و خرسی اش را توی دستش نگه داشت و با انگشت اشاره اش سخت مشغول بازی کردن با دماغ کوچک و سیاه رنگ عروسک است.

مرجان هم برای پختن پوره ی بادام عسل به آشپزخانه میرود. مشغول کارش بود که شوکت خانم در حینی که نمک به غذا اضافه میکرد میگوید

\_خانم امروز ارتاج نایبی همکار آقا اومده بودند. مثل اینکه کارش داشتن، رفتن شرکت نبود، گوشیش رو هم جواب نمیداد.

اومدن خونه، منم گفتم نیستین... گفتن بگم حتما باهاشون تماس بگیرن.

سر تکان میدهد و میگوید

- باشه بهش میگم.

پوره را توی ظرف مخصوص عسل میریزد و همراه صندلی مخصوص غذایش به سمت پذیرایی میرود. عسل همینکه ظرف غذا را میبیند. خرس را به دهانش چسبانده و با چشم های درشت ابیش خیره ی مرجان میشود.

\_بیا شامتو بخور که بابایی خسته اس...\_

نوید محکم گونه ی عسل را میبوسد

\_قربونت بشه بابایی.. شامتو برو بخور که گرسنه بمونی منو

میخوری.



عسل را که از بغل نوید جدا میکند. عسل شروع به نق زدن میکند. لب هایش را جمع میکند و ادای گریه کردن را در میآورد. مرجان اما توجهی نمیکند. او را توی صندوق اش مینشانند. اولین قاشق را به سمتش میبرد. عسل دستش را بالا آورده و با انگشت اشاره اش نوید را نشان میدهد.

مرجان باز قاشق را به سمتش میبرد

- بابایی خسته اس همیشه مامانم.

عسل باز کارش را تکرار میکند... لب باز میکند و زمزمه میکند

- با...بابا...

لب های مرجان به لبخندی کش میآید و نوید چشم هایش درشت میشود. ته دلش بلوایی به پا میشود و اشک چشم های جفتشان را خیس میکند.

- قریون بابا گفتنت بشم من دختر بابا...  
خودش را روی مبل جلو میکشد تا جایی که بتواند غسل را از

روی صندلیش بردار و محکم میان آغوشش فشارش بدهد.

- من فدای توی چشم آبیم بشم اخیه...

\*\*\*\*\*

موهایش را محکم بالای سرش میبندد و روی تخت مینشیند.

کرم مخصوص دست هایش را برمیدارد و مشغول میشود.

\_ شوکت خانم گفت، همکارت، ارتاج ناییبی امروز اومده بود

خونه دنبالت. مثل اینکه بهت زنگ زده جواب ندادی، شرکتم

رفته بودی. حتما کار واجبی داشته که انقدر دنبالت بود.

نوید کف دستش را روی پیشانی اش میکوبد و میگوید

\_ لعنتی... گوشیم امروز کلا یادم رفته! از بس استرس دکتر

رو داشتم اصلا یادم نبود.

نگاهی به ساعت میاندازد. ساعت از دوازده شب گذشته و

قطعا الان وقت خوبی برای تماس گرفتن با کسی نیست.

\_دیر وقتم هست، نمیتونم زنگ بزنم. باشه واسه فردا صبح.

فقط حتما یادم بنداز. فردا بعد از مدتها میرم شرکت. قطعا کار

زیاد دارم.

کارش که تمام میشود. ابازور را روشن میکند و دراز میکشد.

\*\*\*\*\*

کش و قوسی میدهد و پلک باز میکند. نوید آرام خوابیده.

نگاهی به ساعت میاندازد، ساعت از هشت صبح گذشته و او

کلاس داشت! وای آرامی میگوید و بلند میشود.

نوید بیدار شده و روی تخت نشسته و مشغول مرتب کردن

موهای بهم ریخته اش هست. سرش را بالا میآورد. با دیدن

مرجان لبخندی میزند و میگوید

\_ صبح بخیر...\_

\_صبح تو هم بخیر. پاشو بگم شوکت خانم صبحوننتو حاضر  
کنه. من باید برم کلاس.

\_کلاس چی؟؟\_

\_کلاس دیگه. امروز سال دوم سومم شروع میشه. یه امروز  
رو میرم از جلسه بعد غیر حضوریه.

از کنار نوید تند رد میشود و از اتاق بیرون میاید.  
\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده میشود. صدای شر شر آب و پرندگان اولین  
صداییست که در گوشش میپیچد. تیشرتش را مرتب میکند.  
گوشی اش را داخل جیبش میگذارد و به سمت طرف دیگر  
جاده حرکت میکند. جاده ای کم عرض در میان کوه های  
سرسبز شمال. ردی از مادر مرجان را در این اطراف زده

بودند و او حالا برای پیدا کردن نشانی از آنها به اینجا آماده بود.

گفته بودند که سالها پیش، زنی در رستوران چوبی پای آبشار، کار میکرد. تا همینجا خبر داشت و تمام. به طرف دیگر جاده که میرسد. نگاهی به اطرافش میاندازد. زمینی خاکی و پر شیب که به انتهای کوه منتهی میشد. پا روی زمین میگذارد و همزمان با اینکه با چشم هایش به دنبال رستوران چوبی است به سمت پایین حرکت میکند.

صدای شر شر آب حالا واضح تر به گوشش میرسد. رودی پر عرض و پر از آب، جاده ی خاکی را به دو نیم تقسیم کرده. از همینجا میتواند آلاچیق ها را ببیند. برای رد شدن از رود، چاره ای ندارد جز اینکه پا داخل آب بگذارد. کفش های گران

قیمتش را از پا میکند و با دو انگشت از روی زمین برشان میدارد. پا داخل آب میگذارد و از سردی آب کوتاه تنش میلرزد. طول میکشد تا قدم دوم را هم داخل آب بگذارد. بالا خره به هر جان کندی شده، از سنگ های ریز و درشت لیز میگذرد و به طرف دیگر میرسد. کفش هایش را روی زمین پرت میکند و دوباره پا میکند.

بوی کباب و جوجه، به مشامش میرسد. شدید گرسنه اش هست.

از صبح ساعت شش که از خانه بیرون زده چیزی نخورده

تا حالا که ساعت سه ظهر است. به سمت آلاچیق ها حرکت میکند و با نزدیک شدنش، نمای نصف و نیمه ی رستوران تکمیل میشود. شش آلاچیق کنار هم و چند دست میز و صندلی پلاستیکی وسط رستوران. یک اتاقک کوچک هم در طرف دیگر و کمی دور تر از آلاچیق ها قرار دارد. تمامی آلاچیق

ها پر است و فقط میز و صندلی های وسط حیاط رستوران خالی است. روی یکی از آنها مینشیند.

ویوی طبیعت و رود پر اب از اینجا زیباتر است. خیلی تا آبشار نمانده و صدایش خیلی واضح تر شده.

مردی جوان با پوست تیره نزدیکش میاید.

- چی بیارم براتون؟

نگاهش به مرد میاندازد. لنگش را روی شانه انداخته و با ابروهایی درهم خیره به اوست.

- ماهی کبابی دارین؟

مرد بی حوصله و با سر جوابش را میدهد. اگر وقت دیگری بود و او کار به این رستوران نداشت، قطعاً به خاطر رفتار بد مرد، حتی یک لحظه هم اینجا نمی ماند و گشنگی را به خوردن

غذا ترجیح میداد. اما حالا به این رستوران و شاید به این مرد جوان نیاز داشته باشد.

- لطفا یه پرس ماهی کبابی بیارین. با زیتون و نوشابه.

مرد می‌رود و او سرش را میچرخاند تا رفتن مرد را ببیند. وارد اتاقک میشود و دیگر قابل دید نیست. سرش را صاف میکند. یعنی روزی مرجان اینجا بوده؟ ممکن است باز هم اینجا باشد؟

نمی‌تواند بنشیند. بلند میشود و تا نزدیکی اتاقک جلو می‌رود. منقلی بزرگ در پشت اتاقک وجود دارد. حالا میتواند مرد جوان را ببیند که مشغول به سیخ کشیدن ماهی نگون بخت است. کمی جلوتر می‌رود و حالا میتواند پیرزنی را ببیند که پشت دیگ مسی نشسته. یک تسبیح سبز رنگ هم میان انگشتانش میچرخد. نور کلبه خیلی زیاد نیست. خصوصا که



دور تا دورش را درختان پر از برگ و شاخه احاطه کرده و تقریباً، جلوی ورود نور به اتاقک را گرفته بودند.

- بشینین غذاتون رو میارم.

انگار مرد جوان پشت سرش هم چشم داشت که اینگونه سریع متوجه حضورش شده بود. جرعت میکند و تا دم در کلبه جلو میرود.

- میتونم چند تا سوال بپرسم.  
حالا نگاه پیرزن هم رویش مینشیند. مرد سیخ به دست میچرخد و نگاهش میکند. پیرزن به سکوتش ادامه میدهد اما مرد جوان جلو میاید از کنارش رد میشود و به سمت منقل حرکت میکند.  
\_پرس.

\_چند ساله اینجا کار میکنی؟

\_اینجا به دنیا ادمم. بزرگ شدم الانم دارم کار میکنم.

ماهی ها را روی زغال های اتشین قرار میدهد و بادبزنی  
حصیری را از زیر منقل برمیدارد.

- قبلا اینجا کس دیگه ای هم کار میکرد؟

\_ فضولی؟

\_ نه... گمشده دارم...

مرد جوان نگاهی تند و تیز به او میاندازد. سیخ را جابجا میکند  
میگوید

\_ برو بشین غذاتو بخور. دنبال در دسر نگرد. کارگاه بازی بهت  
نمیاد.

\_ ولی من باید پیداش کنم. ردشو زدم. گفتن سالها پیش با مادرش  
اینجا بودن. پس یه چیزایی میدونم، و میدونم که تو هم حتما  
میدونی. سعی نکن ازم قایم کنی. ادمی هم نیستم که با بد اخلاقی  
هات پا پس بکشم. اون گمشده برام مهمه و باید پیداش کنم. تا  
همین الان شم خیلی دیر کردم.

مرد لنگ را از روی شانه اش بر میدارد و ان را میان انگشتانش فشار میدهد.

\_\_ بهت نمیاد آشنای اونا باشی!

\_\_ هستم.

\_\_ خیلی سالاه رفتن. زنه با یه زینال نامی ازدواج کرد و رفتن رامسر. دیگه ازشون خبر ندارم.

لبخندی میزند غلیظ. دست توی جیبش میکند و چند تراول بیرون میکشد. همین که میخواهد آنها را داخل جیب پیراهن مرد بگذارد. انگشتان مرد دور مچ دستش حلقه میشود و میگوید

\_\_ بذار تو جیبیت از صفرای حساب بانکیت کم نشه. نیازی به

این پول ندارم. سوال پرسیدی جوابتو دادم. کار خاص و سختی

نکردم که بابتش پول بگیرم. زیاد ولخرجی نکن.

برمیگردد و ماهی را که کامل پخته بر میدارد و داخل ظرف قرار میدهد. بشقاب را به سمت ارتاج که پول به دست تماشایش میکند میگیرد و میگوید

- بیا برو بشین مخلفاتم میارم.

ماهی را تا انتها میخورد و نوشابه را سر میکشد. چهل دقیقه بود که مشغول خوردن بود و تا رامسر راه زیادی در پیش دارد.

بلند میشود. پول غذا را پرداخت میکند و از مرد تشکر میکند راه آمده را باز میگردد. سوار ماشین میشود و به سمت رامسر

به حرکت میافتد. همزمان گوشی را به بلوتوث ماشین وصل

میکند و شماره ی عمه اش را میگیرد. طول میکشد تا عمه اش جواب بدهد.

\_\_جانم ارتاج؟

\_\_سلام عمه... خوبی... آتا خوبه؟

\_مرسی پسر... بد نیست. دکترش گفت خیلی عمرش به دنیا نیست.

بغض توی صدایش موج میزند و چشم هایش خیس میشود.  
\_پیداش کردی ارتاج؟ این شبا حتی تو خوابم صداش میکنه. بد عذاب وجدان داره ارتاج. بد.

پدال گاز را بیشتر فشار میدهد و میگوید.

\_چیزی نمونده عمه. نهایتش تا ته هفته میارمش. به اقا جون بگو. شاید یکم آرام شد و کم بی تابی کرد.

\_میگم بهش. ولی از الان میدونم این دفعه هم چشم از در برنمیداره تا بیابین. ارتاج زود پیداش کن و بیا تا عروسیتونو ببینه.

پوف کلافه ای میکشد. عصبی و شمرده شمرده میگوید

\_ عمه. قبلا هم در موردش باهم حرف زدیم و من یکبار گفتم.  
 من مرجان رو پیدا میکنم و میارمش. اما ازدواج و اینارو من  
 نیستم عمه. نیستم.

تلفن را قطع میکند. توی مخش نمیگنجد که عمه چطور با وجود  
 تکرار مکرر خودش برای عدم ازدواجش، باز به سراغش  
 میاید و در مورد ازدواج کردنش حرف میزند.

\*\*\*\*\*

سه ساعت تمرین، انقدر خسته اش کرده که دیگر نای ندارد.  
 زن جوان حرف میزند و سفارشاتش برایش مینویسد. مرجان  
 بطری اب معدنی را به سمتش میگیرد و با دست دیگر، حوله  
 ی سفید رنگ را روی عرق پیشانی اش میکشد.  
 - خسته شدی.

نوید کمی از آب درون بطری مینوشد.

- خیلی. اما حس میکنم که پاهام دارن بهتر میشن.

- خداروشکر.

گرمکن نوید را تنش میکند. نوید اینبار یکی از کراچ ها را

کنار گذاشته و تنها با یک کراچ راه میرود. دکتر گفته بود خیلی

خودت را خسته نکن، اما به سر او، بستنی خوردن توی پیاده  
رو زده بود. کمی پایین تر از ساختمان، بستنی فروشی قرار  
داشت که صندلی های چوبی و رنگی اش را توی پیاده راه  
چیده بود.

روی صندلی مینشیند و مرجان را برای خرید بستنی میفرستد. کارتش را هم میدهد و در کنارش تاکید میکند بستنی اش فقط قیفی باشد. گوشی اش را از جیبش برمیدارد و سری به تلگرام و اینستاایش میزند. دوست دارد امروز، کمی عاشقانه خرج مرجان کند. مرجان که میاید. دوربین گوشی را میچرخاند. دستش را دور مرجان حلقه میکند و سلفی از خودشان میگیرد. بلافاصله عکس را توی پیجش اپلود میکند و زیرش مینویسد " بیا در شهر دل من پادشاهی کن" \* به انتهای جمله اش هم قلب سرخی اضافه میکند. گوشی را روی میز میگذارد.

نگاهی به مرجان میاندازد. پیشخدمت، سفارش هایشان را میآورد. ایسی به بستنی اش میزند که فکری شیطنت امیز توی سرش به پرواز در میاید. بستنی را به طرف مرجان میگیرد



میگوید

- از اینم بخور.

مرجان اشاره ای به ایس پکش میکند و میگوید

\_مرسی. تو بخور.

\_بیا دیگه دستمو رد نکن.

مرجان ناچار سرش را جلو میآورد و همین که میخواهد از

بستنی بخورد، نوید بستنی را روی بینی اش میکوبد و بخشی

از بینی و دهانش پر از بستنی میشود. با اینکارش همزمان هم

صدای خودش و هم صدای خنده ی گروهی از جوانان که چند

صندلی ان ورتر نشسته بودند بلند میشود.

مرجان شوکه از کاری که نوید کرده بود، سرش را بالا میآورد

و به دنبال دستمال کاغذی میگردد. دختر جوانی که به همراه

دوستش روی صندلی مقابلشان نشسته بود، دستمالی از کیفش  
به دست نوید میدهد.

نوید با لب هایی که هنوز رد لبخند رویشان مانده آرام شروع  
به پاک کردن بستنی های روی صورت مرجان میکند.

\*\*\*\*\*

\_ساخت پروژه شروع شده. زیر ساختشو تموم کردن و حالا  
توی مرحله ی اسکلت بندی قرار داره. تمام متریاال اروپایی  
هست. حتی دستگاها و ماشین آلات هم برای سرعت توی روند  
کاری، از اروپا وارد شده. به صورت دو شیفته، یعنی شبانه  
روز ساخت مجتمع در جریانیه. هیچ مشکلی وجود نداره آقای  
احمدی. خیالتون راحت.

نوید سر تکان میدهد و از پنجره ی اتاق، به مجتمع نیمه کاره  
چشم میدوزد. پا که در این جا میگذازد کل وجودش میشود  
استرس و دلشوره. نمیداند چرا... شاید چون تاکنون هیچ تجربه

ای در این زمینه نداشته، یا شاید هم یکسری کارهای پویان که مخفیانه و بدون او انجام میدهد و در جواب تمام سوال هایش، فقط میگوید "خیالت تخت". خودش هم چندان موفق نبود تا از کارهای پویان سر در بیاورد. توی دلش، اعتراف کرده بود که پویان در این مسائل از او زرنگ تر است. با خودش هزاران بار فکر کرده بود که بهتر است موضوع را با ویهان در میان بگذارد. دیر یا زود ویهان متوجه این مسئله میشود. ادا نمیشود که همچین پروژه ی سنگینی، به گوش ویهان نرسد. هزاران فکر کرده بود و از گفتن به ویهان پشیمان شده بود. این پروژه سود خوبی نصیبش میکند. سودی که میتواند به وسیله ان، ساخت برج توی دبی را هم شروع کند و کم کم تبدیل به غول واردات موبایل در ایران شود. بلند پروازی

هایش تمامی نداشت. هر چقدر بیشتر جلو میرفت، بیشتر تشنه اش میشد. مثل عطشانی که به رود زلال و خنک اب رسیده و هر چه مینوشد، سیر نمیشود.

بلند میشود و به کمک مدیر اجرایی پروژه، برای بازدید از پروژه وارد میدان ساخت میشود. به سختی میتواند راه برود، خصوصا که خاکی بودن راه باعث شده که مجبور شود قدمهایش را محکم بردارد و همین موضوع باعث شروع درد پایش شده. خیلی پیش رویی نمیکند و تا همان حد اکتفا میکند و برمیگردد. به کمک آقا حبیب، سوار صندلی عقب ماشین میشود و به پشتی تکیه میزند. چرخیده و پاهایش را روی صندلی های ماشین دراز میکند و با کف دستش آرام شروع به ماساژ دادن پاهایش میکند.

در همین حین گوشی اش زنگ میخورد. از روی کنسول ماشین برش میدارد و با دیدن شماره ی پویان، پلک روی هم میفشارد. قطعاً خبر اینجا آمدنش به دستش رسیده.

\_جانم؟

\_سلام ... بی خبر از من میری سر پروژه نوید؟

- میخوام سر زده پیام ببینم چخبره.

\_سر زده ی چی نوید، شوآف جلوی دوربین مگه سرزده! بابا پروژه به اون بزرگیه با هزار تا کله گنده. تک و تنها رفتی که چی؟ نمیگی میگن این پویان بوق که پیش این نیست! واقعا که نوید...

\_الان واسه چی ناراحتی؟ اومدم ببینم توی پروژه ی که کل زندگیم خوابیده روش چخبره همین. کار بدی نکردم که تو ناراحت بشی.

\_باشه حاجی باشه. میایی شرکت؟

اره. پیام ببینم چخبره بوده این همه مدت نبودم. خداحافظ.

تلفن را قطع میکند و تا رسیدن به شرکت، پاهایش را ماشاز

میدهد.

\*\*\*\*

کتش را از جا رختی کنار در اویزان میکند و پشت میزش

مینشیند. دلش برای این اتاق تنگ شده بود. سطح میز را لمس

میکند و لبخندی میزند. در باز میشود و پویان با قیافه ای

ناراضی وارد میشود.

- علیک سلام. یاد ندادن در بزنی؟

پویان روی صندلی چرم مشکی رو به روی میز مینشیند

\_به شما یاد ندادن بدون مشاورت نری اونجور جاها؟ تو

شرکت حسابدارم ولی توی اون پروژه خیر سرم مشاورتم.

تنها تنها میری میگن این بابا به مشاورشم اعتماد ندارم. فردا  
که من رفتم اونجا محل به حرفم نمیدن.

\_خب حالا جو نده. هنوز کسی چیزی نگفته. بعدشم همون طور

که زود خبرش رسید دستت یعنی اونجا هنوز عزیزی نترس.

پویان خودکار نوید را از توی جا خودکاری برمیدارد و میگوید

\_ادم همه جا باید یکی رو داشته باشه که نقش کلاغ رو برایش  
اجاره کنه.

\_انوقت من ازت گله میکنم که چرا از کارات سر در نمیارم؟  
نه نمیکنم!

پویان بلند میشود. میز را دور میزند و کنار نوید میایستد. دست

دراز میکند و صندلی را به سمت خودش میچرخاند. نوید کوتاه

نگاهش میکند و چشم میگیرد.

\_داداش من... عزیز دلم... من دارم کارای اون پروژہ رو میکنم. میرم اینور اونور تا کلاه نذارن سرمون. دستمو تا خرخره میکنم تو عسل، از اونجا میکنم تو حلق اینو اون تا شیرینیش مزه کنه نپرن سراغ یه شیرینی دیگه. کارایی میکنم که تو بهشون وارد نیستی اما من واردم. خلاف نمیکنم نترس...  
نوید کلافه میپرسد

\_اون پروژہ اون همه خلافی داشت. چیشد پویان؟ هعی  
شهرداری گیر میداد نامه میزد... چیشد پس عزیزم چیشد!

\_یکی از اون عسل ها جواب داد. بابا عشقم... طرف ویلا میسازه ده متر دیوار میزنه خلافیشو میده ولی کار خودشو میکنه، پولشم میکشه رو ملک به اسم ویلای سوپر لاکچری و تک منطقه میندازه به یه سری مایه دار که نمیدونن چیکار کنن میرن قلعه میخرن. بعد تو واسه چهار تا خلافی ساده، انقد



دلشوره داری؟ حاجی با این همه بلند پروازی که تو داری، باید خودتو واسه هر چیزی آماده کنی.

داداشم.... این ارزو هات با چهار تا گوشی و تبلت نمیان دستت نفس عمیقی میکشد. پویان عقب میرود و از توی کشوی کنار پنجره، پیپ و توتون نوید را برمیدارد. پیپ را پر میکند و فندک نوید را هم برمیدارد و دوباره به سمتش میرود.

- یکم دل شیر داشته باش.

پیپ را لای لب های نوید میگذارد و با فندک اتش به جان توتون ها میزند. نوید میان انبوهی از دود و بوی خوش توتون ها، به صورت پویان چشم میدوزد.  
باید دل شیر داشته باشد.

\*\*\*\*\*

عسل را روی شکم میخواباند و کف دستش را روی کف پاهای  
 عسل میگذارد و او را آرام به جلو هل میدهد. عسل با فشاری  
 به آرنج هایش کمی به سمت جلو حرکت میکند. عروسک مورد  
 علاقه اش کمی آن ورتر برایش چشمک میزند و باید هر چه  
 زودتر خودش را به او برساند. مرجان موهایش را پشت گوش  
 میزند. اینبار از پهلو های عسل میگیرد و او را چهار دست و  
 پا میکند. همین که دستش را ول میکند، یک دست عسل شل  
 میشود و دوباره با شکم روی زمین دراز میکشد.

\_قربونت توی تنبل بشم من اخه مامانی. یه فشاری به خودت  
 بیار.

نوید فنجان خالی چایی اش را روی میز برمیگرداند و معترض  
 میگوید: \_اینقدر بچم رو عذاب نده. پاشو عروسک رو بده

دستش، از عصر داری هعی یا هلش میدی یا چهار دست و پاش میکنی.

مرجان سر بلند میکند. دست دراز کرده و عروسک را به اغوش عسل برمیگرداند. عسل با ذوق عروسکش را میان مشت های کوچکش فشرده و به لب هایش میچسباند.

\_اره به ایشون چهار دست و پا یاد دادم الانم بیام با شما راه رفتن تمرین کنم.

این حرف خالی از منظورش به مزاق نوید خوش نمیاید که اخم هایش سریع درهم میشود و می غرید  
\_یاد نده بدرک. کسی مگه زورت کرده.

مرجان وا رفته میگوید

\_منظوری نداشتم نوید.

نوید دستش را توی هوا تکان میدهد و میگوید  
- برو بابا.

یک دست را به میز تکیه میزند و دست دیگرش را به پشتی  
مبل بلند میشود و بدون اینکه کراچ را بردارد با قدم هایی آرام  
سخت به سمت اتاق میرود. مرجان سریع بلند شده و کراچ را  
برمیدارد و به دنبال نوید میرود.

- نوید بیا با این برو فعلاً...

- به تو هیچ ربطی نداره.

سر جایش میایستد. روز سختی را گذرانده بود. از طرفی هم  
پاهایش و ناتوانی اش توی راه رفتن، اعصابش را خرد کرده

بود. به سختی به اتاق میرسد و روی تخت مینشیند. مچ پاهایش

زوق زوق میکند و ماهیچه هایش تیر میکشد.

مرجان وارد اتاق میشود و توی تاریکی اتاق به نوید نگاه میکند

- چیزی شده؟

نوید تنها نگاهش میکند و جوابی نمیدهد. عقب رفته و روی

تخت دراز میکشد.

- شام نخوردی هنوز.

- نمیخورم.

کنار نوید روی تخت مینشیند. کراچ را به دیوار تکیه داده و به صورت نوید خیره میماند. چقدر این مرد را دوست داشت...  
با تمام بد خلقی و بد خلقی هایش!

- نمیخواهی حرف بزنی.

نوید باز سکوت میکند. مرجان از اتاق بیرون میرود.

به سمت میز پذیرایی میرود. همین که خم میشود تا فنجان های کثیف را بردارد. پیامی به گوشی نوید میاید و صفحه اش روشن میشود. حالا اینقدر سواد دارد که بتواند پیام را بخواند. شماره ناشناس است و از زیر شماره توی کادر طوسی رنگ نوشته ای کوتاه وجود دارد. با چند ثانیه مکث بالا خره میتواند متن را بخواند " نزول میخوام "

به در اتاق چشم میدوزد، یعنی نوید همچین کاری میکند؟ توی  
کتش نمیرود که نوید همچین کاری کند! نگاهی به صفحه ی  
خاموش گوشی میاندازد. فنان ها را بیخیال میشود و روی  
مبل مینشیند.

\*\*

با فکری مشغول و گیج، اول عسل را میخواباند و سپس خودش  
برای خوابیدن به اتاق میرود. کنار نوید دراز میکشد و به نیم  
رخ غرق در خوابش چشم میدوزد. این پسر دارد چه میکند،  
نمیداند! اصلا نمیداند!

صبح با سر و صدا چشم باز میکند.

کش و قوسی به بدنش میدهد. جای نوید خالی است و این یعنی  
از خواب بیدار شده. روی تخت نیم خیز میشود. در اتاق نیمه  
باز است و از لای در هم صدای نوید میاید هم صدای عسل.



پتو را کنار میزند و بلند میشود. در را که باز میکند، نوید را در حال جدل با عسل میبیند.

- بدش من عسل عصیم نکن.

عسل با صورتی خندان گوشی موبایل نوید را توی دستش میفشارد و ولش نمیکند.

- بدش من کار دارم باهاتش.

جلو میرود. نوید با دیدنش سریع میگوید

- این گوشی رو از دستش بگیر کارش دارم.

با دیدن گوشی و نوید یاد پیامک دیشب میافتد. جلو میرود و عسل را آرام میکند و گوشی را از دستش میگیرد و به نوید میدهد. نوید گوشی را میگیرد و روی تک صندلی کنار سالن مینشیند.

- دختره ی احمق. تو گوشی من آره ریختن اخه بیا جمعش کن.

نگاه تندی به عسل میاندازد که عسل لب هایش را میچیند و چانه اش چین میخورد. کاسه ی چشم هایش پر میشود و دست هایش را به سمتش مادرش بلند میکند. او را در اغوشش میکشد.

نوید پیامک دیشب را باز میکند. دکمه ی تماس را لمس میکند با شماره ی ناشناس تماس میگیرد. طولی نمیکشد که مردی جوابش را میدهد. بعد از پرس و جو متوجه میشود چند باری هم به او پول داده بود و حالا مرد فقط شماره اش را عوض کرده بود. قرارشان را میگذارد به همان جای قبلی و به همان میزان پول و سودش، سفته میخواهد که مرد قبول میکند.

تماس را که قطع میکند مرجان میپرسد

- تو... تو پول نزول میدی؟

نوید خیره نگاهش میکند. فکر نمیکرد که مرجان متوجه ماجرا بشود. تا میتوانست از کلمه های معادل استفاده کرده بود تا مرجان متوجه نشود، اما برخلاف فکرش پیش رفته بود.

\_ نزول نیست... سود پولمه... نزول کجا بود!

\_ سود یه کلمه ی توجیحی هستش تا اسم نزول نره روی اینکار.  
وگرنه همونه... هیچ فرقی نداره.

\_ خب که چی... اینارو میگی که چی بشه؟

\_ من از نزول خوشم نمیاد.

\_ قرار نیست تو خوشت بیاد. قرار من خوشم بیاد... که میاد!

\_ من پول ناحلال به بچه ام نمیدم.

نوید انگشت اشاره اش را به سمتش میگرد. یک تای ابرویش را بالا میدهد و میگوید

\_دیگه داری زیادی حرف میزنی! حواست باشه چی داری  
میگی!

\_بلند میشود برود که مرجان میگوید

\_پول ناحلال از هر دری بیاد تو ده برابزش میره بیرون. نه  
داداشت اینکارست نه چیزی! به فکر آبروی داداشت باش  
حداقل!

چند قدمی که رفته بود را برمیگردد. مقابل مرجان میایستد و  
با لحنی خشک و جدی میگوید

\_یه عمر بهم گفتن داداشت این اون. ازش یاد بگیر... ازش  
خجالت بکش... مثل اون باش... الگوت باشه... یه عمر داداش  
رو زدن تو سرم، تو یکی دیگه شروع نکن.

زندگی خودمه خودم میدونم چیکار کنم به هیچ احدی هم هیچ  
ارتباطی نداره!

بدون مکث به اتاق می‌رود. مرجان عسل را از خودش جدا  
می‌کند. باید امروز با ویهان صحبت کند.

\*\*\*

شماره ی ویهان را از شوکت خانم می‌گیرد. تلفن را برمی‌دارد  
و شماره را می‌گیرد. کمی طول میکشد تا ویهان جواب تلفن  
را بدهد.

- جانم.

- سلام اقا ویهان... خوب هستین؟

\_ به به مرجان خانم... خوبم تو خوبی؟ نوید خوبه؟ قند عسل

عمو چگونه؟

\_ مرسی هممون خوبیم. عسل هم دست بوستونه...

\_ قربونت... کاری داشتی؟

مرجان کمی مکث میکند.

\_ میخوام باهاتون حرف بزنم.

\_ با من؟ در چه مورد؟

\_\_یه سری موضوع ها هست که باید بهتون بگم.  
\_\_باشه. بعد وقت اداری میام. خونه این؟ مرجان سریع میگوید

\_\_نه نه... انموقع نوید هم خونه است. میخوام تنهایی حرف  
بزنینم... یه جایی که نوید نباشه و کسی نفهمه ما باهم حرف  
زدیم.

ویهان ابروهایش در هم میشود. موضوع چیست که مرجان  
اینگونه از پی بردن نوید میترسد!

\_\_نگرانم کردی مرجان. باشه... میفرستم دنبالت بیارن یه جای  
امن که فقط دو تامون باشیم... آماده شو.

خداحافظی میکند و تلفن را قطع میکند. عسل را شیر میدهد و

پوشکش را عوض میکند و به شوکت خانم میسپارد. خودش

هم به بهانه ی کلاسلباس پوشیده و از خانه خارج میشود. حدود ده دقیقه ی مقابل در عمارت میایستد تا بالا خره ماشین مشکی رنگی جلوی پایش ترمز میکند. مردی که پشت رول نشسته پیدا میشود. ماشین را دور میزند و کنارش میایستد.

- از طرف آقای احمدی اومدم.

مرجان سلام میدهد و جلو میرود. مرد سریع دست به کار شده در را باز میکند و منتظر می ماند تا سوار شود. تا حالا همچنین تشریفاتی ندیده بود. توی ماشین مینشیند و مرد در را میبندد و پشت رل قرار میگیرد.

در دلش اعتراف میکند که این ماشین به مراتب لوکس تر از ماشین نوید است. یک ساعتی طول میکشد که ماشین بالا خره مقابل برجی توقف میکند.

مرد دوباره پیاده میشود و در را برایش باز میکند. مرجان به

محض پیاده شدن، مرد میگوید

- طبقه ی بیست و چهارم. آقا منتظرتونن.

به برج سی طبقه ی مقابلش چشم میدوزد. سرش گیج میرود.

به طرف ورودی ساختمان میرود. چند پله را بالا میرود و به

لابی ساختمان میرسد. چندین لاین اسانسور و در کنار هر لاین،

راهنمای طبقات. با کمی چشم چرخاندن طبقه ی بیست و چهار

را پیدا میکند و کلمه ی رستوران را میخواند. سوار اسانسور

مربوطه میشود. باید امروز همه چیز را بگوید. از جریان

مجتمع گرفته تا پیامک دیشب. همه چیز را مو به مو بگوید و

خیالش را راحت کند. اسانسور که میایستد و پا بیرون از کابین

میگذارد بودن رستوران چشم هایش را خیره میکند.

همان بدو ورودش دختر جوانی جلو میاید و خوش آمد میگوید.



تشکر میکند و از ورودی رد میشود. دور تا دور رستوران دیوار هایش از شیشه بوده و میز و صندلی هایی که به رنگ های مختلف روشن و خاموش میشوند قرار گرفته است.

سر که میچرخاند و یهان را میبیند که با گوشی اش مشغول است. جلو میرود و همین که به میز میرسد، سر بالا میآورد. بلند میشود و سلام و احوال پرسی میکند، با تعارفش مینشیند و کمی از نوشیدنی خنک روی میز مینوشد. کمی از این در و آن در حرف میزنند و بالا خره و یهان میرود سراغ اصل مطلب.

- چیشده؟

مرجان نفس عمیقی میکشد.

\_\_نوید تازگیا داره یه کارایی میکنه که من اصلا سر در نمیارم.

\_\_چیکار؟

\_یه مدت پیش، نمودونم چیکار کرد که عسل رو برای یه روز  
دزدیدنش و بعدش رفت پیداش کرد آورد.

ویهان چشم هایش اندازه توپ پینگ پنگ بزرگ میشود

\_عسل رو دزدیده بودن انوقت تو الان میگی؟

\_نوید نداشت بگم خودشم خیلی زود حلش کرد... گوش کنین

هنوز مونده... بعدش با دوستش پویان و یکی دیگه هعی تو

خانه قرار گذاشتن و در مورد ساخت و ساز حرف زدن... فکر

کنم در مورد یه مجتمع بود... دیشبم توی... گوشیش خیلی

یهویی دیدم یکی ازش پول نزول میخواد... صبح ازش

پرسیدم... دیدم متاسفانه... نمودونم چند وقته... اما نزول خور

بودنم شروع کرده!

ویهان وای آرامی میگوید و صورتش را با دست هایش قاب  
میگیرد.

\_گفتم بهتون بگم تا بیشتر از این گند نزده جمش کنین.

نگاه ویهان روی شهر مینشیند

\_همیشه بلند پرواز بود... همه چیز رو یه شبه میخواست صبر  
و حوصله نداشت...

نگاهش می‌نشیند روس مرجان و می پرسد:

\_الان کجاست؟

- رفت شرکت.

پیشخدمت میرسد و شروع به چیدن استیک و سبزیجات میکند.

استیکی که به طرز هوس ناکی توی ظرف سفالی اش جلز و

ولز میکند.

\_ناهار تو بخور. زنگ میزنم برای شام دعوتتون میکنم تو هم  
 به جوری وانمود کن که انگار از هیچی خبر نداری. کم کم از  
 زیر زبونش میکشم بیرون.

ویهان برایش کمی گوشت و سبزیجات میکشد و مشغول میشود.  
 تا حالا استیک نخورده بود، اما اینکه چطور میخورند را توی  
 مهمانی ها دیده بود. تکه ای از گوشت را که توی دهانش  
 میگذارد طعم خوش گوشت که با ادویه های مخصوصش طبخ  
 شده توی دهانش میپیچد... نهار را با اشتهای میخورد و همراه  
 ویهان از رستوران بیرون میایند.

ویهان با ماشین خودش به شرکت میرود و مرجان هم به همراه  
 راننده ای که به دنبالش آمده بود به خانه برمیگردد. خیالش کمی  
 راحت تر است و دلشوره اش کم شده. دفتر کتابش را میآورد  
 و مشغول خواندن میشود.

قرار شده که معلم خصوصی اش عصر ها چند ساعتی بیاید و با او کار کند، تا آمدنش دو ساعتی مانده بود و وقت داشت تا کمی تمرین کند. مشغول خواندن بود که صدای زنگ ایفون بلند میشود. کتاب به دست به سمت ایفون میرود. مردی پشت در ایستاده... قیافه اش برایش خیلی اشناست... ا... ارتاج... همان پسری که برای کارهای مجتمع به خانه شان آمده بود. مداد را پشت گوشش میگذارد و گوشی ایفون را برمیدارد.

\*\*\*\*\*

ارتاج این پا و آن پا میکند. در که باز میشود و مرجان را میبیند دست هایش مشت میشود. هیچ بهانه ای برای اینجا آمدنش نداشت، تنها آمده بود تا مرجان را ببیند. چشم های آبیش تنها وجه مشترکشان است، اما نمیتواند صدرد به ان اکتفا کند. حرف هایی شنیده بود که او را اکنون به اینجا کشانده بود.

- سلام...

صدای سلام مرجان او را به خودش میآورد.

- سلام... نوید... آقای احمدی خونه هستن؟
- مرجان به سر تا پایش نگاه میکند. زیادی مشکوک میزند.
- ایشون رفتن شرکت. شرکتش برین زودتر پیداش میکنین.
- میماند. جوابی ندارد. کف دستش را روی شلوارش میکشد.
- کاش چیزی به ذهنش برسد.
- بله... درست میگین. ببخشید مزاحم شدم. خدانگهدار.

عقب عقب میرود. سوار ماشین میشود و بلافاصله حرکت میکند. خراب کرد...

نگاه مرجان تا زمانی که پیچ کوچه را بپیچد و برود رویش میماند. حالت های پسر بیشتر شبیه کسی بود که چیزی مصرف کرده و به هیچ عنوان، تعادل ندارد!

مشت هایش پی در پی روی فرمان ماشینش مینشیند. با چه  
 عقلی تا انجا رفته بود نمیداند! اگر او همان مرجانی باشد که به  
 دنبالش است... پس یعنی نوید همسر اوست... اگر عمه اش  
 بفهمد قطعاً آتش به زندگیشان میاندازد.

خودش را زود به خانه ی نازنین میرساند. دختری که عجیب  
 این روزها همدمش شده. با یک لیوان موهیتوی خنک، کمی  
 حالش را جا میآورد و جان میگیرد. نازنین کنارش مینشیند و  
 میپرسد

- خب. بگو ببینم چیشده!

-یه ردی از مرجان زدم... رفتم سراغش... رسیدم به همسر

نوید... همونی که دارن مجتمع میسازن و پروژشون دستمونه!

نازنین ابرو بالا میاندازد

\_یعنی اون دختر خوشگله که اون روز رفتیم خونشون دیدیم



مرجانہ؟ واو... خب تو الان باید خوشحال باشی چرا پکری؟

ارتاج کلافه دست لای موهایش میبرد

\_ عمه ام گفته حتی اگر شوهرم داشته باشه باید ازش طلاق

بگیره. خودت اخلاق عمو میدونی، یه حرفی رو بگه تا عملی

نکنه دست بردار نیست. نمیخوام اتیش به زندگیشون بندازم!

اگه... مرجان از اون وضع زندگی رفته زن نوید شده، باید بگم

لایق خوشبختی هست که الان داره.

\_ پس میخوای چیکار کنی؟ قایم کنی ازشون؟

بلند میشود. دست به جیب به سمت پنجره میرود و با دو

انگشت، پرده ی نازک و حریر را کنار میزند و به پارکی که

از پنجره ی خانه مشخص است چشم میدوزد.

\_ اره. میخوام بگم نبود... مرده بود اصلا.

نازنین بلند میشود پشت سرش میایستد

\_خل شدی تو؟ یعنی چی؟ خب اگه مرده ازت قبرشو میخوان،  
 علت فوتشو میخوان، همونطور که عمه ات اگه بفهمه شوهر  
 داره دست بردار نیست، مردن رو هم بهش بگی بازم دست  
 بردار نیست ارتاج.

\_هیچ فکر دیگه ای جز اینی که الان گفتم به ذهنم نمیرسه. یه

قبر قلبی میسازم با چند تا کاغذ که علت مرگ رو بنویسن

بیماری قلبی. بدم دستتون بره... در عوض مرجان یه عمر  
 راحت زندگی میکنه.

نازنین سکوت میکند و چیزی نمیگوید. شاید تنها راه حل  
 موجود همین باشد.

\*\*\*\*\*

نوید کنار مرجان جا گیر میشود. از صبح متوجه تغییر رفتار مرجان شده بود. از کودکی دوست نداشت کسی با او قهر باشد، حوصله اش سر میرفت و بی دلیل بغض میکرد. حالا هم به شدت حوصله اش سر رفته. مرجان سخت مشغول حل ریاضیاتی است که امروز معلمش تدریس کرده. نوید دستش را روی پشتی مبل میگذارد و بیشتر جلو میرود.

- دو دو تا میشه چند تا؟

نگاه مرجان بالا میاید.

\_قهر نکن... دلم میگیره...\_

\_قهر نیستم.\_

- واسه همین با یه من عسل هم نمیشه خوردت؟

صدای زنگ تلفن خانه شان باعث میشود مرجان بلند شده و به سمت تلفن برود. ویهان بود و برنامه ی شامی که هماهنگ کرده بودند. ویهان فنجان اسپرسو را مقابلش میگذارد. از توی ظرف قاشقی بستنی وانیلی توی فنجان قهوه اش میریزد.

صدای شر شر آب داخل حوضچه های کوچک توی بالکن در گوشش میپیچد. ویهان شکلاتی داخل دهانش میگذارد و میپرسد

- چخبرا؟

نوید جرعه ی از قهوه اش را مینوشد.

-خبر خاصی نیست...

\_از دور و بریا شنیدم مجتمع زدی. کار به این بزرگی رو

نمیگی که شیرینی ندی؟

نوید تیز نگاهش میکند. مشکوک جواب میدهد

\_هنوز تموم نشده که. تازه شروع کردن!

\_بالا خره کار به این بزرگی حتی شروع کردنشم شیرینی

میخواد. تموم شدنشم که یه واحد لوکس به عنوان هدیه میخواد،

مگه نه؟

نوید لبخندی میزند.

\_تو دعا کن تموم شه. سه تا میدم. یکی برا روزان دو تا هم

واسه بچه هات.

\_ریخت و پاش نکن عمو جون. بگو ببینم چیشد که رفتی تو

پروژه؟ تامین مالیت چه جوریه؟

نوید فنجان را روی میز میگذارد و بلند میشود. تا لبه ی بالکن

میرود. دست روی لبه ی مرمزش میگذارد.

\_خدا بزرگه... میرسونه.

\_نوید خیالم از بابت راحت باشه دیگه نه؟

نوید میچرخد. چشم ریز میکند و میگوید:

چرا عین بچه های دو ساله باهام رفتار میکنی. خیالت از بابتم

راحت باشه یعنی چی؟ مثلاً میترسی چیکار کنم؟ نترس هر

کاری کنم پای خودم گیره، پای تو و ابروتو نمیکشم وسط! هر

بلایی هم بیاد سر خودم میاد، سر تو و شرکتت و ثروتت نمیاد.

ویهان بلند میشود. مقابلش میایستد

\_اینقدر کوتاه فکر نباش. منظور من چیز دیگه ای بود.

\_ویهان... سرت توی زندگی خودت باشه! منم سرم تو زندگی

خودمه... یا نمیخوای پیشرفت منو ببینی هان؟ میخوای تا ته

عمرم جیره خورتو بمونم. که همه جا بگی کسی که نوید رو

سر پا نگه داشته منم نه تو!

دندان های ویهان روی هم کلید میشود. دست هایش مشت

میشود و لبش طرح پوزخند میگیرد.

\_کی وقت کردی انقدر وقیح شی! من پیشرفتتو نخوام! من خر

یه عمر هر کاری کردم برا پیشرفت تو بود. چی زر میزنی

الکی!

نوید از کنارش رد میشود.

\_اینقدر سر به سرم نذار ویهان. بذار تو کار خودم باشم. خودم میدونم دارم چیکار میکنم. احتیاج به مشورت و هیچ چیز دیگه ای ندارم. فقط بذار راحت باشم.

\*\*

حالش خوب نیست... پشیمان است از مدل حرف هایی که با ویهان زده بود... پشیمان است از طرز صحبت کردنش، از کلماتی که به کار برده. چشم های ویهان رنگ غم گرفته بود و ان رنگ را به خوبی دیده بود اما به رویش نیاورده بود. ویهان تاکنون هر کاری کرده بود، به ضررش تمام نشده بود. خوب هم میدانست

که خیر و صلاحش را میخواهد و دلیل دیگری ندارد اما هرازگاهی نگرانی هایش برای غیر قابل درک بود.

نچ میکند و ایدش را روی تخت میاندازد. همان لحظه در باز میشود و مرجان عسل به بغل وارد اتاق میشود. روی تخت مینشیند و عسل را بین خودش و نوید میخواباند.

نوید دهنی کج میکند و بلند میشود تا لباس هایش را عوض کند. مرجان کش مویش را با کلیپس عوض میکند و دراز میکشد. بوسه ای روی گونه ی عسل مینشاند. چقدر خوب بود حضور این دو در زندگی اش! هیچوقت فکرش را نمیکرد که روزی برسد که بتواند با آرامش و فارغ از هر دغدغه ی بخوابد.

بدون اینکه نگران بلند کردن اعضای خانه و صبحانه و ناهارشان باشد. نوید ست توی خانه اش را از کتو بیرون میکشد. لباس هایش را عوض میکند و کنار عسل دراز میکشد.



انگشت اشاره اش را روی گونه ی تپل و نرم عسل به حرکت  
در میاورد.

\_ شیطونه میگه یدونه گازش بگیرم جاش بمونه.

\_ شیطونه بیجا میکنه. پوست بچم خراب میشه.

\_ اره راست میگی.

\*\*\*

سفته ها را توی کشوی میزش میگذارد. مشغول خواندن لیست  
مقابلش میشود که صدای زنگ تلفن اتاقش بلند میشود. گوشی  
را برمیدارد و به گوشش میچسباند.

\_ آقای احمدی... خانمی اومدن و میگن از طرف شرکای پروژه  
تون هستن.

\_ باشه بفرستشون داخل.

چانه بالا میاندازد و گوشی را سر جایش میگذارد. هیچ هماهنگی برای این دیدار بینشان اتفاق نیفتاده بود. از پشت میز بلند میشود و منتظر مهمانش میماند. کمی بعد تقه ای به در اتاق میخورد و زنی جوان و اراسته وارد میشود. مانند مانتوی بلند ابی کاربنی تن کرده با روسری ساتن مشکی. چهره اش هم هیچ کم ندارد و در میان کلا اجزای صورتش، چشم های درشت قهوه ای رنگش که سرمه خورده بیشتر به چشم میآید.

سلام میدهد

با همین سلام متوجه میشود که این دختر، خیلی خوب فارسی حرف زدن را بلد نیست.

- سلام خوش اومدید.

از پشت میز کنار میرود. تعارف میکند و زن روی صندلی مقابل میز مینشیند.

خودش هم روبه روی زن مینشیند.

دختر کیفش را روی پاهایش جابجا میکند و میگوید

\_من احلام هستم... احلام عمار... نماینده ی شرکای  
اماراتون...\_

ببخشید اگر یهویی اومدم.

\_نه خواهش میکنم. خوشحالم از دیدنتون. یکم سوپرایز شدم

چون هیچ اطلاعی در مورد اومدنتون بهم نداده بودن.

\_آم بله... متاسفانه دیشب خودشون میخواستن تشریف بیارن.

اما متاسفانه توی راه فرودگاه دچار درد قلب شدن و مجبور

شدن برگردن و من رو به عنوان نمایندشون بفرستن.

نوید سر تکان میدهد.

\_چی میل دارین بگم براتون بیارن.

\_مرسی ممنون. چیزی نمیخورم. فقط آمدم بگم که فردا صبح  
اگر وقت داشتین جلسه ای تنظیم کنیم و همدیگر رو برای  
بررسی پروژه ملاقات کنیم.

نوید کمی فکر میکند. فردا جز یک قرار کاری که ان هم برای  
ظهر است، قرار دیگری ندارد.

\_باشه. ساعت و مکان از شما یا من؟

\_اجازه بدین من توی هتل مستقر بشم باهاتون تماس میگیرم.  
\_حتما.

دختر تشکری میکند و بیرون میرود. چشم هایش زیادی  
خوشگل بود.

دوباره پشت میزش جاگیر میشود و مشغول کار هایش میشود.  
امدن دختر خیلی ناگهانی و یکهوایی بود!

تا شب کار میکند. وقتی دل از کار و دفتر دستکش میکند که  
پشت گردنش تیر میکشد و دیگر زانوی پاهایش هم به درد  
آمده. به زور بلند میشود و چند قدم برمیدارد. کراچ را  
برمیدارد.

کتش را هم روی دستش اویزان میکند. از اتاقش بیرون میزند. ابدارچی شرکت مشغول تر و تمیز کردن است. با دیدن نوید راست میایستد و خسته نباشید میگوید. مردی جوان که از دور افتاده ترین نقطه ی کشور خودش را به تهران رسانده. جای خواب نداشت و نوید به او در شرکت و توی یکی از اتاق ها جا داده بود. هم کار میکرد و هم نگهبانی شرکت را میداد. با اینکه برج به مجهز ترین دوربین ها مجهز بوده و چندین نگهبان شبانه روزی دارد. نوید تنها بهانه کرده بود تا شب نیز انجا بخوابد.

سوار اسانسور میشود. به لابی رسیده حبیب اقا طبق همیشه پیش پایش میاید و کمکش میکند. از نگهبانان خداحافظی میکند و سوار ماشین میشود.

از حبیب اقا میخواهد جلوی یک گل فروشی نگه دارد و یک جعبه گل چوبی تهیه کند. خیلی زود جعبه گل را تهیه میکند. جعبه گلی به رنگ قهوه ای سوخته، با چندین شاخه گل رز که چیده شده اند. مرکز جعبه خالی بود و خودش این چنین خواسته بود. از یکی از فروشگاه ها شیشه ای نوتال همراه چندین بسته شکلات های مختلف تهیه میکند و توی جعبه جاساز میکند. از جواهر فروشیش هم، انگشتری که چند شب پیش توی تلگرام سفارش داده بود، انگشتر را هم میگیرد. انگشتری ظریف که دور تا دورش برلیان بود و توی مرکزش، برلیانی بزرگتر و شش ضلعی قرار داشت. شیشه ی نوتال را باز میکند و انگشتر را توی آن فرو میبرد. هر چند انگشتر کثیف میشود، اما دوست داشت کمی متفاوت تر این انگشتر را به او بدهد.

روز عروسیشان از لجش انگشتر خوبی برایش نگرفته بود و به یک حلقه ی ساده بسنده کرده بود.

به خانه که میرسند کار او هم تمام شده. جعبه به دست وارد خانه میشود. صدای حرف زدن عسل که سعی میکند یکی دیگر از کلمات را به زبان بیاورد سکوت خانه را شکسته و همزمان با او صدای خنده ی شیرین و ناز مرجان. از همان ورودی صدایش میزند و مرجان خیلی زود خودش را به او میرساند.

با دیدن جعبه، سخت نگاه میگیرد. نوید لبخندی میزند. مرجان جلو میاید و کتش را از او میگیرد.

- خسته نباشی.

همین که عقب گرد میکند تا برود و کت را اویزان کند نوید صدایش میزند.

\_مرجان؟

میایستد

\_جانم؟

نوید عمیق نگاهش میکند.

- نمیخواهی ببینی این جعبه چیه؟

توی دلش ول وله بود تا بفهمد توی آن جعبه ی زیبا و پر زرق

و برق چیست، اما یک فکر ازارش میداد انهم این بود که نوید

قطعا به او هدیه نمیدهد، شاید رفتارش با او خوب شده باشد،

اما گرفتن هدیه از او جز محالات ذهنش بود.

\_چرا... خیلی جعبه ی خوشگلیه. نوید جلو میاید و میگوید

برای توئه!

مرجان چشم هایش قد توپ پینگ پنگ بزرگ میشود. متحیر

میپرسد



- من؟

لب های نوید کش میاید

- اره برای تو.

مرجان کت را روی نرده ی پله ها میاندازد. جلو میاید و جعبه

را از دست نوید میگیرد. هنوز باورش نمیشود. کاسه ی چشم

هایش زود خیس میشود و قلبش ریتم نامنظمی میگیرد. عسل

هم انگار مثل مادرش تعجب کرده که انگشت اشاره اش را

توی دهانش فرو برده و ساکت تماشا میکند.

در جعبه را باز میکند. با دیدن ردیف گل ها ذوق میکند و

لبخندی میزند

- اینا خیلی قشنگن نوید.

روی گل ها دست میکشد. شکلات هایی که میبیند روزی تنها

تبلیغاتش را دیده بود و تمام.

دست به سمت شیشه ی نوتال میبرد. هوس انگشت زدن به شکلات توی ظرف توی دلش میپیچد.

\_نوید خیلی عالین اینا...\_

\_باز کن شکلاتتو بخور. از همه اش عالی تره.\_

مرجان عقب میروود. جعبه را به دست نوید میدهد و شیشه ی

نوتال را باز میکند. با باز کردنش نگاهش روی انگشتر میماند

و اینبار اشک هایی که تا پشت پلکش آمده و انجا خانه کرده

بودند روی گونه هایش میلغزد. این انگشتر را حتی توی خوابش

هم ندیده بود.

.....  
صدای برخورد عصا با کف پوش های کف خانه توی سرش

میپیچد. . سرش درد میکند و در مرز ترکیدن است.

مثل متهمی میماند که پشت جایگاه ایستاده تا قاضی حکم را بخواند و او مجسم کند خودش را چند قدم مانده به جوغه ی اعدام!

بزاق دهانش را قورت میدهد. سایه ی شخص را که حس میکند، سر بالا میآورد که همان لحظه پشت گردنش تیر کشیده و با آخ بلندی کل بدنش تکان میخورد...

نفس نفس زنان چشم باز میکند. سرش توی بدترین موقعیت قرار گرفته و پشت گردنش تیر میکشد. سرش را با درد جابجا میکند و دست پشت گردنش میگذارد. ضربان قلبش تند میزند و تنش عرق کرده. نگاه پایین میبرد، نوید خوابیده آرام و با ریتم نفس های منظم دوباره پلک روی هم میگذارد، تمام صحنه های خواب، مثل فیلمی از مقابل چشمانش رد میشود و پشت پلک هایش ظاهر میشود.

چه خوابی بود و منظورش چه بود نمیداند... فقط میداند  
 مزخرف ترین خواب عمرش را دیده بود. بلند میشود. سری به  
 عسل که روی تخت خوابیده میزند و برای خوردن لیوانی آب  
 به آشپزخانه میرود. آب را مینوشد و میخواهد به اتاق برگردد  
 که در نیمه باز اتاق شوکت خانم، توجهش را جلب میکند. تا  
 حالا سابقه نداشت که در اتاقش نیمه باز بماند. آرام صدایش  
 میزند و وقتی جوابی نمیگیرد، بلند تر صدایش میزند. جلو  
 میرود و با دو انگشت در را کمی هل میدهد. فضای تاریک  
 اتاق اجازه ی دیدن کامل را بهش نمیدهد. دست به سمت کلید  
 برق میبرد و چراغ را روشن میکند.

شوکت خانم روی زمین دراز کش شده خون دور تا دورش را گرفته و نیمی از سرش، از تنش جدا شده. حالش بد میشود. تنش یخ میزند و چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز میشود... نفس بریده جیغ میکشد... دست هایش را روی صورتش چنگ میکند و جیغ های مکرر و بلندی میکشد...

تکیه به در سر میخورد و تنها میتواند جیغ بکشد... نوید نمیداند چطور خودش را به اتاق میرساند و این بین، صدای گریه ی عسل که ترسیده از صدای جیغ بیدار شده هم بلند میشود. خودش را به اتاق میرساند. اول مرجان را میبیند و بعد از آن شوکت خانم را. وای بلند میگوید و ریتم قلبش نامنظم میشود. گوش هایش داغ میشود و توی چهارچوب در خشکش میزند. پاهایش کم کم سوزن سوزن میشود و خیلی نمیتواند بایستد و خیلی زود روی زمین فرود میآید.

تنها میتواند خودش را کمی آرام کند و مرجان را به سمت خودش بکشد. سرش را به سینه اش تکیه میدهد و مرجانی که حالا صدای جیغش، به گریه تبدیل شده را آرام میکند.

- اروم باشم مرجان... اروم باش...

مرجان پا به زمین میکوبد. تصویر شوکت خانم مقابل چشم هایش ظاهر میشود.

- نو... نو...

نمیتواند حرف بزند. نفس تا گلویش میاید و همانجا کلید میکند.

\_اروم باش خب... پاشو... پاشو تلفن رو بیار... عسل... عسل  
داره گریه میکنه...

نمیداند چطور اما خودش را به زور به تلفن میرساند. ان را به

دست نوید میدهد و خودش دوان دوان به سمت اتاقشان میرود.

عسل را بغل میکند و آرامش میکند.

شوکت خانم هر لحظه بیشتر مقابل چشم هایش جان میگیرد.  
 هر لحظه بیشتر نگاهش لبخندش راه رفتنش، توی ذهنش به  
 تصویر کشیده میشود.

اشک هایش بی مهابا روان اند. فکر اینکه چه کسی اینکار را  
 کرده از ارش میدهد و از همه بدتر، که نکند کشته شدن شوکت  
 خانم، ربطی به کارهای نوید داشته باشد!

\*\*\*\*\*

مامورین کل خانه را میگردند. بازجویی میکنند و انگشت  
 نگاری میکنند. هیچکدامشان چیزی برای گفتن ندارند. نه  
 صدایی شنیده بودن و نه چیزی. دوربین های اطراف خانه هم  
 هیچ چیزی ضبط نکرده بودند.

وقتی که خانه خالی میشود. ویهان تلفنش را برداشته و همزمان  
 میگوید

\_نباید بذاریم که پخش شه که از توی این خونه جنازه رفته بیرون. یه قتل اتفاق افتاده.\_

\_الان فقط فکرم به این کار نمیکنه... اون بدبخت نه دشمنی

داشت نه کاری به کسی داشت... چرا باید بکشنش اخه؟

ویهان ابرو بالا میاندازد و سکوت میکند. ذهن او و مرجان تنها به یک جهت میرود!

بوی خاک نم خورده توی دماغش میپیچد. به ستون چوبی تکیه

میزند و خواهر شوکت خانم، استکان چایی را مقابلش قرار

میدهد. اسمش نعیمه است، بزرگترین خواهر خانواده. آرام تر

از بقیه بود و خیلی گریه و زاری نکرد. علتش را هم به مرجان

گفت که از بس روزگار روز بد بهش نشان داده که پوستش

کلفت شده



دیگر هیچ چیز غمگینی برایش توی دنیا وجود ندارد. شاید  
 آخرین مرحله ی زندگی بشر دقیقا همین نقطه باشد. نقطه ی  
 که نه موضوع غمگینی برایش باشد و نه موضوع شاد کننده ی.  
 خنثی باشی و توی خلا فرو بروی. دهان ببندی و فقط ببینی...  
 بدون خنده... بدون اشک... بدون اه...

نبین اشک نمیریزم. نبین مثل باقی خواهرام کاسه ی چشممو  
 پر نمیکنم. نبین زار نمیزنم... توی دلم خونه... واویلاست توی  
 دلم... جنگی برا خودش. همه اش فکر میکنم. طفلو خواهرم  
 چی چشیده وقتی خنجر گذاشتن بیخ گلوش و بریدن. چی  
 کشیده...

سخته دراز بکشی یکی بیاد دهن تو ببنده، دستاتو ببنده و بعدش  
 سرتو ببره.

جوابش سکوت است. هیچ حرفی برای این زن ندارد.  
هیچوقت دوست نداشت بگوید "توی غمه ات شریکم". یادش  
هست کم سن تر که بود، خدمتکار شخصی دخترکی بیست  
ساله بود. از آن دختر های پولدار و ناز و توی پر قو ها. یک  
روز زد و روزگار نامردیش گل کرد و مادرش را ازش  
گرفت. از این رو به ان رو شد. روزی که یکی از زنها گفت  
که توی غمه ات شریکم. دخترک جیغ کشید... دیوانه شد...  
گفت " کدام شراکتی. مگر شما مادر از دست داده اید! مگر  
مادر شما رفته! مگر شما داغدار شده اید! نه... همه تان به  
سر هفته نکشیده سیاه میدرید و رنگین میپوشید. این منم که  
داغ ماند روی دلم! این منم که چشمانم تا ته این دنیای هیچ،

به دنبالش می‌گردد. از کدام شراکت حرف می‌زنید!" بعد از آن روز تصمیم گرفت شراکت نکند. تنها به تسلیت اکتفا کند و تمام.

صدای زنبیل گله و صدای گوسفندان به گوش هایش می‌رسد. همه اهل خانه توی مسجد ده جمع بودن و این خانه توی سکوت بود. او به بهانه ی عسل آمده بود تا کمی سکوت را تجربه کند و نعیمه، کاسه ی پر دلش را برایش آورده بود. شروع میکند برمی‌گردد یه قدیم. به روزگار سختشان... می‌گوید و می‌گوید تا وقتی که جفتشان، لشکر سیاه پوشی که داشتند به خانه نزدیک میشدند را میبینند. نوید کنارش جاگیر میشود.

- خوبی؟

تنها سر تکان میدهد. خوب نبود. هنوز تصویر جنازه ی شوکت  
 خانم توی ذهنتش بود. رنگ و رویش هنوز زرد بود و خسته  
 بود.

پاشو بریم خونه.

شام نخوریم نعیمه خانم ناراحت میشه. میشناسمش... حداقل  
 دو تا قاشق جابجا کنیم بهش....

مرجان نمیگذارد ادامه دهد، لحنش تند میشود  
 - نوید گفتم بریم... خسته ام... سرم درد میکنه!

نوید دیگر چیزی نمیگوید. به زور اجازه ی رفتن را از اهل  
 خانه میگیرند و راهی میشوند. هر چند، دیگی متوسط و پر از  
 غذا هم به دستشان میدهند.

توی ماشین که مینشینند نوید میپرس

- اینقدر ناراحتیت واسه شوکت خانمه؟؟  
مرجان زیر چشمی نگاهش میکند. صادقانه میگوید  
\_ نه همه اش.

\_ پس چی؟ یه جوری با من سرسنگین شدی که انگار من  
قاتلم!

نگاهش میکند.

\_ یه سوال میپرسم راست و حسینی جوابشو بده... به جون  
عسل...

\_ بپرس...

\_ کشته شدن شوکت خانم به کارای تو که ربطی نداره؟ مثل  
گمشدن عسل...

چهره ی نوید درهم میشود و تند و عصبی میگوید  
\_ خفه شو مرجان خفه شو... خجالتم نمیکشه... یهو بگو بیا تو  
کشتیش... دختره ی ...

دستش را توی هوا تکان میدهد و به حبیب اقا میگوید  
- حرکت کن.

\*\*

زیادی آرام بود

شب بار و بندیش را جمع کرده و به سمت صبح رفته. ساعت

چهار صبح است و حال و هوای خورشید را میشود حس کرد.

اما او هنوز نخوابیده. هنوز بیدار است. چشم هایش رنگ

خواب را به خود نمیگیرند. کلافه است و ذهنش مشوش...

توی ذهنش یک سوال عجیب پرسه میزند، شوکت خانم چه

جور کشته شد! چه کسی او را کشت!

چطور وارد خانه شدند و کشتند!

چرا هیچ چیزی توی دوربین ها ثبت نشده!

هزار چرا توی ذهنش پرسه میزند و جوابی نداد.

از روی صندلی حصیری بلند میشود. دور تا دور حیاط را  
چرخ میزند. هیچ جایی برای نفوذ نیست! هیچ جایی! نه  
میکند... باید بیشتر به امنیت این خانه توجه کند.

به خانه برمیگردد. مرجان روی مبل خوابیده و عسل هم توی  
اغوشش به خواب رفته. نزدیک می‌رود و صدایش میزند.  
مرجان هینی میکشد و چشم باز میکند

\_اروم... منم... اینجا چرا خوابیدی؟ پاشو برو تو اتاق... منم  
آب بخورم میام.

\_دیدم تو نخوابیدی... برای همین...

\_ذهنم یکم درگیر بود... پاشو برو این بچه رم سر جاش  
بخوابون...

به اشپزخانه میرود. پشت گاز شوکت خانم را میبیند... در جای  
جای اشپزخانه هنوز حسش میکند. چشم میبندد.

سر تکان میدهد تا شاید این افکار پریشان از ذهنش دور شود.  
 لیوانی آب پر میکند. همان دم که میخواهد لیوان را سر بکشد.  
 صدای قرومپ بلندی از طبقه ی پایین اشپزخانه به گوشش  
 میرسد. لیوان از دستش میافتد. صدای قرومپ بار دیگر تکرار  
 میشود. چشم هایش گشاد میشود و اینبار مرجان هم به اشپزخانه  
 میاید.

- چپشده نوید....

به سمت پله های کوچک منتهی به طبقه ی پایین میرود.

- وایسا تو اینجا من الان میام...

پا روی اولین پله میگذارد که صدای قرومپ بار دیگر هم  
 تکرار میشود و به دنبالش صدای دویدن پایی.... به سرعت  
 پایین میرود فضای تاریک دید مناسبی به چشمانش نمیدهد. کلید  
 را میزند. هیچ چیزی نیست... جلوتر میرود... چیز مشکوکی  
 نیست... تا هست کیسه های برنج است و مایحتاج اشپزخانه.



قدمی دیگر جلو می‌رود که چیزی زیر پاهایش صدا میدهد...  
 سر پایین می‌برد... گلیم خوش و اب رنگی است اما قطعا ان  
 صدا از گلیم نیست... خم میشود گلیم را کنار میزند، در کوچک  
 و چوبی توجهش را جلب میکند. تا یادش هست، چنین دری  
 اینجا نبود... دور و اطرافش در را دست میکشد... یک طور  
 هایی انگار تازه کنده شده و نامرتب!

در را باز میکند چیزی که میبیند را باور نمیکند! راهی کوچک  
 منتهی به سرداب مشترکشان با خانه ی همسایه که چند سالی  
 هست کسی در آن ساکن نیست و متروکه ای بیش نیست! اما تا  
 جایی که یادش هست راه این سرداب توی حیاط پشتی بود و  
 بعد از اسباب کشیشان به اینجا، راهش را بستن!

بلند میشود. بالا میرود. مرجان بالای پله ها ایستاده با دیدنش

میپرسد

\_\_چیشده بود؟

\_\_پیدا کردم... پیدا کردم اون نامرد عوضی چه جوری اومده

توی این خونه.

سریع تلفن را برمیدارد و بدون نگاه کردن به ساعت با ویهان

تماس میگیرد. همه ی جریان را به او توضیح میدهد. ویهان

میگوید که خودش را به انجا میرساند و از نوید میخواهد که

سریعتر به پلیس خبر بدهد.

بازپرس سرفهی ریزی میکند و میگوید

\_\_هر کی بود، خیلی به این خونه و راه هاش وارد بود. و اینکه

کی وقت کرده بود همچین سوراخی اینجا بکنه. قطعا با حضور

اهالی خونه نمیشه! از زمانی استفاده کرده که کسی توی این

خونه نبود!

هر دویشان سکوت میکنند و چیزی نمیگویند. برای بازرسی خانه ی همسایه نیاز به حکم ورود دارند که باید کمی صبر کنند. ساعت از شش صبح گذشته و هنوز کار مامور ها به اتمام نرسیده. سرداب کامل بررسی شده. در قسمتِ دیگر سرداب به هیچ وجه باز نمیشد.. انگار که با جسم سنگینی مانع از اینکار میشدند.

طول میکشد تا حکم ورود توسط قاضی کشیک صادر میشود و با اجازه ی وکیل خانواده وارد خانه میشوند. زنجیر و قفلی بزرگ در را کامل قفل کرده، پس احتمال ورود از طریق در رد میشود. همه جا را علف های هرز و بلند پوشانده و شبیه خانه های متروکه شده. مامور ها توی خانه پخش میشوند. چند مامور به سمت راه سرداب میروند. سنگی بزرگ و سنگین

روی سرداب قرار گرفته. سنگ را کنار میزنند و در باز میشود. باز پرسى نگاهی به راه دوم سرداب میاندازد و میگوید  
 \_اگر شواهدی که چند ساعت پیش دیدین رو بنا بذاریم به حضور قاتل در صحنه ی جرم، قطعا از این راه رفت و آمد داشته.

مشکوک به دو برادر نگاه میکند  
 - شما هیچ شکی به کسی ندارین؟  
 هر دویشان کمی فکر میکنند و نه میگویند. باز پرس سر تکان میدهد. مامور ها کل خانه را میگردند و وقتی چیزی پیدا نمیکنند عزم رفتن میکنند.

باز پرس در آخرین توضیحاتش میگوید  
 \_فرد مورد نظر احتمالا از سرداب خارج شده و از دیوار ها که هیچ حفاظی ندارن از خونه خارج شده.

برمیگردد و با جفتشان دست میدهد  
 \_خبری بود باهاتون تماس میگیریم. شما هم مارو بی خبر  
 نذارین.

میرود. سوار ماشین که میشود بی سیم را درآورده و دستور  
 دو مامور برای زیر نظر گرفتن این دو برادر را میدهد.

ویهان دست به جیب میشود

\_یه روزایی رو دارم من میبینم که توی گیم ها هنوز قفله! به  
 وضوح فول اچ دی میبینم...

نوید میخندد و به سمت خانه میرود.  
 \_آره بخند. این خونه دیگه امن نیست جمع کنید بیاید خونه  
 من، من موندم چطور اون سوراخ رو کردن اصلا عجیبه برام.

کی کنده... این برات مهم نیست نوید؟

وارد حیاط میشوند

\_ چرا برام مهم نیست! مهمه... ولی نمیدونم... کاری هم از

دستم برنمیاد. پس مجبورم وایسم پلیسا به چیزی پیدا کنن.

وارد خانه میشوند. مرجان به جلو میاید و ویهان میگوید

\_مرجان برو لباساتو بپوش. هر چی هم لازم دارین جمع کن

موندنتون توی این خونه الان به هیچ وجه درست نیست.

روژانم فردا میبرم بیمارستان برای زایمانش...

مرجان نگاهی به نوید میاندازد. نوید با باز و بسته کردن

چشمش حرف های ویهان را تایید میکند. برای جمع کردن

وسيله هایشان به اتاق میرود و بعد از رفتنش، ویهان میگوید

\_ چیکارش کردی اینو اینقدر ازت میترسه! تا اوکی نگیره

ازت به کاری رو انجام نمیده!

نوید لبخندی میزند و میگوید

- ما اینیم دیگه... ابهت داریم داداش...

- زر نزن بابا بیا برو لباساتو بپوش.

دختر پاهایش را روی هم میاندازد. روسری اش را مرتب

میکند و آرام و با طمانینه شروع به سخن گفتن میکند.

\_خب قرار شد که پیش فروش تمامی واحد های مجتمع رو

شما شروع کنین. ما با اعتماد کامل این روند حساس رو به شما

میسپاریم.

نوید لبخندی میزند. قرار ملاقات توی یکی از رستوران های

خصوصی و خلوت گذاشته شده.

\_پس باید هر چه زودتر تبلیغات گسترده و فروش رو شروع

کنیم. فکر کنم خیلی زودتر از اونچه که میشه حدس زد، واحد

ها به فروش برسن. دختر لب هایش را روی هم میفشارد.

\_ اووم.. قطعا پروژه ای که که دست مرد جوان و خوشتیپی

مثل شماست، میتونه کل تهران رو بلرزونه.

نگاهش پایین میرود و روی رینگ توی دست نوید مینشیند.

- شما متاهلین درسته؟

نوید نگاهی به انگشترش میاندازد و نوک انگشت شستش کمی

جابجایش میکند.

- بله...

ابرو بالا میاندازد

\_ اووو... چه زن خوشبختی. قطعا خیلی خوشحاله همسری مثل

شما داره.

نوید تنها به لبخندی اکتفا میکند. پویان نگاهی به احلام میاندازد

و سپس همان نگاه را به سمت نوید سوق میدهد.



- بریم؟

نوید سر تکان میدهد و بعد از بلند شدن پویان او هم بلند میشود.

- خیلی خوشحال شدم از این ملاقات.

احلام نگاهی به بشقاب های دست نخورده میاندازد و سپس بلند

میشود

\_ چیزی میل نکردین که! اینجوری خیلی زشته. من معذب

میشم. اگر دوست نداشتین بگم غذای دیگه ای بیارن!

\_ نه میلی به غذا نداریم. در جلسات بعدی حتما صرف میشه.

از دختر خداحافظی میکنند و از رستوران بیرون میزنند. قدم

زنان به سمت ماشین که کمی آن ورتر پارک شده میروند.

پویان عینکش را روی چشم هایش میگذارد و میپرسد

\_میگم چطوریه... هر جا میری نگاه یه دختری هست که مسخ

شه روت! چیکارا میکنی داداش؟ ورد میخونی؟

\_میگم چطوریه... هر جا میری نگاه یه دختری هست که مسخ

شه روت! چیکارا میکنی داداش؟ ورد میخونی؟

نوید لبخند غرور آمیزی میزند و میگوید

- ما اینیم دیگه ... دلبریم.

\_جمع کن خودتو بابا واسه دختره ژست میایی خب تابلوئه

عاشقت میشه.

\_من ژست میام؟ حاجی من زن و بچه دارم انگ نجسبون

بهم!

\_چقدم که بهت میاد متعهد باشی.

نوید میخندد. با رسیدنشان به ماشین سکوت میکنند. پویان به

بهانه ی کار داشتن خودش میرود و نوید میماند. از حبیب اقا

میخواهد سر خیابان و مقابل بوتیک کودک نگه دارد. برای  
 غسل چند دست لباس میخرد. وقتی به خانه میرسد که ویهان  
 مرجان توی بالکن نشسته و مشغول حرف زدن هستند.

اولین نفر ویهان او را میبیند و با لبخندی سلام میدهد مرجان  
 هم دومین نفر است که میبیندش و بلند میشود. نفر سوم را  
 خودش سراغش میرود. غسلی که بغل ویهان نشسته را به  
 اغوشش میکشد و میبوسدش. فشارش میدهد و بوی که از  
 گردنش میاید را به ریه هایش میفرستد. مرجان تک تک لباس  
 ها را از جعبه بیرون میآورد. با ذوق نگاهشان میکند. ویهان  
 تنهایشان میگذارد. بعد از رفتنش نوید میپرسد

\_روژان رفت بیمارستان؟

\_اره بردیمش. مامانش نداشت بمونیم پیشش. فردا صبح گفت  
 فازغ میشه.

نوید روی صندلی که تا چند لحظه پیش ویهان نشسته بود

مینشیند و با لبخندی شیطنت امیز میگوید: میخوای تورم نه ماه

دیگه ببرمت بیمارستانی که روزان اونجاست تو هم فارغ شی؟

مرجان چپ نگاهش میکند

\_ شما دو تا رو بزرگ کنم از سرم زیاده.

\_ چمه مگه من؟ پسر به این اقایی نشسته.

مرجان بلند میشود و تک تک لباس هارا دوباره توی جعبه

میگذارد

- بگو چت نیست...

نوید هم به دنبالش بلند میشود و راهی میشود

- چم نیست؟

مرجان وارد اتاقشان میشود و جعبه را داخل کمد میگذارد

- خیلی پروئی... هیچی.

نوید عسل را بیرون اتاق و کنار وسایل بازی اش میگذارد و خودش به اتاق میرود.

\*\*\*\*\*

مرجان روی تخت مینشیند. نگاهش میافتد به در نیمه بازی که آرام آرام باز میشود و عسلی که به کمک دست هایش خودش را روی زمین کشیده و تا در خودش را رسانده و زحمت باز کردنش را به سر کوچکش داده. دهانش را باز کرده و سعی میکند چیزی را به زبان بیاورد. بالا خره اوای کم صدایش اما زندگی بخشش در سکوت اتاق پخش میشود

- ماما..

لبخندی که روی لب مرجان طرح میگیرد و ذوقی که کل وجودش را پر میکند و چشم هایش که لب لب از اشک پر میشود. نوید غلتی میخورد و با عشق به دخترش نگاه میکند. مرجان سریع پتو را کنار میزند. با قدم های بلند خودش را به عسل میرساند و به اغوشش میکشد. اشک از گوشه ی چشمش روی صورتش روان میشود و عسل دلبرانه لبخند میزند. حس های مادرانه اش جولان میدهد و کل تنش پر میشود از حس خوب... از ستاره های ریز و درشت که گرد سرش میگردند و پروانه هایی که حصاری دور قلبش میکشند. عسل را به خودش میفشارد و همان لحظه صدای ویهان که نوید را صدا میزند به گوشش میرسد. حالا ویهان به در اتاق رسیده. یکبار دیگر و محض احتیاط نوید را صدا میزند.

\_بیا تو.\_

\_ من دارم یه سر میرم بیمارستان پیش روژان، دلم اونجاست

نمیتونم بشینم. اتاقش خانوادگی دیگه میرم میمونم همونجا.

\_ یعنی شب نمیایی؟

\_ نه میمونم پیشش.

باز ذهن مرجان گریز میزند به زایمان خودش. به ساعت های سختی که داشت... به درد سنگینی که تنهایی به دوشش کشید...

- چپشده توت فرنگی من؟ رفتی تو فکر!

مرجان نفس عمیقی میکشد. دلش کمی جبران شدن آن روزها را میخواهد. شانه بالا می اندازم و عسلی که از سر خواب چشم هایش گیج شده را روی دست هایش دراز کش میکند. با مکت و تردید میگوید

- یاد زایمان خودم افتادم.  
نوید لب هایش را روی هم فشار میدهد.

مرجان میخواهد از کنارش رد شود که ساعد دستش را میگیرد  
و مانعش میشود. دست هایش را قاب صورت مرجان میکند و  
توی چشم های آبی و نم گرفته ی دختر خیره میشود

\_ شرمندم. خیلی شرمندم. میدونم همیشه اون روزای سختت رو  
جبران کرد. اما بازم بهم بگو... هر جور که حس میکنی که  
اون روزا رو میتونی فراموش کنی، بهم بگو.

مرجان نیمچه لبخندی میزند.

\_یه کار ازت میخوام. اونم اینکه نذاری زندگی قشنگمون نابود  
شه. لطفا نوید.

دست هایش را کمی فشار میدهد تا به حرفش مطمئن ترش کند  
- قول میدم.



بالرزیدن گوشی اش و روشن شدن صفحه اش، نگاه از صفحه  
ی تلویزیون میگیرد و گوشی را برمیدارد. نام احلام روی  
صفحه متعجبش میکند. پیام را باز میکند و متن را میخواند "  
میشه باهاتون تماس بگیرم؟" نگاهی به مرجان که غرق فیلم  
است می اندازد. بلند میشود و برای تماس گرفتن به بالکن  
میرود. خودش زنگ میزند و کمی بعد صدای گرفته ی احلام  
توی گوش هایش میپیچد

- سلام.

\_سلام خوبین؟ کاری داشتین؟

صدای نفس کشیدن دختر در گوشش میپیچد.

\_من... من توی هتل حوصله ام سر رفت. اومدم یکم بگردم

که، گم شدم... از یه آقای کمک خواستم اما...

نوید با اخم به ادامه حرف هایش گوش میدهد

منو آورد نمیدونم کجا، اما من نداشتم اذیتم کنه. من فرار کردم... الان هم نمیدونم کجام... جز شما کسی رو در ایران نداشتم که به اون زنگ میزدم.

گوشی میان دست هایش فشرده میشود. با احلام نسبتی نداشتم، اما اذیت شدن یک زن توسط یک مرد برایش عجیب ترین و آزار دهنده ترین اتفاق بود برایش.

\_ تابلویی چیزی نیست که بتونی یه ادرس تقریبی بهم بگی.

\_ نه... هیچی نیست. بدونه رستوران هست که بسته اس و بعد اون همه جا زمین خشکه.

\_ اینترنت گوشیت رو روشن کن، ببین اگه تونستی برام یه لوکیشن بفرست. نشد میدم بچه ها پیدات کنن. اصلا نگران نباش.

تلفن را قطع میکند. کمی بعد پیام لوکیشن احلام به دستش میرسد. نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد. ساعت از 12 شب گذشته. باید دلیل موجهی برای این ساعت بیرون رفتنش برای مرجان بیاورد. وارد خانه میشود. گویا فیلم تمام شده که مرجان، مشغول تمیز کردن میز است.

\_مرجان... یه مشکلی برای یکی از دوستانم پیش اومده باید برم

کمکش. زود برمیگردم. نمیترسی تو خونه تنها بمونی که؟

مرجان سری تکان میدهد و میگوید

\_نه. فقط کدوم دوستت؟

\_تو نمیشناسی.

لباس می پوشد و سریع تر حرکت میکند. لوکیشن را به حافظه

اتومبیلش وارد میکند و از حبیب اقا میخواهد سریعتر حرکت کند. وقتی به ادرس مورد نظر میرسند که احلام روی تخته سنگی نشسته و ارایش چشمانش روی صورتش پخش شده.

سریع از ماشین پیاده میشود. احلام با دیدنش بلند شده و دوان دوان خودش را به او میرساند. ناگهانی بغل میکند. جا میخورد و کمی طول میکشد تا احلام را از خودش دور کند.

\_مرسی که اومدی. ممن... خیلی ترسیدم.

\_نمیشد که نیام. بیا سوار شو بریم کلانتری.

چشم هایش گشاد میشود

\_کلانتری چرا؟

\_واسه شکایت از راننده.  
 احلام دستپاچه شده و میگوید  
 \_نه نه... من اصلا چهره اش یادم نیست. خیلی خوب ندیدم.  
 من فقط باید زود برگردم هتل.

نوید آرام باشه ای میگوید. سوار ماشین میشوند و به سمت هتل  
 حرکت میکنند.

وارد خانه میشود. کل فضای خانه در تاریکی فرو رفته بجز  
 آشپزخانه. با احتیاط به سمت آشپزخانه حرکت میکند. صدای  
 زمزمه ی آرام مرجان به گوش هایش میرسد. لبخندی روی  
 لب هایش می نشیند. همانجا پشت دیوار می ایستد و گوش  
 هایش را تیز میکند... صدای دلنشینش توی گوش هایش طنین  
 می اندازد. از کنار دیوار حرکت میکند و وارد آشپزخانه  
 میشود. مرجان پشت به او با تمام حواسش مشغول کاریست که  
 از این قسمت نمیتواند ببیند.

\*\*\*\*\*

نگاهش روی سنگ قبر مشکی رنگ می نشیند و نامی که  
 رویش حک شده. یک سنگ قبر قلبی! نفس عمیقی میکشد.  
 همه چیز همانطور که میخواست است. یک قبر با سنگ  
 ساختگی. برگ فوتی که مرگ مرجان را به علت بیماری قلبی  
 تایید میکند! همه این چیز های دروغین کمک میکنند تا زندگی  
 مرجان داغان نشود و همچنان سرپا بماند.

عینکش را به چشم میزند و گوشی موبایلش را از جیبش بیرون  
 میکشد. همانطور که به سمت ماشینش میرود برای نازنین می  
 نویسد " عمه اینارو بیار همه چی آماده ست، بگو ارتاج نمیتونه  
 اینجارو تحمل کنه برای همین نمیاد"

پیام را ارسال میکند و دوباره گوشی را داخل جیبش می فرستد.  
 نفس عمیقی میکشد. از فضای قبرستان هیچوقت خوشش نیامده.  
 بوی مرگ میدهد همه جایش! حتی هوایش سنگین است  
 وقتی وارد ریه های آدم میشود، حس میکند یک وزنه ی بیست  
 کیلویی روی قلبش گذاشته شده است. سوار ماشین میشود و  
 بلافاصله حرکت میکند. پا روی پدال گاز میفشارد.  
 ذهنش را از این فضا خالی میکند و دوباره پر میکند از  
 مرجان.  
 نمیتواند این ثروتی که قرار بود برای مرجان شود را از او  
 پنهان کند. نمیتواند دختر عمویش را ببیند و فکر کند ندیده!  
 امکان پذیر نیست، باید یک طوری خودش را و ثروت مرجان  
 را به دستش برساند. اصلا بهتر است جلو برود، با مرجان  
 حرف بزند، خودش را معرفی کند و ازش بخواهد هیچوقت  
 دیدن خانواده ی پدری به سرش نزند، فقط او را بشناسد و

ثروتش را دریافت کند و همین. اصلاً بهتر است سراغ نوید  
برود و ماجرا را به او بگوید، نوید بهترین گزینه است تا این  
خبر را بدست مرجان برساند.

دوباره گوشی اش را بیرون میکشد و روی شماره ی نوید مکث  
میکند. اولین و آخرین راهش همین است. همسر قانونی  
مرجان...

\*\*\*\*

\_دختره ی بی حیا نه گذاشت نه برداشت یهو پرید تو بغلم.  
مرجانم اینجوری بغلم نمیکنه که اون کرد...

\_تو هم که بدت میاد خیلی! دختر به اون جیگری بغلت کرده!

نوید چشم غره ای می رود



نامرد نیستم که همزمان با زخم برم یکی دیگرم بگیرم زیر بغل  
دیگم. تو خیلی خوشت میاد ازش برو تو کارش. اصلا کاش  
دیشب میگفتم من نمیتونم بذار بگم پویان بیاد.

پویان دهنی کج میکند و میگوید

- مغز نداری داداشم نداری.

اشاره ای به کاغذ های مهر و امضا شده میکند و میگوید

- ببرم اینارو؟

نوید سر تکان میدهد. پویان میرود و همزمان با رفتن او تلفنش  
روی میز میلرزد. با دیدن نام ارتاج دست دراز میکند و تلفن  
را برمیدارد، اکنون سبز رنگ را لمس میکند و گوشی را به  
گوشش میچسباند.

- سلام آقای نایی.

ارتاج ماشین را گوشه ی خیابان نگه میدارد.

\_سلام... خوب هستید؟ ببخشید مزاحم شدم.

\_مراحمیین. در خدمتم!

\_میخواستم باهاتون حرف بزنم... در مورد یه مسئله ی لطفا

هر چقدر زودتر بهتر.

از عجله ی ارتاج تعجب میکند. اخم میکند و با احتیاط و

کنجکاوی میپرسد

- اتفاقی که نیفتاده؟

\_باید حرف بزنیم.

\_تا یک ساعت دیگه توی کافی نزدیک شرکت میتونی بیایی؟

\_اره، میرسونم خودمو. خیلی ممنونم.

\*\*\*\*\*

نگاهی به خامه ی فرم گرفته ی روی کیک می اندازد و ارتاج

همچنان ادامه میدهد

\_تصمیم گرفتم جای اینکه عمه ام رو با مرجان آشنا کنم، یه سنگ قبر قلبی بسازم و بگم فوت کرده. ماجرای اصلی و ثروت پدریش رو هم به شما بگم تا شما بهش بگین. اینجوری شاید راحت تر باشه براش.

نوید هنوز خودش نتوانسته هضم کند که مرجانی که حالا شنیده همان مرجانیست که همسر اوست.  
مرجان گمشده....

از فکر اینکه اگر دست عمه اش به مرجان برسد او را ازش خواهد گرفت قلبش فشرده میشود. بی حواس چنگال را توی کیک فرو می برد و تکه تکه اش می کند. ارتاج خوب درکش میکند... این زندگی تازه شکل گرفته، تازه عشق ریشه دوانده. نوید دستی به گلویش میکشد.

\_ اگر عمتون مرجان رو پیدا کنه چی؟

\_ مطمئن باشین هیچوقت همچین اتفاقی نمی افته. کار به جدایی  
نمیکشه.

\_ همچین فکری تو سر کسی بگذره، قبل اینکه عمل کنه به  
آتیشش میکشم.

ارتاج به چشم های نوید که خشم در آن شعله کشیده نگاه میکند.  
یک قسمت ماجرا را فاکتور گرفته و برای نوید نگفته بود، آن  
هم این بود که عمه اش، او را برای همسری مرجان انتخاب  
کرده بود! اگر میگفت قطعا الان نوید انقدر ساکت نبود و او  
هم سلام اینجا ننشسته بود. نوید بلند میشود و بی خداحافظی  
میرود. نیاز دارد که هر چه زودتر خودش را به مرجان  
برساند. به حبیب اقا می گوید سریعتر حرکت کند. خیلی زود  
به خانه میرسد.

از بس تند راه رفته پاهایش درد گرفته اند، در ا باز میکند و  
 از همان بدو ورود مرجان را صدا میزند. یاد رفتار های بدش  
 با مرجان می افتد، از خودش بدش می آید. مرجان تلفن بدست  
 مقابلش می آید و یهان زنگ زد گفت زنگ زده جواب ندادی.  
 بچه هاش بدنیا اومدن هر سه تاشونم سالمن.

نوید اما توجهی نمیکند. مرجان را به اغوشش میکشد. مرجان  
 شوک و چند لحظه بی حرکت می ماند. بعدش دست هایش را  
 دور تن نوید حلقه میکند.

- چیزی شده نوید.

نوید کمی عقب میکشد.

- مرجان نگفتم بهت تا حالا اما... نباشی میمیرم... نباشی نیستم

باور کن.

- هستی نه؟ همیشه هستی؟

مرجان توی چشم های سرخ شده ی نوید خیره میشود.

\_چیشده نوید؟ کی چی گفته؟

نوید سر تکان میدهد

\_مرجان عاشقتم... به مولا عاشقتم. مرجان لبخندی میزند.

\_سرت جایی خورده نوید؟

\_باور نمیکنی دوست دارم نه؟

\_باور میکنم.

مرجان را عقب میکشد و بلند میشود. با عصبانیت به سمت گلدان طلایی می رود و با تمام وجودش ان را پرت میکند.

مرجان هینی میکشد و خودش را به مبل میچسباند

- باور کن... باید باور کنی... چاره ای نداری... باید بمونی...

باید من خر رو تحمل کنی... باید... غلط میکنی که بری...

غلط میکنی که نخوای بمونی.

دوباره به سمت مرجان میرود.

\_حتی یه لحظه، یه لحظه هم فکر نکن که نباشی.

مرجان بلند میشود. مقابل نوید می ایستد

- باشه... باشه.. اروم باش...

\*\*

روژان به میز کامل و رنگین مقابلش نگاهی می اندازد. از هر مدل غذا و دسر و شیرینی روی میز چیده شده.

ویهان ناخنکی به شیرینی های گردویی می زند و به نویدی که  
کنار دستش ایستاده تشر می زند

\_ببین چه زنی گیرت اومده. یه میز چیده از اینجا تا اون سر  
تهرون بچینی میره. برو خداتو شکر کن. من بدبخت که غذای  
بیرون نباشه اینجا از گشنگی تلف میشم.

روژان با حرص نگاهش میکند و لب روی هم میفشارد

\_همون غذای بیرونم بسته. داداشتو دیدی خودتو لوس نکن.  
مرجان استعداد داره تو آشپزی، من ندارم. کلا از آشپزخونه و  
اجاق گاز و بوی غذایی که داره میپزه بدم میاد.

\_باشه عشقم باشه. تو خودت خوردنی تر از هر غذایی  
هستی.

نوید لبخندی میزنه و تنهایشان میگذارد.



\*\*\*\*\*

\_فروش واحد ها از امروز شروع شده. تا حالا فروش خوب بوده. بازید کنندگان زیادی هم داریم. خصوصا بخاطر فروش اقساطی که پیشنهادشو دادین بیشتر استقبال میکنن. شصت درصد از فروشمون بصورت پیش پرداخته که علتشم عدم تکمیل بودن پروژس که اگر تا چهل پنجاه درصد بره بالا ، فروشمون رو تنها به صورت نقدی انجام میدیم. اما تنها چیزی که این وسط به نظر من خیلی عادی نیست، عدم دخالت شرکا تون توی امر فروش هستن. جز نماینده ی که فرستادن و ایشون هم عملا هیچ کار خاصی انجام نمیدن، هیچ دخالتی توی این زمینه ندارن. به نظر من زیادی مشکوکه.

نوید و کلاهش را روی سرش جابجا میکند. نگاهی به کل محیط مجتمع می اندازد و همزمان میگوید

\_مدیر پروژه خوبی هستی. همه چی مو به مو دستته. از خوراک کارگرا تا متر به متریلای که استفاده میشه. اما به ایراد داری...\_

میچرخد و توی چشمان منتظر فتحی خیره میماند

\_زیادی به همه چی مشکوکی. خیلی زیاد. دقت کردن و مراقب بودن خیلی خوبه. اما اگر زیادی بشه، میشه وسواس فکری. وسواس هم جلوی پیشرفت رو میگیره.

فتحی لبخندی میزند.

\_ببخشید اگر جسارت کردم. نوید سر تکان میدهد

\_ابدا همچین کاری نکردی. من تنها یکی از ایرادیه اخلاقت رو گفتم بین تعداد زیادی از اخلاق های خوبت.

فتحی چیزی نمیگوید. نوید از سالن نیمه کاره خارج میشود و نگاه فتحی به دنبالش روانه میشود. تا زمانی که نوید سوار ماشینش میشود و میرود.

این پسر زیادی باهوش، زیادی اهل ریسک است! نوید آپدش را روشن میکند و یکبار دیگر، عکس های کامپیوتری پروژه را مرور میکند. همان لحظه گوشی اش زنگ میخورد. نگاهش روی صفحه ی روشن موبایلش می افتد و نام احلام. از آن شب به بعد خبری از او نداشت و حتی یادش رفت زنگی بزند و جویای حالش شود.

تماس را ریجکت میکند. اکنون تصمیم دارد بیشتر روی پروژه تمرکز کند. این دختر هیچ کمکی در روند کار نمیکند و تنها وقتش را اشغال میکند. گوشی اش که زنگ میخورد دست داخل کیفش میکند و گوشی را بیرون میکشد.

لب روی هم فشار میدهد و علیرغم میل باطنیش، تماس را جواب میدهد.

\_سلام احلام. کجایی تو دختر؟ شیخ میدونی چقدر دنبالته؟ شهررو بهم ریخته بخاطرت. پوزخندی میزند.

\_بهش بگو خیلی خودشو خسته نکنه. عمرا بتونه منو پیدا کنه. پیدا کنه هم اتفاقات خوبی براش نمی افته. من نمیذارم زندگی یه ادم بی گناه از هم پاشیده بشه. نمیذارم زندگی نوید و زنش، نابود شه. شده به قیمت جونم.

\_دیوانه شدی دختر؟ اون پسر یا زنش با تو چه نسبتی داره.

احلام برگرد، شیخ دوست داره زود میبخشتت. اما اگر ادامه

بدی خیلی عصبیش میکنی. انوقت فکر نکنم اتفاقات خوبی بی

افته.

\_مهم نیست برام. من تا اینجا او مدم از اینجا به بعدشم میرم.

به شیخ بگو یا بیخیال این پسر شه. یا شوهر و بچمو ازاد کنه

و بیخیال من شه. خودم کار میکنم بدهیشو تسویه میکنم.

منتظر نمی ماند و تماس را قطع میکند. کمی بعد مقابل

آموزشگاه پیاده میشود.

نگاهی به تابلوی بزرگش و نمای لوکس ساختمان می اندازد و

داخل میشود.

زن جوانی که پشت میز نشسته با دیدنش سلام میدهد و منتظر

نگاهش میکند.

- برای ثبت نام مزاحم شدم.

زن یک برگ کاغذ مقابلش میگذارد و با ادب میگوید

- این فرم رو پر کنید لطفا.

احلام برمبگرده و روی یکی از صندلی های خالی می نشیند. مشغول پر کردن فرم میشود و همان لحظه در اتاق روبرویش باز میشود. نگاهش کوتاه بالا می آید و دخترک زیبا و چشم آبی توجهش را جلب میکند. چشمانش را ریز میکند. این دختر همان دختر است که عکسش را توی کیف همسرش دیده بود. همسر نوید! همانی که نقشه ی شوم شیخ را در موردش شنیده بود. دختر با استاد نقاشی اش حرف میزند. باقی فرم را سریعتر پر میکند و همزمان با خارج شدن مرجان از آموزشگاه او هم بلند میشود فرم را تحویل میدهد و سریع پشت سر مرجان به راه می افتد. مرجان کنار خیابان منتظر ایستاده. جلو میرود و کنارش می ایستد. باید با این دختر طرح دوستی بریزد و کمکش کند. نوید انقدر سفت و سخت است که به هیچ وجه نمیتواند با او صمیمی شود و کاری از پیش ببرد.

کنارش می ایستد و سلام میدهد.

مرجان سر میچرخاند و جوابش را میدهد.

\_از آموزشگاه راضی هستین؟ دیدم شما از اینجا اومدین گفتم

بپرسم ازتون. من تازه ایران اومدم با هیچ جای اینجا آشنایی

ندارم.

مرجان لبخند مهربانی میزند

\_اره خیلی آموزشگاه خوبیه. از استادش هم راضیم. پشیمون

نمیشین.

با توقف ماشینی مقابل پایشان و عزم رفتن مرجان، خداحافظی

میکند و عقب می آید. دوست شدن با این دختر کار راحت نیست.

\*\*\*\*\*

چاقو را داخل سیب زمینی فرو میبرد و به دو نیم تقسیمش

میکند.

\_گیر داده بریم از اینجا، مزاحمونیم. الانم منو کشونده چند تا خونه دیدیم برای خرید. خونه های خوشگلی بود اما مشخص بود قیمت هاشون زیاده. من نمیخوام خیلی فشار بیاد روی نوید. تازه کارشو شروع کرده خرج اضافه است. از یه طرفم دوست ندارم اینجا مزاحم شما باشیم. به نوید گفتم من امشب با روژان حرف میزنم. اصل خانم خونست، اگر از بودنمون ناراحت...

روژان اجازه نمیدهد حرفش را ادامه دهد. دست روی شانه اش میگذارد و میگوید

\_اولا ویهان این حرفاتو بشنوه خیلی ناراحت میشه پس سعی کن خیلی پیشش از این حرفا نرنی. دوم اینکه اصلا هم مزاحم نیستی.



خسته شده بودم از بس که صبح تا شب توی خونه تنها بودم و  
 الکی هعی این سالن اون باشگاه و این مزون میرفتم. الان  
 حداقل تو پیشمی و مثل خواهر میمونی برام. یه چند ساعت  
 باهم حرف میزنیم یه دو تا غذا ازت یاد میگیرم.  
 یکی از ژامبون ها را لوله میکند و به سمت دهانش میبرد و  
 در همان حال میگوید

\_راستی فردا میخوام برم اپلاسیون. بیا باهم بریم. هم اپلاسیون  
 کنیم، هم اینکه بدم، ناخن برات بکارن مژه هاتم پر پشت کنن  
 چشمت کشیده اس و رنگشون عالیه، مژه هات یکم زیاد شن،  
 چشمت بیشتر به چشم میاد.

مرجان داخل سیب زمینی ها را خالی میکند و آن ها را پر از  
 پنیر پیتزا میکند.

\_اپلاسیون رو خجالت میکشم. یه دوستی داشتم اون زمان  
میرفت کلاس آموزشیش میومد روی من امتحان میکرد، یعنی  
میمیردم از درد.

\_اولا اینا حرفه ای هستند خیلی دردت نمیاد. در ثانی خجالت  
چی. داری به خودت میرسی. واسه به خودت رسیدن خجالت  
نکش. مردا عاشق زنایی ان که به خودشون اهمیت میدن.

چشمکی میزند و در خرد کردن سبزیجات به مرجان کمک  
میکند. مرجان با ذهنی اشفته ودرگیر ناهار را میپزد و به اتاق  
میرود. مقابل سرویس می ایستد و نگاهی به خودش می اندازد.  
خودش را با دخترانی که در کوچه و خیابان دیده بود مقایسه  
میکند. حتی با روزانی که همیشه آراسته بود.

به حمام میرود و لباس هایش را عوض میکند. شلوار سفیدی  
 میپوشد و پیراهنی یاسی رنگ تن میزند. موهایش را هم از  
 کف سرش می بافتد. از روزان کمی وسایل آرایشی میگیرد و  
 کمی به صورتش رنگ میدهد.

روزان سوتی برایش میکشد

\_چه زود اثر کرد حرفام. خواهرانه بهت میگم. به خودت خیلی

برس. هم دلت شاد میمونه هم چشم شوهرت همیشه دنبالته.

مرجان لبخندی میزند. روی صندلی مینشیند دست هایش را

وسط زانوهایش توی هم قفل میکند و میگوید

\_هیچوقت کسی نداشتم که اینجور چیزارو بهم یاد بده. همیشه

فکر میکردم شکم شوهر رو سیر کنم بسه.

\_ عیب نداره. مامان منم بهم نگفته. چند تا کتاب هست از روی اونا خوندم. بهت میدم تو هم بخون حتما.  
 مرجان تشکر میکند. به سالن میروند و روزان دو فنجان قهوه آماده میکند. کنارش مینشیند و روزان کمی برایش از کتابهایی که خوانده میگوید. یک ساعت بعد ویهان و نوید می آیند و جمع دو نفرشان کامل میشود.

\*\*\*\*

با حس دست های کوچکی چشم باز میکند. عسل را میبیند که روی سینه اش دراز کشیده و دست هایش را روی صورتش به حرکت درآورده. لبخندی میزند و عسل را به اغوشش میکشد و روی بازویش میخواباند. بوسه ی به لب نرم و سفید عسل میزند. - مامان اوردت که منو بیدار کنی؟

عسل لبخندی میزند. انگشتش را گوشه ی ابروی نوید میگذارد  
- مامانت کجاست؟

روی تخت می نشیند و پتو را کنار میزند. عسل را هم بغل  
میکند و بلند میشود. از اتاق خارج میشود. مرجان و روزان  
توی آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه هستند. سلام میدهد  
و وارد اتاق خواب ویهان میشود. ساعد ویهان روی چشم هایش  
است و ظاهرا خوابیده. جلو میرود و عسل را کنار ویهان دراز  
کش میکند. جوری که اگر پاهایش را تکان دهد لگدی محکم  
به صورت ویهان میخورد. نوک انگشتش را آرام روی کف  
پای عسل میکشد که همان لحظه عسل پاهایش را تکان میدهد  
و لگدی محکم با صورت ویهان میزند. ویهان اخی می گوید و  
مثل وحشت زده ها نیم خیز میشود. نوید با خنده عقب میرود و  
ویهان کمی طول میکشد تا حالش خوب شود. نگاهی تند به

عسل که ساکت نگاهش میکند می اندازد و بعد از آن نگاهی  
تند به نویدی که از خنده سرخ شده.

-آدمت میکنم نوید.

بلند میشود و با بلند شدنش نوید هم سریع از اتاق خارج میشود.  
وسط سالن می ایستد

\_آی ملت بیابین که میخواد اذیت و آزار کنه.

\_آره یه جور تو خوابتم نبینی.

دو قدم بلند برمیدارد و خودش را به نوید میرساند. نوید می  
خندد و در همان حال میگوید

\_اینجوری نامرد نباش.

ویهان ضربه ای آرام به سر نوید میزند

- خاک تو سرت نوید.

\*\*\*\*\*

- جمع کنین بریم کردان.

با پیشنهاد ویهان همه عزم سفر میکنن.

لباس میپوشند و راهی میشوند.

یک سفر یک روزه ی چهار نفره.

مرجان تا بحال کردان نرفته بود. تنها اسمش را شنیده بود و

تعریف ویلا های لوکسش را.

روژان دخترش را به اغوش میکشد.

تنهایی سفر کردن با دو بچه، برایش چالش هیجان انگیز است.

به ویلا که میرسند. ویهان و نوید برای خرید ناهار و تنقلات

میروند و روژان و مرجان به ویلا میروند. لباس هایشان را

عوض میکنند و روژان خطاب به مرجان میپرسد

- قلیون میکشی؟

مرجان سری به نشانه‌ی نه تکان میدهد. روزان وارد آشپزخانه  
میشود و میگوید

\_اون دو تا برادر به اسم ناهار رفتن تا یکی دو ساعت نمیان.  
تا اونام بیان بیا یه قلبون بکشیم. چی دوست داری؟ بلوبری...  
دو سیب... پرتقال؟

\_من اصلا اهلش نیستم. تا حالام امتحانش نکردم.

روزان بسته‌ی زغال آماده را بیرون میکشد و دو سه تایی را  
روشن میکند.

- بکش مشتری میشی.

قلیان را آماده میکند و آن را روی میز آشپزخانه میگذارد. تمام  
پنجره‌ها را هم باز میکند و تهویه را هم روشن میکند.

نی قلیان را به دست میگیرد و میگوید



\_ اینو میداری دهنتم، یه پک محکم میکشی، راه گلوتو میبندی  
و میدی بیرون. بیا...\_

نی را تکان میدهد. مرجان کمی مکث میکند و سپس جلو  
میرود. بد نیست کمی امتحانش کند. کارهایی که روزان گفته  
بود را انجام میدهد. اولین پوکش به گلوش میپرد و سرفه میکند  
اما دومین و سومین پک را راحت میکشد. طعم خوش بلوبری  
در دهانش تاب میخورد. نی را به سمت روزان میگیرد که  
همان لحظه صدای نوید از پشت سرش می آید  
- از دخترایی که اهل دود باشن خوشم نمیاد.

مرجان هینی میکشد و میچرخد. روزان هم ترسیده نی را روی  
میز می اندازد و با نگاه به دنبال ویهان میگردد.

\_ بیا بالا.

لحنش انقدر قاطع است که به دنبال نوید راه بیفتد و راهی اتاق  
شود. نوید در اتاق را میبندد و به سمت اوپی که وسط اتاق  
رسیده میرود.

\_دود دلت میخواد به خودم بگو.\_

\_خواستم... امتحان کنم.\_

\_هر چی که میدن دستت رو باید امتحان کنی؟\_

انگشتش را بالا می آورد و در هوا تکانش میدهد

\_بین مرجان. خودتو با روزان مقایسه نکن. کارهایی که اون  
میکنه رو هم تو نکن. من مثل ویهان نیستم که زود چشم پوشی  
کنم. فهمیدی چی میگم؟\_

مرجان سر تکان میدهد. نوید به سمت کیف لباس هایش میرود  
- حالا برو پایین تا منم بیام.

از اتاق خارج میشود. مزه ی بلوبری زهرمارش شد. به پایین  
که میرسد. ویهان در حال گذاشتن کیسه های خرید روی میز  
است

روژان هم انگار زود دست و پا کرده و بساطشان را جمع  
کرده. به آشپزخانه میرود و تک تک وسایل را سر جایشان  
میگذارد و بسته ی گوشت چرخ شده را هم روی میز میگذارد  
و به دنبال سیخ کباب ها میگردد.

ویهان به آشپزخانه می آید و میگوید

\_ شما دو تا خانما امروز برین استراحت. منو نوید و اوکی  
میکنیم.

\_ نه چیزی نیست. کمکتون میکنم.

\_ عمرا بذارم. برو... روژان هم رفت حیاط پشتی.

تشرک میکند و با ببخشیدی به حیاط میرود. روزان به محض

دیدنش میپرسد

- چیکارت کرد؟

مرجان شانه بالا می اندازد و میگوید

\_هیچی. زهر مارم کرد.

\_خوشت اومده ها... عیب نداره یه وقت دیگه برات درست

میکنم.

- نمیخوام. شانس ندارم که من.

روزان مشغول گفتن خاطرات دوران دوستی اش با ویهان

میشود. نوید از پنجره نگاهی به مرجان می اندازد و سیخی از

روی میز برمیدارد.

کمی از گوشتی که ویهان با پیاز مخلوطش کرده بود برمیدارد

و به سیخ میکشد.

- اینجا ساخت و ساز چگونه؟

ویهان سیخ آماده را روی سینی میگذارد و میگوید  
\_توپ. امروز کارشون تموم میشه، فرداش یا میفروشن یا  
تحویل میدن.

-میخوام این دور و برام ساخت و ساز رو شروع کنم.

اون مجتمع رو تموم کن. بعدش بیا اینور.

نوید ابرو بالا می اندازد

\_کارای اونجا تموم شده. فقط روند ساختش مونده که اونم همه  
چیش تکمیله. اینجا میام شروع میکنم. سخت نیست. ساخت و  
ساز خوبه، زود پول میاد دست آدم.

ویهان نگاهی بهش می اندازد

\_حواسم خیلی باید جمع کنی. خصوصاً الان که شریک هم داری. بیشتر باید دقت کنی.

نوید سر تکان میدهد و چیزی نمیگوید. کباب ها را که آماده میکنن، سراغ با باربیکیو میرود و روشنش میکند.

ویهان هم گوجه و فلفل سیخ میزند و کمی سبزیجات هم کنارش.

نوید روی صندلی حصیری مینشیند. تلفنش توی جیبش میلرزد.

گوشی را بیرون میکشد. پویان است که تماس میگیرد. تماس

را جواب میدهد

\_سلام داداش...

\_سلام. خوبی؟

\_فدات. میگم نوید. این یارو زنگ زده بود. همون که چند روز

پیش باراشو دزدیدن. چک داره پول لازمه. نزول میخواد. چند

درصد حساب کنم.

نوید با نوک انگشتش گوشه ی لبش را می خاراند و می گوید  
 \_هفت درصد بزن. هشت رو نمیرسونه بده. چک سفته هم  
 بگیری ها ازش.

\_حله... راستی نوید. فردا از دبی میان ایران. میخوان بیان یه  
 سری هم به پروژه بزنن، هم میخوان یه هتل توی خارج از  
 شهر بزنن. انگار زمینش یه مشکلی داره، مجوز ساخت نمیدن.  
 میتونی جور کنی براشون؟ اینکار رو بکنی ما هم میتونیم  
 شریکشون بشیم ها!

\_کدوم منطقه است؟

\_طرفای لواسون.

\_کردانم. پیام تهران. یه یکی دو نفر هست شاید بتونم کاری  
 کنم.

\_شاید نه نوید. حتما.. حیفه از دست بره. هم هتل هم یه هایپر  
میخوان بسازن. نون توشه ها... خیلی تو جریان جزئیات نیستم  
اما پاشون برسه ایران. میفهم چی به چیه.

زیر نگاه پرسشگر. ویهان معذب میشود و میگوید  
- خب. برسم تهران. زنگ میزنم.

خداحافظی میکند و تماس را قطع میکند. لبخندی به ویهان که  
خیره نگاهش میکند میزند و یک سیب از داخل سبد میوه  
برمیدارد.

ویهان چیزی نمیپرسد. نوید آدمی نیست که با سوال پرسیدن  
همه چیز را لو بدهد. سفت و سخت تر از این حرف هاست.  
چاره ای ندارد که خودش کم کم همه چیز را بفهمد و از پشت  
سر نوید مراقبش باشد.

\*\*\*\*\*



\_پدربزرگم چیزی نمونده تا چشماشو ببنده. قبل از مرگش یه  
 خواسته داره اونم دیدن مرجانه. متاسفانه نمیتونه تکون بخوره  
 وگرنه میاوردمش اینجا. ازتون میخوام بذارین مرجان رو ببرم.  
 خیلی اروم میبرمش پیش بابا بزرگم و بعدش دوباره برش  
 میگردونم. قول میدم.

فک نوید سفت و سخت میشود. فنجان قهوه اش را روی میز  
 برمیگرداند

\_انتظار ندارین که با دست خودم مرجان رو بفرستم پیش عمه  
 اش؟

ارتاج سر تکان میدهد

\_اونا راهی تهران شدن. یعنی الان پدربزرگم با پرستارش  
 تنهاست.

\_من به مرجان هیچی در مورد این مسئله نگفتم. گذشته از این، روزی هم که بخوام بهش بگم، باید مطمئن شم که همه این مسئله ها صحت داره. جسارت نباشه، اما در این مورد سخت اعتماد میکنم. امیدوارم نگرانیم رو درک کنین.

ارتاج خودش را روی صندلی جلو میکشد. ارنج هایش را به زانوهایش تکیه میزند و می گوید

\_درکتون میکنم. اما من به خانوادم گفتم که مرجان سالها پیش فوت کرده و الان مرجانی وجود نداره.

نوید چشم ریز میکند و سخت و محکم میگوید

\_کار های زیادی دارین در مورد زن من انجام میدین بدون اینکه به من چیزی بگین. درک نمیکنم واقعا! من میتونم مرجان

رو نگهش دارم با وجود اینکه اون عمه بدون مرجان زنده است. هنوز انگار منو نشناختین آقای نایی.

ارتاج خودش را جلو میکشد. لیوان لیموناد را کنار میزند و سعی میکند آرام باشد

\_\_ شما میتونین مرجان رو نگه دارین اما بدون آرامش. عمه ی من آدمی نیست که کوتاه بیاد و بیخیال شه، برعکس تا تهش میاد بدون اینکه براش مهم باشه چه اتفاقی ممکنه برای خودش بیفته.

نوید بلند میشود. تا پنجره ی اتاقش میرود و می ایستد. با دو

انگشت، کرکره را کنار میزند و با نگاهی به شهر میگوید

\_\_ عمه ی شما تا حالا با خاندان احمدی در نیفتاده که بدونه توی

این دنیا، ادم کله خراب تر از خودش هم هست.

برمیگردد و ادامه میدهد

\_ الانم میتونم از شما بخاطر اون قبر قلبی و اون جعل برگ فوت، ازتون شکایت کنم اما نمیکنم. شما هم میتونین برین و به عمتون بگین که مرجان زنده است و پیش شوهرش داره زندگی میکنه. و تنها بیست و چهار ساعت فرصت دارین که این دروغ هایی که ردیف کردین رو جمع کنین. ارتاج بلند میشود.

- امیدوارم ته این بازی، خوب باشه. خدانگهدار.

بعد از رفتنش، پویان بلافاصله وارد اتاق میشود. انگار که پشت در خوابیده بود. نوید کاتالوگ را از توی کمد برمیدارد و خطاب به پویان میگوید

\_ کار دارم. تو هم برو کاراتو ردیف کن.

پویان روی صندلی مقابل میز مینشیند و لیوان دست نخورده ی موهیتو رو برمیدارد.

- خوب به مهمونات میرسی ها. چی میگه هر روز روز اینجاست.

خودکارش را برمیدارد و سیستم را روشن میکند اخر ماه است و وقت حساب کتاب و پرداخت حقوق.

\_یه کاری داره که میاد. پاشو برو لیست حقوق بچه ها رو در

بیار با اضافه کاری ها و پاداششون. بیمه هاشونم باید تمدید

شه.

\_ رسما میگی خفه شم و سوال نپرسم دیگه نه؟

نوید سر تکان میدهد. پویان قیافه ی دلخوری به خودش میگیرد

و لیوان را سر جایش گذاشته و بلند میشود.

\_ آقای برج زهرمار، اومدم بودم بگم شرکامون دارن میان تا

یه سری به کارهای پروژه بزنین، گویا از کار سفیرشون

ناراضی بزندن. بعد اینکه اینارو تموم کردی، یه سری هم به کاتالوگ پروژہ بزنی.

نوید شانه بالا می اندازد

یه دختر بیست ساله رو فرستادن واسه این پروژہ. معلوم نمیتونه کاری بکنه.

پویان چیزی نمیگوید و به اتاقش برمیگردد. نوید در سکوت و

با دقت تک تک کارهایش را تمام میکند. دستی به پشت گردنش

میکشد و گوشی اش را برمیدارد. ساعت از چهار عصر

گذشته. نفس عمیقی میکشد. باید برای خرید خانه هم برود.

خستگی در کل تنش بیداد میکند و در حال حاضر بیشتر به

یک حمام آب داغ نیاز دارد. بلند میشود و کتتش را تن میزند.

از اتاق بیرون می آید و از منشی اش و چند کارمندی که چند ساعت بیشتر میماندند خداحافظی میکند و بیرون میزند. آدرس شرکت املاکی که باید برود را با حبیب اقا میدهد و خودش تصمیم میگیرد تا رسیدن به آنجا کمی بخوابد.

اما به محض بسته شدن چشم هایش. ارتاج و آن عمه ی که ندیده بود پشت پلک هایش ظاهر میشود. فکر به نبودن مرجان، فکر به اینکه او را از دستش بگیرن، دیوانه اش میکند. پلک باز میکند تا شاید از شر این افکار راحت شود.

ذهنش را مشغول میکند و نگاهی به عابر ها و ماشین ها می اندازد. انقدر جان میکند تا وقتی به شرکت املاک میرسند و نوید نفسی میکشد.

.....

در ظاهر به حرف های مرد مشاور گوش سپرده اما در واقع برایش هیچ اهمیتی ندارد.

پر اهمیت ترین برایش این است که مرجان را جایی ببرد که  
نشانش را هیچ کس نمیداند.

\_\_ چهار صد متر کل بعلاوه ی پنجاه متر تراس. از بروز ترین  
متریال دنیا استفاده شده. پونصد متر لابی با لابی من بیست و  
چهار ساعته. پاگرد مجزا. سه پارکینگ سندی و ویوی سیصد  
و شصت درجه ی ابدی. سونا جکوزی استخر باربیکیو. روف  
گاردن و باغ عمودی. مهد کودک و شهربازی. سالن جیم و  
تالر اختصاصی برج.

محله ی سفیر نشین و از همه لحاظ، آماده و مهیا برای شما  
جناب احمدی.

نوید لبخندی مصلحتی میزند و میگوید

\_\_ لطفا سریعتر کار هاشو ردیف کنین من نهایت میتونم تا فردا  
ظهر صبر کنم.



\_بله حتما. الان به بچه ها میگم کاراشو ردیف کنن. شما فردا  
 ظهر خونتون رو تحویل میگیرن و میتونین با دیزاین من ماهم  
 جهت دیزاین و چیدمان داخلی مشاورا بگیرین.

\*\*\*\*\*

به ظرف موم سرد میان دست هایش خیره میشود و لب هایش  
 را جمع میکند. مردد است بین استفاده کردن از این محصول  
 و نکردن.

بالا خره دل به دریا میزند و لباس هایش را از توی کتو در  
میاورد

همین که میخواهد به سمت حمام برود، نوید در اتاق را باز  
میکند و همانطور که حرف میزند داخل می آید

\_مرجان دارم میرم بیرون، کارت واحد فعلا یکیه به لابی من  
گفتم بیاره برات.

\_باشه.

از واحد بیرون می آید و به پایین میرود. برج نوساز، اما خیلی  
زود پر از سکنه شد. مثل مجتمع خودش که خیلی زود به  
فروش رفت. امروز شرکای تجاریش به ایران آمده اند و برای  
یکی دو ساعت دیگر قرار ملاقات دارند.

ملاقاتی در یک باغ شخصی در جاده ی کرج. ترجیحش این  
میشود که تنهایی نرود و کس دیگری را هم با خود همراه

سازد. به توصیه ی پویان یکی از سیکوریتی های ماهر را  
استخدام میکند و همراه او و حبیب آقا راهی میشود.

وارد حیاط باغ که میشن. دو مرد هیکلی جلو می آیند. یکیشان  
در را باز میکند و دیگری کنار نوید برای راهنمایی راه می  
آید. از حیاط سنگلاخی رد میشوند و وارد تونلی باریک میشوند  
که با برگ درختان پوشانده شده. کمی که جلوتر میروند. صدای  
پرندگان در گوشش میپیچد. تونل را که بیرون می آیند با دیدن  
چیزی که مقابل چشمانش هست از تعجب چشم هایش گرد  
میشود.

باغی سرسبز. یک سمتش حوضی بزرگ که داخل چندین  
ماهی شناورند و سمت دیگرش باغچه ی که طاووسی وسط آن  
دلبری میکند. حرکت پاهایش آرام میشود. جلوتر که میرود  
آبشاری کوچک را میبند که آب داخل حوض میریزد. و سر  
انجام به ویلا که نه، کاخی چهار طبقه میرسند.

نگاهش از نمای ویلا پایین می آید. ساخت چنین ویلایی قطعا  
به این آسانی ها نیست!

جلو میروند و از پله ها بالا میروند. مرد همراهش در را باز  
میکند

نوید را به داخل راهنمایی میکند. با ورودش احلام جلو می  
آید

مودب سلام میدهد. نوید جواب سلامش را میدهد و احلام  
انگشت هایش را در هم میپیچد

- خیلی خوش اومدین. بفرمایید، توی باغ منتظرن.

باهم به باغ کوچک پشت ویلا میروند. میز چوبی بزرگ که  
رویش انواع غذاها و میوه ها چیده شده و سه مرد که نشسته  
اند و با ورودشان هر سه شان بلند میشوند. به گرمی ازش  
استقبال میکنند و گرد میز مینشینند. احلام خم میشود و کنار  
گوشش میگوید

- لطفا هر چی گفتن همین امروز و الان قبول نکنین.

میگوید و سریع میرود. نگاه نوید دنبالش میرود و یعنی چه!  
روز خوبی طی میشود. قرار دوستانه ای که به نوید خوش  
میگذرد و قرار کاری که برای فردا طی میشود.

وقتی هوا تاریک شده از ویلا خارج میشوند. گوشی موبایلش  
را بیرون میکشد و تماسی با خانه میگیرد. به محض اینکه  
مرجان جواب تلفن را میدهد با خنده میپرسد

- چطوری پروفیسور؟

مرجان میخندد و با ناز میگوید

- امروز پروفیسورت یه عنصری کشف کرده بیا نشونت میدم.

- باشه پیام یا کنش واکنشی نشونت بودم.

تیشرتش را از سرش رد میکند و دستی به موهای بهم ریخته  
اش میکشد. نگاهی به مرجان که پتو را دور تنش پیچیده و  
خوابیده می اندازد و بلند میشود.

از اتاق بیرون می آید و به سراغ عسل میرود. عسل هم مثل مادرش به خواب عمیقی فرو رفته و انگار تنها کسی که در این خانه خواب به چشم هایش غریبه می آید، خودش است و بس. بوسه ی روی گونه ی عسل میکارد و کنار پنجره ی اتاق میرود.

پنجره ی که به خیابان و چند برج کناریشان باز میشد. دست هایش را لبه ی پنجره میگذارد و وزن بدنش را روی آن ها می اندازد. حرف احلام در سرش پیچ میخورد " لطفا هر چی گفتن همین امروز و الان قبول نکنین". لب هایش را روی هم فشار میدهد. احلام چرا باید همچین حرفی بگوید؟ چرا باید به او تذکر بدهد؟ اصلا امروز که حرف خاصی میان نیامد. شاید هم بویی بردند و امروز حرفی به او نزدند. نفس

عمیقی میکشد و کمی خودش را به هوای تازه مهمان میکند.  
 از جلوی پنجره کنار می‌رود و در بالکن را باز میکند و به  
 بالکن می‌رود. بالکن اینجا رو متناسب برای عسل دیزاین  
 کرده اند. استخر کوچکی کنارش و بعد از آن زمین بازی  
 کوچکی ساخته اند. حصار هایش را هم کمی بلند تر از سایر  
 بالکن ها کرده اند. کنار سرسری صورتی رنگ مینشیند و  
 خرس کوچک سفید رنگ را در اغوشش میگیرد.

تاریک و روشنی هوا کم کم نمایان میشود و فکر او هر لحظه  
 تاریک و روشن میشود. وجود احلام برایش جای سوال  
 بزرگیست. انقدر بزرگ که ذهنش را مشغول کرده. وجودش  
 هیچ فایده ای برا کارهایشان ندارد. تنها ادیتش میکند. نج میکند  
 و بلند میشود. به اتاق می‌رود و تلفنش را برمیدارد. نیم نگاهی

هم به مرجان غرق در خواب می اندازد و بی توجه به ساعت شماره احلام را میگیرد و از اتاق بیرون میرود. به اتاق مهمان میرود و روی تخت مینشیند. کمی طول میکشد تا بالا خره صدای خواب الود احلام در گوشش میپیچد

\_سلام.

احلام که تازه متوجه شده شخص پشت خط نوید است. سرفه می کند و سریع میگوید

- سلام خوبین؟

نوید نفسی میکشد و بی توجه به سوال احلام میپرسد

\_امروز اون حرف رو برای چی گفتین؟ دلایلش چی بود؟

هشدار دادین... ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و چیزی نگفتن و نخواستن. هدفتم چیه؟



احلام روی تخت نیم خیز میشود. موهای اشفته اش را با دست  
با سرش نگه میدارد

\_هدف خاصی ندارم. فقط میخوام کمکتون کنم. بازم میگم به  
شیخ اعتماد کامل نکنین. همیشه هم میگم این حرفو.

\_اگر ادمای درستی نیستن... تو چرا واسشون کار میکنی؟  
\_نمیتونم بگم. ولی شما حواستونو..

نوید به میانه ی کلامش میپرد و میگوید

\_ببین. بار اول و اخر میگم، دیگه نه بهم زنگ میزنی، نه  
جایی که من هستم میایی، نه نگرانی خرج میکنی. این روشا  
قدیمی شده که با ابراز نگرانی بیاین جلو و بعدش کار رو بیخ  
بدین، حداقل با ادم های متاهل اینکارو نکنین.

احلام دستی به صورتش میکشد. برای اخرین کلام فقط میگوید

\_من قصدم این نبود. به هیچ وجه. اما... نشانی از متاهل بودن شما روتون وجود نداره تا اینکه خودتون بگین. نه حلقه دارین و نه چیزی. تنها چند تا متن بدون عکس و فیلم ازتون توی اینترنت هست که خب همیشه تنها به اون ها اکتفا کرد و شما رو متاهل دونست. خداحافظ.

تلفن را قطع میکند و نویدد با اخم هایی درهم و خیره به گوشه اتاق، به حرف اخرش فکر میکند. نگاهش پایین می آید و روی انگشتش مینشیند. نیست... حلقه ای در دستش نیست.

تلفن را پایین می آورد و توی اینترنت نامش را جستجو میکند.

احلام راست میگفت، تنها چند متن وجود دارد که نوشته "

عروسی سوپر لوکس برادرِ تاجر نامی، در عمارت لواسان"  
تنها همین و بس.

گوشی را با خشم روی تخت میکوبد.

بلند میشود و دستش را لای موهایش فرو میبرد. لعنتی به خودش و کم توجهی هایش میفرستد و به اتاق لباس هایش میرود. اتاقی که جدای اتاق های دیگر طراحی شده و تنها مختص لباس هایشان است. از توی کمد ساک و لباس های ورزشی اش را برمیدارد و به باشگاه میرود. کمی باید خودش را سرگرم کند. باید خودش را تخلیه کند.

ساعت پنج صبح، تنها کسی است که پا توی باشگاه میگذارد. سالن برج که با پیشرفته ترین دستگاهها پر شده. لباس هایش را عوض میکند و برای شروع پا روی تردمیل میگذارد.

با کشیده شدن شانه اش توسط مربی مشت هایش را متوقف میکند. پسر جوان دور میزند و مقابل نوید می ایستد. سر تکان میدهد و با تحکم میگوید

\_آروم. اینجوری بیشتر به خودت آسیب میرسونی تا اینکه  
تمرین کنی. بیا بریم برنامتو اوکی کنم.

نوید عقب عقب میرود و روی صندلی مینشیند. دستکش هایش  
را از دستش خارج میکند و میگوید

- بعدا.

پسر که متوجه حال بدش میشود کنارش مینشیند. نگاهی به  
اطراف که هر لحظه شلوغ تر میشود می اندازد و میگوید

\_بگو ببینم. چیشده. همین اول دیداری نمیخوام پکر ببینمت.

نوید نیم نگاهی می اندازد

\_نیاز داشتم یکم خودمو تخلیه کنم. لازم بود.

بلند میشود و بی هیچ حرفی ساک و لباس هایش را برمیدارد  
و بالا میرود. مرجان بیدار شده و مشغول آماده کردن صبحانه  
است. آخرین پنکیک را داخل بشقاب میگذارد که نوید وارد  
اشپزخانه میشود. ساکش را روی کانتر می اندازد و با لبخند  
صبح بخیری میگوید

\_صبحت بخیر. برو حمام بیا منم برم غسل رو بیدار کنم.  
برات پنکیک پختم.

نوید چشمکی میزند

\_مزه ی خودتو بریز روش. توت فرنگی. مرباش فکر کنم تو  
یخچال باشه.

مرجان بلند میخندد و نوید به سمت سرویس میرود. دوشی  
میگیرد و بیرون می آید. مقابل میز توالت می ایستد و دستی  
به موهای فر شده اش میکشد.

با دست دیگر کشوی میز را باز میکند و جعبه ی کوچک ابی  
 رنگ را برمیدارد. درش را باز میکند و رینگ ساده ی طلایی  
 رنگش را بیرون میکشد و داخل انگشتش فرو میبرد. حالا  
 نشانی از تاهل رویش هست. بیخیال مو هایش میشود و  
 همانطور از اتاق بیرون میرود. وارد آشپزخانه میشود و میبیند  
 که عسل روی صندلی مخصوصش نشسته و مرجان با حوصله  
 به او غذا میدهد. با دیدن نوید دست هایش را با ذوق تکان  
 میدهد و میگوید

جا.. با...

نوید جلو میرود و میگوید

- جان دل بابا؟ عشقم... دخترم... نفسم.

محکم میبوسدش و کنار میرود. بشقاب پنکیک را که رویش  
 مربای توت فرنگی ریخته شده به سمت خودش میکشد.

چند تایی برمیدارد و مشغول برش زدن پنکیک ها میشود.

\_میگم مریم امروز زودتر میاد. عسل هم دیگه حالا حالا ها

نمیخواهه. یکم میمونی خونه عسل رو نگهش داری؟

نوید تکه ای به سمت دهانش میبرد و همزمان میگوید

\_امروز من کارام خیلی زیاده. اصلا نمیشه. برش پایین. مهد

هست که بچه هارو نگهش میدارن.

مرجان کاسه ی غذای تمام شده را روی میز میگذارد و لیوان

شیر را برمیدارد

\_گفتم شاید مطمئن نباشه.

\_هست. برش. خودتو اذیت نکن. میگم از فردا یه پرستار

بیاد کمکت. هم کار خونه هم عسل خسته میشی. یا میخوای

بگم یه خدمتکار بیاد کارای خونه رو بکنه؟

مرجان شانه بالا می اندازد

\_خودم میتونم سخت نیستم\_

\_نه تو به درس و نقاشیت برس. خیلی دوست دارم یه روز

استاد نقاشی بشی. واست گالری میزنم تو بهترین نقطه ی شهر.

تو فقط تلاشتو بیشتر کن.

مرجان کمی از رویاهایش میگوید و نوید در سکوت تنها گوش

میدهد. رویاهایی که دیر نیست که کمک بکند و انها را به

حقیقت پیوند بزند. بعد از صبحانه تشکر میکند. آماده میشود و

بیرون میزند.

به مجتمع که میرسند، از دور با دیدن ماشین پلیس و چند مامور

چشم ریز میکند و به حبیب اقا میگوید که مسیر مانده را زودتر

برود.



دکمه‌ی وسط کتش را میبندد و جلو میرود. نزدیکشان که میشود، یکی از مامورها چشم از مجتمع میگیرد و به نوید میدهد. با نگاه کردن او دو نفر دیگری که با یک لباس دیگر بودند هم برمیگردند و نگاهش میکنند. نفر اول پرونده‌ی داخل دستش را باز میکند و با نگاهی به کاغذ می پرسد

\_آقای نوید احمدی؟ نوید سر تکان میدهد

\_در خدمتم.

مرد برگه‌ای از لای پرونده برمیدارد و آن را به سمت نوید

میگیرد

\_شکایتی از تون شده. لطفا توی تاریخ مشخص تو کلانتری حضور داشته باشید.

نوید با اخم برگه را میگیرد و متن کاغذ را میخواند. قرار حضور برای سه روز آینده تعیین شده است. مامور از کنارش رد میشود

همان لحظه که میخواهد از کنار نوید رد شود. دست روی شانه ی نوید میگذارد و میگوید

\_درست نیست توی زمین های مردم خونه ساختن. درست نیست برای جماعت ثروتمند، توی زمینای چند تا جانباز خونه ساختن. ما با خون و جون اوناست که داریم توی این مملکت زندگی میکنیم. روز بخیر.

نگاه گنگش میماند روی صفحه ی کاغذ و حرف های مامور تنها به علامت سوال هایش اضافه میکند. نمیداند کجای کارش

مشکل دارد که این چنین وضعی پیش آمده. همان دکمه ی که بسته را باز میکند و شماره ی پویان را میگیرد. کاغذ را توی جیب کتش میگذارد و پا توی محوطه ی مجتمع میگذارد.

- جانم!؟

بدون هیچ حرفی، مستقیم سر اصل مطلب میرود

- مامور اوامده بود.

پویان انگار کمی شک میشود.

- مامور؟ برای چی؟

- نمیدونم منم زنگ زدم از تو بپرسم.

\_تحقیق در مورد زمینارو دادم دستت رفتی اومدی گفتی چیزی

نیست همه چی اوکیه. یه مدت بعد تخلف دیگه در اومد گفتی

با پول حل میشه. حل شده که منو چند روز دیگه تو کلانتری

خواستن؟ اره؟ حل شده؟

\_اروم باش نوید الان میام. اروم باش داداشم. بیام ببینم چخبره  
چیشده.

تلفن را قطع میکند و بی هدف وسط محوطه می ایستد. چند  
کارگری که از کنارش رد میشوند سلام میدهند و میگذرند. لب  
هایش را روی هم فشار میدهد. کاش خودش در مورد زمین ها  
تحقیق کرده بود. کف پایش را آرام روی زمین میکوبد و به  
سمت اتاقکی که گوشه ی محوطه ساخته شده میرود.

به کارکنان سلام میدهد و روی اولین صندلی خالی مینشیند.

فتحی اولین کسی است که کنارش می نشیند و سر صحبت را  
باز میکند

\_پکری آقای احمدی؟ مشکلی پیش اومده؟

\_خبری اینجا نبود؟

فتحی لیوانی آب برای نوید میریزد

\_چند روز پیش که داشتم میرفتم. یه خانمی اون ور خیابون  
 نشسته بود روی جدول ها. همین که خواستم سوار ماشین شم  
 اومد جلو. چشماش قرمز بود و داشت نفس نفس میزد. عصبی  
 بود... خیلی... یقمو گرفت. توی صورتم توپید که چرا و به چه  
 حقی زمینای باباشو بالا کشیدم. با چه حقی دارم ساخت و ساز  
 میکنم. از باباش گفت... از وضع وخیمش. کلی طول کشید تا  
 تونستم ارومش کنم. فکر میکرد مالک پروژه منم. وقتی فهمید  
 من نیستم هیچی نگفت. فقط گفت به مالک پروژه بگم، زهر  
 میشه ذره ذره این خاکا.  
 تیز و خشمگین نگاهش میکند.

\_یا جوری حرف میزنی انگار زمینارو بالا کشیدم؟ یادت نره  
 یه ناظر اینجا بیشتر نیستی. من نه زمینی بالا کشیدم و نه از  
 جانباز و احدی خبر دارم.

فتحی سکوت میکند و چیزی نمیگوید. یا این پسر از ماجرای زمین ها خبر ندارد و یا دارد و خودش را زده به کوچه ی معروف!

بلند میشود و دوباره پشت میز مینشیند. نگاه خشمگین نوید از فتحی کنده میشود و به خاک تلبار شده ی وسط محوطه میرسد. طولی نمیکشد که پویان از در تو می اید. نوید به محض

دیدنش بلند میشود و مچ دست پویان را میگیرد و او را به چند قدم دور تر از اتاق میکشاند. همین که می ایستند نوید شروع میکند: چه گندی باز بالا آوردی که مامورا ریخته بودن اینجا؟ زمین جانباز چیه؟! چیکار کردی که دیروز یکی اومده اینجا دری وری گفته به فتحی؟ هان؟ پویان با توام؟

پویان دست هایش را بالا میاورد

\_باشه میگم اروم باش تو. بابا چیزی نیست، زمینای اطراف مال چند تا جانباز بود که خیلی وقت پیش که ارزون بود اینجارو خریدن، خبر نداشتن اینجا زمین الان متری چند شده، با قیمت قبلی ازشون گرفتیم، الان فهمیدن اوار شدن سرمون. چیزی نیست بابا حل میشه. اتفاقی نیف...

با سیلی که به گوشش میخورد و پوستش داغ میشود حرفش در نطفه خفه میشود. چند کارگری که کمی ان ورتر مشغول کار بودند، دست از کار میکشند و سر تا پا چشم میشوند.

\_تو چه غلطی کردی پویان؟ زمینای چند تا ادم رو بالا کشیدی میگی چیزی نیست؟ چقدر تو کثیف شدی؟ چقدر بی وجود شدی! خاک تو سرم کنن که با ادمی مثل تو اعتماد کردم. لعنت به ادمی مثل تو.

پویان دستش را روی صورتش میگذارد و سر راست میکند.

نوید کلافه چرخى دور خودش میزند و میپرسد

\_چقدر ارزون تر گرفتی؟

\_یه چند میلیارد...\_

نوید جلوتر میرود. کمی که میرود می ایستد. با انگشت، پویان

را نشانه میرود و میگوید

\_از فردا حق نداری پا تو بذاری اینجا.

فتحی را صدا میزند و رو به او میگوید

\_پاشو بذاره اینجا جفتون رو باهم میندازم بیرون.

نوید میرود و پویان با پوزخندی پشت سرش خارج میشود



به دنبال ادرس کسانی که زمین ها را از شان ارزان تر خریده اند میگردد و بعد از چند ساعت، آدرسشان را پیدا میکند. به حبیب اقا ادرس ها را میدهد و خودش به ساده بودنش فکر میکند و اینکه چقدر راحت به پویان اعتماد کرده و افسار زندگی اش را دستش سپرده بود و چه راحت از اعتمادش سو استفاده شده بود.

به ادرس که میرسند. حبیب اقا ماشین را سر کوچه نگه میدارد  
میگوید

\_\_بیشتر از این همیشه جلو رفت اقا.

نوید پیاده میشود. کوچه ی نسبتا کوچک با پنج درب. با نگاهی به پلاک خانه ی موردنظرش را پیدا میکند. زنگ در را میزند و کمی بعد زنی با چادر کرمی رنگ در را باز میکند. نوید سلامی میدهد

\_\_منزل آقای غلامی؟

\_بفرمایید.\_

- میتونم ببینمشون؟

زن کنار میروود و با تعارفش نوید داخل می آید. وارد خانه میشود

با دیدن مردی که با ماسک روی دهان است و روی تخت دراز کشیده، همانجا در آستانه ی در خشکش میزند.

واقعا زهر میشد ذره ذره ی آن خاک!  
\*\*\*\*\*

\_کل پولی که اون اقا بهمون داد خرج خرید این دستگاہا شد با چند تا امپول. سالهاست که روزگار همینه. سالهاست که چشمای این مرد جز سفیدی سقف چیزی نمیبینه. رفته رفته هم سنگین شده و دیسک کمر من هرروزداره بدتر میشه. از دار دنیام یدونه دختر دارم که اونو نمیذارم دست به چیزی بزنه. جوونه هنوز. کلی راه داره و جون لازمه براش.\_

نوید استکان کوچک چایی را روی میز برمیگرداند. کلافه دستی به صورتش میکشد. دسته چکش را از جیب کتش در می آورد و اختلاف قیمت را رویش مینویسد و امضا میکند. برگه ی چک را روی میز میگذارد و میگوید

\_اینم اختلاف قیمتی که بود. من خبر نداشتم وگرنه هرگز نمیداشتم همچین اتفاقی بی افته. ببخشید واقعا.

همین که بلند میشود. صدای بسته شدن در حیاط می آید. زن گوشه ی چادرش را میان دندان هایش اسیر میکند و همزمان با اینکه یا حسین میگوید بلند میشود و به حیاط می رود. دیدی به حیاط ندارد و نمیداند چخبر است.

دختر چند قدم که جلو می آید با دیدن کفش های مردانه ی شیک و تمیزی اخم میکند. چند لحظه پیش هم ماشین مدل بالا یی دیده

بود که بچه ها دورش جمع شده بودند. حسن پسر منیره خانم گفته بود که جوان خوش قد و قامتی از این ماشین پیاده شده و به خانه ی آنها رفته بود. کتانی های آل استارش را از پا در می آورد و همین که پا روی پاگرد دست سازش میگذارد مادرش وسط راهروی کم عرض خانه شان می ایستد.

- مریم دخترم. اومدی تو هیچی نگی ها.  
چادرش را از سرش باز میکند و همزمان با اینکه ان را از جا لباسی اویزان میکند میگوید

\_چپشده مگه؟ کی اومده؟ این کفش ها و اون ماشین مال کیه؟  
\_صاحب همون جایبه که زمینای مارو با قیمت کم خرید. الان اومده باقی پول رو بده.

مریم پوزخندی میزند و بی توجه به گفته مادرش، از کنارش رد میشود و وارد پذیرایی کوچکشان میشود.

نوید سر پا کنار پدرش ایستاده. همین که میبیندش انگار چیزی  
توی دلش میترکد  
- راه گم کردین.

نگاه نوید روی چشم های زهر دار دختر مینشیند. چیزی  
نمیگوید و سکوت میکند.

\_ واسه چی اومدین؟ هان؟ نوید لب باز میکند

\_ من از هیچی خبر نداشتم. مریم جلو می اید.

\_ خبر نداشتین؟ اره شما راست میگی، منم باور میکنم. ولی  
همین الان گورتو گم کن.

نگاه مریم روی برگه چک روی میز مینشیند . خم میشود و برگه را برمیدارد و ان را به سمت نوید پرت میکند  
 \_ صدقه هاتم باشه واسه خودت.

نوید جلو می آید. توی درگاه می ایستد و میگوید  
 \_ من حرفامو به مادرتون گفتم. هر سولای داشتین بپرسین،  
 انقدری گفتم که حرفی نمونه.

از خانه خارج میشود و همین که میخواهد کفش هایش را بپوشید. دختر انگار که یاغی شده باشد.

\_ دفعه دیگه اینجا ببینمت برات خیلی بد میشه. هم برا خودت، هم برای اون ماشینت که خوب میدونم که یه خط روش بی افته چقدر خرج روی دستت میذاره.

نوید خداحافظی میکند و بیرون می آید. مریم با خشم به راه رفته ی نوید چشم میدوزد و تمام حرصش را با دم و بازدم های عمیق خارج میکند.

نوید سوار ماشین میشود و با اشاره ی انگشت به حبی اقا  
میگوید که حرکت کند. سرش را به شیشه تکیه میدهد. خشم در  
چشم های دختر، از مقابل دیدگانش حذف نمیشود.

اخراج شدن پویان چیزی نبود که بخواهد با میل خودش انجام  
دهد. گویان از اول بوده و خیلی جاها کمکش کرده. حالا نبودش  
توی شرکت، ازارش میداد. بیکار بود و کار خاصی نداشت.  
تنها گفته بود که جایگزینی برای پویان بیاورند و استخدام کنند.  
بی هدف طول و عرض اتاقتش را طی میکند و به روزهایی  
که پویان بود فکر میکند.

به کاری که کرد. هر چه که بود، نمیتوانست پول کسانی را  
بالا بکشد که کل عمر و زندگیشان را فدا کرده اند.

کنار پنجره ی اتاقتش می ایستد. کرکره را کنار میدهد و هوای  
پاک تهران مقابل چشم هایش می آید.

به لطف بارانی که باریده بود، هوا ذره ای تمیز تر شده بود و میتوانست دقیق تر شهر و ساختمان ها را ببیند. حتی آسمان و حرکت ابرهای توده ای، واضح تر بود.

فکرش مشغول بود. مشغول پویان و مشغول پروژه و شرکایش. حالا میتواند ویهان را درک کند که در طی این سالها چه کشیده. برمبگردد و پشت میزش می نشیند. بی هدف خودکار را روی کاغذ به حرکت در می آورد و خط صاف و دایره می کشد. تلفنش را برمیدارد و شماره ی ویهان را میگیرد. نیاز دارد که کمی با او صحبت کند.

بعد از چند بوق ویهان جواب میدهد. سلام و احوالپرسی میکنند. نوید او را به خوردن غذای مورد علاقه اش برای ناهار میکند. بعد از آن هم تماسی با رستوران میگیرد و میز رزرو میکند.



خودش به دنبال ویهان می‌رود. حالا پاهایش کمی بهتر شده و  
 میتواند رانندگی کند. دو برادر تنها. نوید ماشین را توی  
 پارکینگ برج نگه میدارد و همراه ویهان سوار اسانسور  
 میشوند. آخرین طبقه از بلندترین برج سعادت آباد رستورانی  
 کامل که اکثراً پاتوقش با دوستانش بود.

با راهنمایی گارسون، پشت میز رزرو شده شان مینشینند و  
 سفارش شیشلیک با کل مخلفات را به گارسون میدهند. ویهان  
 نگاهی به اطرافش می‌اندازد و در همان حال می‌پرسد  
 - چخبر؟

خوب میدانند که نوید صحبتی دارد که این قرار را ترتیبی داده.

میخواستم یکم باهات حرف بزنم.

\_ گوش میدم.

\_ میدونی ویهان. من امروز پویان رو...

کل اتفاق های افتاده را برای ویهان تعریف میکند.

\_ نمیدونم این کارم درست بود یا نه.

\_ یعنی پویان دور از چشم تو، یه سری کارها داشت انجام

میداد؟

\_ درسته. من همچین حسی داشتم. این اواخرم داشت کم کم گند

کاری هاش رو میشد.

\_ اگه داشت بهت اسیب میرسوند کار خوبی کردی.

\_ یعنی تو هیچ نظری نداری؟

\_ نه چه نظری. تو میگی داشت بهم اسیب میرسوند منم میگم

اگر اینجور بود خوب کردی. نیازی نیست ماها کسانی رو

اطرافمون نگه داریم که اسیب بهمون میزنن.

گارسون غذاها را میآورد و با خوش رویی میز را میچیند.  
 مشغول غذا خوردن میشوند تا زمانی که مرجان تماس میگیرد  
 و میگوید بسته ی عجیب و غریب به دستشان رسیده. همراه  
 ویهان به خانه شان میروند.

عروسکی کوچک و پلاستیکی که دهانش و دست ها و پاهایش  
 بسته شده، دقیقا به همان شکلی که شوکت خانم کشته شد!

لب هایش را روی هم فشار میدهد.

نفس عمیقی میکشد و میگوید

\_یعنی چی این مسخره بازی. اینا چین اخه... من خونه رو  
 عوض کردم. ادرسشو به احدی ندادم، میخوام پیام خونه هم  
 اینقدر میپیچونم که اصلا خودمم راهو گم میکنم.

\_کی باهات اینقدر خصومت داره نوید؟  
 نوید نگاهش بی هدف می نشیند روی توپ های رنگی میز

بیلیارد

\_نمیدونم.

\_میتونه کار پویان باشه؟

\_اگه شوکت خانم دقیقا به این شکل کشته نشده بود، میگفتم اره.

ولی شوکت خانم دقیقا به همین سر و شکل کشته شد. پس

نمیتونه کار اون باشه.

\_توی کارهای پروژہ ات، کسی رو با خودت دشمن نکردی.

نوید تو باید بتونی با یه سری از مهره هایی که به کار و

زندگیت ربط دارن، هم دوستانه رفتار کنی و هم ازشون دور

باشی. میدونی که چی میگم برادر من؟

نوید کوتاه سر تکان میدهد. بلند میشود و دور خانه را میچرخد.

مرجان با استرس ناخن هایش را میچود و پاهایش را تکان

میدهد. نوید کنارش مینشیند و انگشتان مرجان را تک تک از

دهانش خارج میکند.

- میترسی؟

مرجان با غم نگاهش میکند و طوری که ویهان نشوند زمزمه میکند

\_نترسم نوید؟ اون از شوکت خانم که شبا هنوزم کابوسشو میبینم. اینم از این عروسک مسخره. نوید تو باشی نمیترسی؟  
عصبی نمیشی؟

\_میشم عزیز دلم میشم. ولی مطمئن باش نمیذارم به تو و دخترمون آسیبی برسه. نمیذارم.

\_من و عسل فقط؟ خودت چی؟ نصف نگرانی من برای توئه.  
وگرنه خودم که مهم نیستم.

دست نوید کنار سر مرجان می نشیند و در همان حال هم میگوید

- مهمی. مهم تر از مهم.

نگرانی های او چند برابر مرجان بود. نگرانی اش در مورد این عروسک و قتل شوکت خانم و نگرانی اش در مورد خانواده ی مرجان. کنار میروود و مرجان صاف میشنید. انگشت هایش را در هم قفل میکند

نوید دکمه های پیراهنش را باز میکند و رو به مرجان میگوید  
 \_حاضر شو. عسل رو میدیم پایین مهد شام رو بریم بیرون و  
 یه چند تا جا ببرمت.

\_مرجان از روی مبل بلند میشود.

- فردا امتحان دارم من اخه.

نوید وارد اتاق میشود و همزمان با درآوردن پیراهنش میگوید  
 - بدو بابا. امتحانات با من.

تکه ی از پیتزا را جدا میکند آن را به سمت مرجان میگیرد.

مرجان لقمه ی داخل دهانش را قورت میدهد و میگوید

- نه نوید. جا ندارم.

نوید تکه ی پیتزا را سر جایش میگذارد و با نگاهی به میز میگوید: این همه غذا موند که. چه جوجه شکمی تو. مرجان

کمی از نوشابه اش را مینوشد و میگوید

\_گفتم که زیاده. گوش نکردی.

نوید شانه بالا می اندازد و میگوید

- بیخیال. بریم.

از فست فود بیرون می آیند و سوار ماشین میشوند.

- بریم یه جایی که فقط هیجان بهت بدم.

مرجان با ذوق تایید میکند و منتظر میماند. کمی بعد به جایی

خلوت میرسند. جاده ی خلوت و بدون تردد. هر چه جلوتر

میروند روشنایی جاده بیشتر میشود و سر و صداهای بیشتری

به گوشش میرسد. کمی که جلوتر میروند، بیش از ده ماشین را میبیند که کنار هم نگه داشته اند و جوانانی که هر کدامشان به سمتی میروند.

- اینجا کجاست؟

\_دم پاییز بچه ها یه مسابقه میذارن دو به دو سر ماشیناشون

شرط میبندن و مسابقه میذارن

مرجان ابرویی بالا می اندازد و با تعجب میگوید

\_سر ماشیناشون؟ به نظر خیلی گرون می ان. چرا اخه؟

\_واسشون مهم نیست این پول و ماشینایی که رد و بدل میشه.

تفریح و هیجانی که این مسابقه داره واسشون خیلی مهم تره.

مرجان نگاه به بیرون می اندازد. در همان بدو ورودشان، اکثرا

پسرانی که همسن و سال نوید بودند برای نوید دست تکان

میدهند. نوید ماشین را گوشه ی پارک میکند و میگوید



- پیاده شو.

پیاده که میشوند چند جوان با ظاهر هایی متفاوت جلو می آیند  
سلام میکنند و همه شان گلایه از نبودن نوید میکنند. با مرجان  
هم گرم صحبت میکنند. در آخر یکی از بچه ها که از گفت و

گو هایشان فهمید اسمش سیناس رو به نوید میگوید

\_ با این ماشین که همیشه دونات زد. اون یکی رو میاوردی.

\_ امشب حسش نبود. دفعه دیگه ایشالا.

سینا ریموت ماشینش را توی دستش بالا پایین میکند و رو به

مرجان میگوید

\_ شوهر تون که حسش نیست. اگر میخواین بیاین با من بریم،

هیجانش بی نظیره.

مرجان که شدید دلش میخواست سوار ماشینش یکی از آنها بشود و حرکاتی که قبلا تنها توی تلویزیون دیده بود را از نزدیک ببیند. نگاهی به نوید می اندازد تا کسب تکلیف کند.

نوید میگوید

- اگه میخوای برو.

از خدا خواسته همراه سینا میرود و توی ماشینی که متفاوت تر از ماشین نوید و ویهان بود می نشیند. سینا کمر بندش را میبندد و میگوید

- کمر بندتو ببند محکم بشین.

مرجان کارهایی که سینا گفته بود را انجام میدهد. سینا حرکت میکند و هر لحظه سرعتش بیشتر میشود. تا اینکه به جایی بزرگتر از جای قبلیشان میرسند با چندین نفر که دور تا دور

زمین گرد شکل ایستاده اند. همین که وارد زمین میشوند، ماشین اول دور را که میزند جیغ ناخواسته ای میکشد سینا تقریباً بلند میگوید

- جیغ نکش حواسم پرت میشه.

دور دوم با سرعت بیشتری دور خودشان میچرخند و باز هم ناخواسته جیغی سر میدهد. سینا اینبار فریاد میکشد و...

نفس در سینه ی همه شان حبس شده. پاهایش توان حرکت کردن ندارند و چشم هایش میخ ماشینی شده که کمی آن ورتر واژگون شده. جمعیت دور ماشین هر لحظه بیشتر میشود و باز هم پاهایش تکان نمیخورد. به زور اولین قدم را برمیدارد که حس سست شدن پاهایش اخم هایش را درهم میکند و ثانیه نمیگذرد که روی سنگ ریزه های کنار راه می افتد.

لب هایش روی هم تکان میخورد و با تمام قدرتش مرجان را صدا میزند. دو پسری که کنارش بودند جلو می آیند زیر بازوهایش را میگیرند و بلندش میکنند. تا دم ماشین میروند و انجا با دیدن مرجانی که بچه ها از توی ماشین بیرون کشیده اند و کنار جاده به تیر چراغ برق تکیه زده پاهایش تکان میخورد. جلو میرود و کنارش روی زانو می افتد و سر مرجان را به سینه اش می فشارد.

- خوبی؟

مرجان انگار که هنوز از شوک آن حادثه بیرون نیامده. گنگ نگاهش میکند و هیچ نمیگوید. نگاه نوید به پشت سرش میرود سینا را میبیند که با وضعیت مشابه مرجان کمی ان ورتر نشسته. بطری اب معدنی که مقابل دیدگانش قرار میگیرد ،

بی توجه به اینکه چه کسی است بطری را میگیرد و مقداری از آب را به سر و صورت مرجان میپاشد و مقداری را هم به او می خوراند. کمی که حال مرجان بهتر میشود به سمت سینا میرود. سینا کمی بهتر از مرجان است ان هم به لطف اینکه بیشتر اوقات توی این مسابقات هست و اینگونه تصادفات بیشتر به خودش دیده. ایربگ های ماشین نگذاشته که خیلی بهشان آسیب برسد. سینا نگاهی به نوید می اندازد و نفس بریده میگوید

\_جیغ کشید... حواسم پرت شد... نتونستم کنترل کنم.\_

نوید سر تکان میدهد.

\_اشتباه کردم نباید میفرستادمش.\_

بلند میشود. زیر بازوی مرجان را میگیرد او را داخل ماشین می نشاند و خودش پیش سینا برمیگردد.

\_ خسارتش هر چی باشه بهم بگو میدم بهت.  
سینا دست روی شانه اش می گذارد و میگوید

\_ بیخیال داداشم بیخیال. چیزی نیست چند تا ایربگ و خط و  
خشه. \_ بازم مشکلی نیست. بهم بگو حتما.

خداحافظی میکند و پیش مرجان برمیگردد. ماشین را به حرکت  
در می آورد و در سکوت تا خانه مسیر را طی میکند. مرجان  
که روی تخت دراز میکشد. همانطور چشم بسته میگوید  
- خیلی زشت شد. خیلی.

نوید غسل را کنار مرجان می خواباند و برای تعویض لباس  
هایش به پشت پارتیشن میرود.

پیش می‌اد. ولی یاد بگیر توی اونجور موقعیت های حساس و کارهایی که خطر شون بالا س. جیغ کشیدن اصلا کار درستی نیست.

بی هیچ حرف دیگری، هر سه شان روی تخت به خواب میروند. خورشید طلوع میکند، بی توجه به اینکه خطر هر لحظه بیشتر نزدیکشان میشود.

\*\*\*\*\*

ارتاج کلافه پوفی میکشد و میگوید

عمه و لشون کن. بذار زندگیشون رو بکنن. بهت میگم بچه داره، شوهرش دوشش داره. زندگیش اصلا بد نیست که تو بخوای اونو از شوهرش جدا کنی.

بی توجه به ارتاج، مانند خوش دوختش را تن می زند و عصایش را از کنار کمد برمیدارد.

توی یه الف بچه با دو روز توی تهران زندگی کردن فکر  
کردی میتونی اینجا سر منو شیره بمالی. فکر کردی گفتی مرده  
من باور کردم؟

قد موهای سرت من توی این شهر ادم دارم که اشاره کنم زیر  
و بم تک تک ادمای این شهر رو برام در میارن. چی فکر  
کردی با خودت ارتاج؟

ارتاج یک قدم جلو می آید. توی اینه به صورت عمه اش خیره  
میماند و میگوید

\_\_ عمه من با شوهرش حرف زدم. ادم سر شناس و کله گنده  
این. اگه شما توی این شهر ادم داشته باشین، خود این شهر ادم  
اون و داداششه. بخواین باهش در بیفتین داستان خوبی پیش



نمیاد. پس بهتره این جریان رو همین الان تموم کنین و اجازه بدین مرجان کنار شوهرش راحت زندگی کنه.

\_من دارم واس خاطر تو خودمو به اب و اتیش میزنم. که نری با یه اجنبی ازدواج کنی و ندونی چه جور آدمیه.

\_من نه با ادم اجنبی ازدواج میکنم نه با مرجان. بسه عمه. شدین یه گوله اتیش که میخواین بیفتین رو زندگی. عمه بخدا اگه این داستان رو ادامه بدین، نه با مرجان و شوهرش، بلکه با من باید بجنگین عمه. با من.

منتظر جواب نمیاند و بی هیچ حرف دیگری بیرون میزند. از حیاط ویلا رد میشود و کنار ماشینش می ایستد نگاهی به نمای کلی ویلا می اندازد و سوار میشود. کاش بتواند اخر این قصه را یک طور دیگر رقم بزند. کاش بتواند!

از ویلا که بیرون میزند به نوید زنگ میزند. نوید با بی حوصلگی تمام جوابش را میدهد اما او خواهش میکند یک قرار ملاقات حتی نیم ساعت برای امروز داشته باشند و در نهایت نوید این قرار را به عصر موکول میکند.

ذهن مشغولش بهش این اجازه را نمیدهد که روی کارهایش تمرکز کند و تا ساعت شش فقط خیابان ها را بالا و پایین میکند. پشت میز کوچک و چوبی می نشیند و نگاهش را معطوف حوض پر از آب میکند. گلدان های شمعدانی چیشده در دور آن و بوی خوبشان، شامه اش را پر میکند. خیلی طول نمیکشد که نوید می آید و روی صندلی مقابلش جاگیر میشود. ارتاج دستی برای پیشخدمت بالا میبرد و سفارش دو فنجان قهوه میدهد.

نوید دو انگشتش را روی لبه ی گوشی اش که روی میز است  
 به حرکت در می آورد و با حفظ همان چهره ی عبوس و جدی  
 رو به ارتاج میگوید

\_خب. در خدمتم. حرفی هست بگین من باید خیلی زود برم.

ارتاج نفسی میگیرد.

\_به عمه ام گفتم مرجان زنده است. یعنی من حتی اگر هم نگفته

بودم خود عمه ام باور نکرده بود و طبق گفته ی خودش، انقدر

ادم توی این شهر داره که راست و دروغ اخبار رو زودتر از

من به دستش میرسونن.

نوید چشم ریز میکند. ارتاج ادامه میدهد  
 \_این قرار رو صرفاً برای این گذاشتم که بهتون بگم، تا این  
 زمان هر چقدر که مراقب مرجان بودین، از این به بعد ده  
 برابرش مراقبش باشین. چون خود عمه ام که اینبار دنبال  
 مرجان. من هیچ ادرسی از محل کارتون و محل سابقه‌ی که  
 خونتون توش بود به عمه ام نمیدم. اما مطمئنم که عمه ام قبل  
 از غروب خورشید امروز، جفت اینارو پیدا میکنه. فنجان‌های  
 قهوه روی میز قرار میگیرد. نوید برای حفظ ظاهر و اینکه  
 نشان دهد خونسردی اش با این اخبار تلخ بهم نخورده، جای  
 لبه‌ی گوشی اش اینبار فنجان را به دست میگیرد و ان را به  
 سمت لب هایش میبرد

\_اقای احمدی. من تا این حد بهتون میگم که اگر دست عمه‌ی  
 من به مرجان برسه. هر طور شده اونو از شما جدا میکنه.

نوید پوزخندی میزند.

\_مرجان رو پیدا بکنه. تا زمانی که مرجان رو من طلاق ندَم

عمه ی شما عملا هیچ کاری نمیتونه بکنه.

\_واسه ی اون نشد وجود نداره. کاری میکنه که شما با پاهای

خودتون بیاین و مرجان رو طلاق بدین.

نوید با حرص زمزمه میکند

\_شما هنوز انگار من و خانوادم رو نشناختین نه؟ کافیه توی

گوگل سرچ کنین و ببینین که من...

ارتاج به میانه کلامش میرود.

\_شما هم عمه ی منو نشناختین. عمه ی من همون زنیه که

تونست کل ثروت چند ده میلیاردی خاندانمون رو یک شبه از

زیر دست کسی که حتی کل سند ها و مدارک به نامش بود،

بیرون بکشه و دوباره به نام خودش بزنه. دقت کنین یک شبه!  
 بعدا همون ادم اومد و شد نوچه ی عمه ام. خطرناک تر از  
 چیزیه که فکرشو میکنین. خیلی خطرناک.

نوید نفس میگیرد و تقریبا فنجان را روی میز میکوبد.  
 \_هدف عمه ی شما چیه؟ که مرجان رو از من جدا بکنه و  
 بنشوندش پای سفره ی عقد با شما؟ آره؟

\_من هیچوقت پای اون سفره نمیشینم. هدف عمه ی من هم

جایگزین کردن مرجان و خوشبخت کردنش. میخواد عذاب

وجدانی که بعد از مرگ برادرش، یعنی پدر مرجان به سراغش  
 اومده با اینکار آروم کنه.

\_مرجان الان خوشبخته.

\_خوشبختی اون چیزیه که عمه ام خودش میسازه. یک زن

قدرتمند و خود رأی. رقیب خیلی سخت و خطرناکی دارین.

نوید بلند میشود. گوشی اش را برمیدارد و از فضای دلچسب

کافه بیرون میزند. سوار ماشین میشود و خودش را هرچه

سریعتر به خانه اش میرساند.

تمام حرکاتش اضطراب زیادش را بیانگرند. مرجان غنچه ی

گل روی لیوان چاییش می اندازد و سینی را برمیدارد و کنار

نوید مینشیند.

- چیزی شده؟

نوید کوتاه نگاهش میکند و تنها سری به نشان منفی تکان

میدهد.

\_پس چرا اینقدر مضطربی؟

\_نمیدونم. یکم دلم شور میزنه.

\_بیا این چایی رو بخور. خوب میشی. میخوای بریم بیرون؟  
یکم بگردیم. شاید حالت بهتر شد.

نوید که از بیرون رفتن و دیده شدن مرجان خوف داشت سریع  
گفت

- نه. خستم... اصلا نمیتونم.

مرجان تنها به نگاه کردن اکتفا میکند و چیزی نمیگوید. هر  
کسی باشد و این رفتارهای نوید را ببیند، قطعاً به او شک  
میکند. نوید چایی اش را نصف و نیمه میخورد و خواب را  
بهانه میکند و به اتاق میرود. مرجان هم با ذهنی مشغول به  
اشپزخانه میرود و مشغول پخت ناهار میشود. اول از همه  
غذای عسل را آماده میکند و کناری میگذارد تا خنک شود. بعد  
از آن لازانیایی که میدانست مورد علاقه ی نوید است را میپزد



و توی فر قرار میدهد. عسل را بغل میکند و روی صندلی مخصوص میگذارد. همین که میخواهد اولین قاشق را به عسل بدهد، صدای زنگ در واحدشان او را عقب میکشد.

قاشق را توی کاسه رها میکند و کاسه را همانطور روی میز میگذارد.

به سمت در میرود و شالش را سر میکند. از صفحه ی کوچکی که کنار در نصب شده بود، به راهرو نگاهی می اندازد. زنی مسن اما شیک پوش که مرد جوانی کنارش ایستاده، منتظر است.

در را باز میکند و به محض باز شدنش، توید شتابان و با عجله از اتاق بیرون می آید. اما دیر شده بود. در باز شده و مرجان مقابل زنی ایستاده بود که نوید چندین روز خوف و ترسش را

در دلش نگه داشته بود. دستش را بند چهار چوبه ی در میکند  
و الان اصلا زمان مناسبی نیست که پشت پاهایش سست شود  
و زمین بیافتد. مرجان کوتاه نگاهش میکند و سپس چشمان ابی  
رنگش سر می خورد روی زن مسنی که با چشمانی ریز شده  
داشت تماشایش میکرد

- سلام.

زن مسن باز هم نگاه میکند. آرام میپرسد  
\_ تو مرجانی نه؟

\_ شما؟

عمه جلو می آید.

-خواهرِ پدرت. عمه ی تو!  
ترس مرجان دو چندان میشود و با وحشت و تعجب به زنی که  
خودش را عمه اش معرفی کرده بود نگاه میدوزد.

- فکر کنم شوهرت بهت نگفته بود.

مرجان عقب می‌رود. نگاهش روی صورت نوید که در مانده  
نگاهش می‌کرد مینشیند

- نوید... -

نوید جلو می‌آید.

- چیزی نیست مرجان. بیا برو اتاق غسل هم با خودت ببر.  
بیا... -

زن مسن اما با صدای گیرا و بلندش و عصایش که کج، راه  
مرجان را سد کرده بود می‌گوید

\_دروغ گویی خودت رو می‌خوای چه جوری بی‌پوشونی پسر؟

بهت گفته بودم که خودت ماجرا رو برای مرجان تعریف کن

تا قبل از اینکه من پیام سراغت. نگفته بودم؟ حالا اومدم.

انقدری صبر ندارم که بشینم و ببینم یه پسر چهل سال کوچیکتر

از خودم قرار چیکار بکنه.

- برو بیرون. میدونی که برات در دسر میشه.

\_ تو هم میدونی که اگر تنها یک نفر باشه تو این دنیا که با تو  
و اون برادرت بتونه بجنگه و پیروز باشه اون یک نفر منم.  
پس منو تهدید نکن.

مرجان جاننش تمام شده بود. خسته به دیوار تکیه میزند و کف  
دستش را روی قلبش که دیوانه وار میکوبد قرار میدهد و با  
صدای تحلیل رفته میگوید  
- یکی بگه چه خبره؟

نوید جلو میرود. مقابل مرجان می ایستد. انگار که میخواهد با  
ایستادن از مرجان حفاظت کند.  
- مرجان گفتم برو تو. هیچی نیست.

عمه پوزخندی میزند  
\_ بهتره با زبون آدمیزاد دست از سر مرجان برداری و بری  
کنار، وگرنه مجبور میشم کاری که نباید رو بکنم.

\_ تو خواب ببینی مرجان رو بدم دستت.

عمه نگاهی کوتاه به یکی از مردان کناری اش می اندازد و همین نگاه کافیتت تا مرد وظیفه اش را بفهمد. جلو می آید و همین که نوید میخواهد مانع از داخل آمدنش شود، بازو های نوید را محکم میگیرد و او را کنار می کشد. مرد دیگر هم به سراغ مرجان میرود. نوید فریاد میکشد و همزمان با فریادش صدای جیغ و گریه ی عسل هم بلند میشود

- مرجان...

مرجان تقلا میکند تا نگذارد مرد او را به بیرون از خانه بکشاند اما حریف این مرد که ده برابرش هست نمیشود.

مرجان که از مقابل دیدگانش محو میشود. تلاشش دو برابر میشود. با سر ضربه ی محکم به دماغ مرد می زند و همین

که دست های مرد کمی شل میشود سریع عقب میرود و با پا  
ضربه

به بین پاهای مرد می زند. مرد آخ میگوید و عقب میرود. به  
سراغ در میرود. چشمش به خنجر کوچک نقره ای که از دیوار  
کنار در اویزان است می خورد و بی فکر خنجر را برمیدارد.  
میان چهارچوبه ی در که میرسد صدای گریه آلود مرجان  
گوشش را پر میکند.

\_ نوید... نوید... نذار... نوید اینا کین... نویددددد

دندان هایش روی هم فشرده میشوند و همان لحظه، نوید خنجر  
را بیرون میکشد و به سمت مردی که سعی دارد مانع راه  
مرجان شود پرت میکند. اما نمیداند چه میشود که لحظه ی آخر

عمه یک قدم به جلو برمیدارد و هدف نوک تیز خنجر از کمر مرد به عمه تغییر میابد.

دهانش باز میماند و نفس در سینه اش حبس میشود. تا حالا دست به چاقو نزده بود. حتی برای میوه پوست کندن اما حالا همان چاقو را برای ادم کشی بدست گرفته بود. خون مقابل چشم هایش به هوا پرت میشود و سکوت تلخ و سنگینی فضا را پر میکند.

با بدنی که میلرزد به دیوار تکیه می زند. دو مردی که پیش زن بودن جفتشان خشکشان زده. مرجان صدای جیغ هایش قطع شده و هیچ صدایی از کسی در نمی آید. تنها صدایی که سکوت را بهم می زند. صدای ایستادن کابین آسانسور و بدنبال آن، باز شدن در. نگاه ترسیده ی نوید بالا می آید و روی ویهان می نشیند.

ویهانی که همان دم اسانسور مات زن، خون روی سرامیک ها  
و دیوار ها شده.

لب هایش بهم میخورد اما صدایی به گوش نمیرسد. طول  
میکشد تا از شوک بیرون بیاید.

- چیشده.

نوید خودش را بیشتر به دیوار می چسباند. دو مردی که انجا  
بودن می خواهند بروند که ویهان سریع سد راهشان میشود.

\_وایسین ببینم.

یکیشان مشتی محکم حواله ی صورت ویهان میکند. ویهان

عقب عقب میرود و به حفاظ پله ها میخورد. سریع از پله ها

پایین میروند و توی پیچ ناپدید میشوند. تلفن همراهش را بیرون



میکشد و شماره ی همراهانش را میگیرد. امروز قصد داشت  
 به دیدن یکی از طرف قرارداد های جدیدش که به تازگی باهم  
 آشنا شده بودند بروند و برای همین ترجیح داده بود تنها نرود  
 اما میان راه و متوجه شده بود که هواپیمای شخص، با تاخیر  
 به پرواز درآمده و چند ساعتی دیرتر میرسد. چند ساعتی که  
 کافی بود سری به مرجان بزند، اما حالا....

به همراهنش میگوید که سد راه ان دو نفر بشوند و اجازه ندهند  
 برود. گوشی را قطع میکند و خودش میماند و نویدی که با  
 رنگ و روی رفته نظاره گر است و مرجانی که خفه اشک  
 میریزد و جنازه ای وسط پاگرد. برج نوساز که هنوز همه ی  
 طبقاتش پر نشده، قطعا کارش را اسان تر میکند تا این ماجرا  
 را پنهان نگه دارد.

بیخیال این میشود تا بپرسد که چشده، چون خوب میداند که نه از نوید و نه از مرجان کلامی بیرون نخواهد آمد. وقت تلف نمیکند. داخل میرود و به دنبال چمدان یا شاید جعبه ای میگردد که گنجایش یک پیرزن هفتاد هشتاد ساله را داشته باشد.

در تک تک اتاق ها را باز میکند اما چیزی عایدش نمیشود. آخرین اتاق را که باز میکند. چشمش به جعبه ی بزرگ زرد رنگی می افتد که برای جابجایی اثاث استفاده میشود. به نظر این جعبه می تواند نیازش را برطرف کند.

جعبه را روی زمین میکشد و تا دم در میبرد. مرجان با دیدن جعبه با من من میپرسد

\_\_میخواهی چیکار کنی؟

\_\_کاری که باید رو. مرجان جلو می اید

\_ بدتر میشه.

با سر اشاره ای به نوید میکند و میپرسد

\_ مگه اینو نوید نکشته؟

مرجان سر تکان میدهد

\_ پس دو راه بیشتر نداریم. اینکه زنگ بزنیم پلیس و منی که

یه عمر نداشتم یه خط بی افته روی صورت برادرم بشینم

اعدامشو ببینم. راه دومم اینه بری کنار و بذاری کاری که باید

رو بکنم.

مرجان را کنار میکشد. زن انقدر لاغر است که بغل کردن و

گذاشتنش توی جعبه کاری نباشد. قد که راست میکند، لباس

خونی اش توی ذوقش می زند. او یک جنازه ی خونی را بغل

کرده و توی جعبه گذاشته بود تا قتل برادرش را مخفی نگه

دارد. کاری که حتی توی عمرش یکبار هم به آن فکر نکرده بود.

،آخرین باری که نزدیک یک میت شده بود یادش نیست. اما حالا...

نوید به زور لب هایش را تکان میدهد  
- نم... نمی.. خ.. خواستم این.. اینو بزنم.

ویهان باز هم سکوت میکند. تلفنش را برمیدارد و دو نفر از همراهانش را خبر میکند. انقدری بهشان اعتماد دارد که بتواند کاری به این مهمی بهشان بسپارد. تا آمدن همراهان سکوت میکند. وقتی بالا می آیند با دیدن چیزی که مقابلشان است به چشم هایشان شک میکنند.

ویهان و خون و جعبه ی که درش بسته است!

- اینو ببرین بذارین پشت ماشین تا بیام.

همراهانش چیزی نگفته بودن. اطاعت امر کرده و جعبه را برده بودند. ویهان اینبار برای برداشتن سطل آب و طی به خانه می‌رود.

زمین را خوب تمیز میکند. نگاهی به اطرافش می‌اندازد. چشمش که به دوربین بالای سرشان می‌افتد لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

داخل خانه می‌رود و لباسش را با یکی از پیراهن‌های نوید عوض می‌کند. پایین می‌رود. پیدا کردن اتاق امنیت ساختمان سخت نیست. لابی من تنها نگاهش می‌کند. ویهان احمدی آنقدر در این منطقه اعتبار دارد که بی‌چون و چرا به هر جایی که می‌خواهد برود. به محض باز کردن در، مرد جوانی که پشت

مانیتور نشسته و یک دستش به تلفن است توی صورتش سیلی  
میزند.

سر مرد میچرخد و تنها نگاه می کند. نگاهی که ترس در آن  
موج میزد.

ویهان داخل میرود و در را میبندد. صندلی چرخان مرد را به  
سمت خودش میچرخاند و دست هایش را دو طرف صندلی  
میگذارد و توی صورت مرد خم میشود.

\_ببین انقدری هستم که خودم و خانوادمو از شر این ماجرا  
بکنم حتی اگه لو بدی... اما تو فکر نکنم بتونی از شر من  
راحت شی. عین یه پسر خوب فیلم رو پاک میکنی و انگار که  
هیچی ندیدی. میری خونتون با یه کیف پول مواجه میشی که  
میتونی برای خودت شرکت امنیتی بزنی تا اینکه بشینی توی  
یه اتاق سه در چهار. هوم؟

پسرک تنها بزاق دهانش را قورت میدهد. وسوسه انگیز است  
 یک شب به تمام ارزو هایش میرسد.  
 \_پاکشون کن.

میچرخد و کاری که ویهان خواسته بود را میکند. بلند میشود  
 و بی هیچ حرفی بیرون می زند. این جماعت انگار واقعا  
 خطرناک اند

به ماشین تکیه میزند و زیر نور چراغ های ماشین و گرد و  
 خاک اطراف، سیگارش را میان لب هایش قرار میدهد. تمام  
 شد! شست و خاک کرد و تمام شد. جایی آماده بودند که فکر  
 نمیکردند آدمیزادی بتواند از آنجا رد شود. حتی رد تایلر ماشین  
 هم نبود.

تنها کمی پایین تر چند سیلو به چشم میخوردند و تمام. که ان  
 هم به گفته ی یکی از همراهانش سالهاست مخروبه است و  
 حتی کسی نمیداند صاحب این سیلو های عظیم کیست و

کجاست شانه هایش سنگینی میکند. طوری که همین الان دوست دارد همینجا روی همین خاک ها که حالا حس میکند بو و رنگ خون به خود گرفته اند. روی زانو هایش فرود آید و چشم هایش را ببندد و و بیخیال تمام چیز ها، گریه کند! سالها زجر کشیده بود، سالها عذاب کشیده بود که برادرش، راحت زندگی کند، بدون دغدغه هایی که او خوب طعمش را چشیده بود، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود.

\_کاش میذاشتین آتیشش میزدیم. یا میذاشتین یه کار دیگه میکردیم. خاک کردنش فکر نکنم کار جالبی باشه.

ویهان ته مانده ی سیگارش را روی زمین پرت میکند و میگوید  
\_همین کار رو هم کردم که، اوج نامردی رو دارم حس میکنم.  
نه قاتلم نه چیزی. اینکارم فقط واس خاطر جونم بود که نره  
بالا ی دار. میفهمی نره بالا ی دار!



ماشین را دور میزند و سوار میشود. سرش بشدت درد میکند  
اما کار زیاد دارد. انقدر زیاد که وقتی برای استراحتی هر چند  
کوتاه ندارد.

دوباره به خانه ی نوید برمیگردد.

نوید توی تاریکی اتاق، گوشه ی اتاق زانو هایش را بغل کرده  
و تنها نشسته. مرجان هم گوشه ی دیگر عسل را بغل کرده.

حتی صدای عسل هم در نمی آید. انگار متوجه وخامت اوضاع  
خانه شان شده که انچنان سکوت پیشه کرده.

کنار نوید مینشیند.

- حرف بزنی کارم راحت تره.

نوید چانه اش را روی ساعد دستش میگذارد. سرش مثل تویی  
که تویش را پر از سنگ کرده باشند درد میکند.

\_میخواست مرجان رو ازم بگیره... میگفت عمشه....  
نمیدونم.....

نخواستم... بذارم... نمیخواستم بکشمش... نمیخواستم.

ویهان با درد نگاهش میکند.

\_کشکه مگه؟ مرجان زنته کی میتونست اونو ازت بگیره.

نوید کف دو دستش را روی زمین میگذارد و خودش را به  
سمت ویهان میکشد.

\_فکر کن. تو خونه باشی. یهو بیان روژان رو کشون کشون  
ببرن... دخترتم از اون طرف جیغ بکشه... روژان از یه طرف  
دیگه... چیکار میکنی هان؟ چیکار؟

ویهان چیزی نمیگوید. راست میگفت. دیوانه میشد... حتی فکر  
به ان هم ازار دهنده است چه رسد بخواد که طعم ان لحظه  
ها را بچشد.

\_ اعدام میکنند نه؟ میگویند وقتی زیر پای طرف خالی میشه  
صدای تق تق شکستن مهره های ستون فقراتش تا گوشش  
میرسه.

و یهان توی چشم های سرخ برادرش خیره میشود.

- من نمردم که زیر پای تو بخواد خالی شه.

نوید ناامید دوباره سر جایش مینشیند. نگاهش معطوف تاریکی  
میشود

\_ پلیسا بگیرنم هیچ کاری از دست کسی بر نمی آد.

\_ نمیذارم نوید... نمیذارم.

بلند میشود وسط اتاق می ایستد و رو به مرجان میگوید

\_ پاشو تمام مدارک نوید و خودتو و عسل رو بیار. پاسپورت  
نوید هم یادت نره.

مرجان دست روی موهای عسل میکشد

\_میخواین چیکار کنین؟

\_میرین یه مدت از اینجا. تا زمانی که آباها از آسیاب بی افته  
میرین. بعدش برمیگردین اگه بخواین.

مرجان چیزی نمیگوید. مسبب اتفاق امروز خودش بود. حرفی  
ندارد که بزند جز شرمندگی چیزی در چننه ندارد. بلند میشود  
عسل را روی تخت رها میکند. کاری که ویهان خواسته بود  
را انجام میدهد و ویهان با خداحافظی کوتاهی میرود. بعد از  
رفتن او، کنار نوید می نشیند. سرش را به شانه ی نوید تکیه  
میدهد و اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد  
- شرمندم.

نوید دستش را تکان میدهد.

- هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق شم.

طوری که فکر به نبودنش باعث شه دست به کاری بزنم که یه  
عمر ازش میترسیدم.

از گوشه ی چشم نگاهی به مرجان می اندازد و میپرسد  
\_میدونی کی عاشقت شدم؟  
\_نه.

\_اون روز که رفتیم شهرک. لب ساحل بودیم و تو غرق توی  
فکر بودی و من مات تو. یهو دلم زیر و رو شد. یهو حس کردم  
افتادم وسط یه بهشت، بوی گلستون رو خودم حس کردم. توی  
چشات که زیر افتاب داشتن برق میزدن، دنیا رو دیدم. من  
انعکاس غروب خورشید رو وسط تیله های ابیت دیدم و دلم  
رفت! رفت و شدم یه نوید عاشق که با دست پس میزد و با پا  
پیش میکشید...

خوب است که کسی بنشیند و از این بگوید که چرا عاشقت شد.  
 اما نه الان ... الان تنها چیزی که حس نمیشود مزه ی  
 خوشیست و شادی.

مرجان سرش را بلند میکند.

یه روز که اومدی ویلای آنا، اونجا داشتم کیک درست  
 میکردم. اومدی از اشپزخونه نمیدونم چی برداری. هول شدم،  
 دست رفت رو دکمه ی همزن و کل ارد های توی کاسه پخش  
 هوا شد. وقتی تونستم خوب ببینم. یه پسر جذاب و خوشتیپ رو  
 دیدم که با ارد حسابی سفید شده. تا اون لحظه ازت خوشم  
 میومد. ولی وقتی بهم هیچی نگفتی و رفتی، در حالی که اگه  
 کس دیگه ای بود حرف بارم میکرد، عاشقت شدم. اون لحظه  
 عاشقت شدم.

تا صبح کنار هم مینشینند و حرف میزنند. حرف.... حرف....

حرف....

\*\*\*\*\*

شانه هایش از شنیدن زنگ تماس گوشی اش میپرد. سرش را

از روی میز برمیدارد و با دو انگشت گوشی موبایلش را به

سمت خودش میکشد. نگاهش را به صفحه ی گوشی اش میدهد

و شماره ی ناشناسی که رویش افتاده.

بیشتر شبیه شماره ی تماس تلفن های همگانی است. با اخم

میخواهد تماس را ریجکت کند که ثانیه های آخر پشیمان میشود

و تماس را جواب میدهد.

- بله؟

\_ویهان احمدی؟

\_خودم هستم.

\_خوش میگذره بهت ادم خاک میکنی و میری؟؟

به وضوح جا میخورد. طوری که با شتاب از صندلی اش بلند میشود و پستی صندلی به شیشه ی پشته سرش میخورد. سعی میکند خودش را جمع و جور کند اما زیادی ناموفق است.

قدم بر می دارد و به کنار پنجره می رود نگاهش را معطوف شهر می کند و دو و دمی که کل شهر را گرفته تاجایی که یادش هست ان شب کسی جز خودش و همراهانش آنجا نبود  
حال این مرد کیست انقدر مطمئن حرف می زند



متوجه نشدم

سعی می کند خودش را طوری نشان دهد که انگار متوجه حرف مرد نشده اما خودش می داند که خیلی در این امر موفق نیست مرد پوزخندی میزند و می گوید

\_این فیلم ها رو واسه من نداریم اگه میخوای فیلم لحظه خاک کردن کردن دست پلیس ندیم بیا به همین آدرس که بهت می گم چند متر مونده به همون جایی که این پیرزن بدبخت خاک کردین یه خونه ی خرابه است که روش نوشته عشق بیا هم اونجا و ایسا خودم میام دنبالت فقط یادت باشه که تنها بیایی کسی پیشت نباشه حتی تا یک کیلومتری اونجا هم آدمات رو نمیاری قدم به قدم اینجا تحت کنترل منه خیلی راحت میتونم بفهمم که تنها هستی یا نه

تماس قطع می شود و ویهان میماند و آدرسی که توی سرش  
 پژواک می شود تلفنش را داخل جیبش میگذارد و به تنهایی  
 از شرکت بیرون می رود بار اول نیست که این چنین کار  
 خطرناکی می کند پس این بار هم می تواند از پس این مشکل  
 بر بیاید قطعا این مشکل هم مثل بقیه با کمی پول حل می شود  
 اما تپش بی امان قلبش و استرسی که تک تک سلول هایش را  
 تسخیر کرده دست خودش نیست بحث نوید که به میان می آید  
 کل دنیا برایش میدان جنگ می شود و تک تک این انسان ها  
 جنگجو و فرماندهی زبده.

سوار ماشین می شود به سمت آدرسی که مرد بهش داده می  
 رود و کل راه به این فکر می کند که چه شد که این اتفاق افتاد  
 از زمانی که نوید کار جدیدش را شروع کرده بود بیشتر  
 حواسش به کار نوید بود و از زندگی شخصیش غافل شده بود،

خودش را لعنت می فرستد اما حالا زمان آن نیست که این کارها را بکند حالا باید به این فکر کند که چه کاری باید انجام دهد نوید هر چه سریعتر از این مخمصه بیرون بیاید.

وقتی به آدرس میرسد پیاده می شود خانه متروکه خیلی از جاده خاکی دور نیست جلو می رود و همین که به خانه می رسد صدای قدم هایی را از توی خانه می شنود چند ثانیه بعد مردی تقریباً مسن توی چهارچوب درب و داغان خانه می ایستد. صورتش پر از ریش هایی است که تا جناق سینه اش رشد کرده. و پنهان سعی می کند خودش را ترسیده نشان ندهد نگاهی تند و تیز حواله مرد می کند و می گوید

- خلاصه کن و همین الان بگو چی میخوای

مرد جلو می آید دانه ی نخود از جیب کتش بر می دارد و داخل دهانش می اندازد لبش به پوز خندی بالا می رود و در حال جویدن نخود میگوید

- نمی خوای بدونی اون شب بعد از رفتنت اون چه اتفاقی افتاد؟  
 ویهان خودش را بی توجه نشان می دهد اما خیلی دلش می خواهد بداند که آن شب دقیقاً چه شد که این مرد متوجه آن ها شده اما خودش و همراهانش او را ندیدند این کنجکاوی اش را پنهان می کند و همان طور ساکت خیره مرد می ماند ترجیح میدهد توپ را ول کند تا بازی خودش جریان پیدا کند

\_هنوز اون زن نفس می کشید و آگه من نمی رسیدم زنده به گور می شد

ویهان باور نمیکند این بار او است که پوزخند میزند و با تمسخر می گوید

- این داستان تو ببر برای کسی که باور می کنه قیمتت رو بگو.

مرد می گوید

\_ میتونی بیایی ببینیش... خیلی دور نیست.  
\_ چرا باید به تو اطمینان کنم و باهات بیام??

مرد گوشی اش را برمیدارد.

\_ حدس میزدم که ادم مراقبی باشی. واسه همین یه چیزی برات اوردم تا حرفمو باور کنی.

توی گوشی اش دنبال چیزی میگردد و سپس صفحه ی گوشی اش را به ویهان نشان میدهد

\_ ببین. این همون زنیه که خاکش کردی. بدون اینکه متوجه شی که هنوز نفس میکشه. هنوز زنده است.

ویهان با دقت به فیلم نگاه میکند. راست میگوید. همان زن است.

\_حالا باور میکنی؟؟ میتونی بیایی. ما مثل شما نامرد نیستیم که بکشیم و خاکم کنیم.

ویهان با تردید همراه مرد میرود. سوار موتور میشود و تا رسیدن به خانه ی مرد که توی یکی از روستا های اطراف بود، خودش را به خدا میسپارد. به خانه ی مرد که میرسد پیاده میشود.

مرد جلوتر از او میرود و وارد خانه میشود و ویهان پشت سرش. سر و وضع خانه طوری نشان نمیدهد که مرد محتاج پول باشد. خانه تمیز است و مرتب. مرد مقابل یکی از اتاق ها

می ایستد و در را باز میکند. برمیگردد و با اشاره ی سر به

ویهان میگوید

- همینجاست.

ویهان داخل میرود و با دیدن زن که با گردنی بسته روی تخت

خوابیده نفسش بند می آید.

\_دخترم پرستاره اما بیکاره. وقتی شمارو دیدم قصدم این بود

که پیام اون جنازه رو بیرون بکشم و خاکش کنم. اما وقتی

بیرون اوردمش، برای امتحان دستی به نبض دستش زدم دیدم

میزنه. اوردمش خونه و دخترم نگا کرد و گفت با تیزی که

بهش زدن، به شاهرگش نخورده چندتا رگ دیگه رو بریده.

میخواستم ببرمش بیمارستان، اما دیدم هم برای خودم دردسر

میشه هم برای تو. واسه همین سپردمش به دخترم. اینقدر زبر

و زرنگ هست که بتونه از پیشش بر بیاد. تونست زنده نگهش  
داره. حالام بیهوشه... تا کی اش رو نمیدونم اما بیهوشه...

مکت میکند و ادامه میدهد

\_درسته زنده است اما کاری که کرده اینقدر جرم هست که  
برات دردسر ساز باشه. این یارو هم که زنده است منم پولشو  
ندارم اینجا نگهش دارم پس ولش میکنم میره و اگه بره، باز  
میاد سراغت. یه راه داری اونم اینکه واسه دختر من تو یکی  
بیمارستان های تهرون کار جور کنی انوقت منم بهت قول میدم  
که این زنو همیشه همینجا نگهش دارم به هر ترفندی که هست.  
وگرنه دیگه....

\_چه جوری میخوای این زنو نگهش داری؟ خانوادش حتما  
میان دنبالش.



\_ شما زیاد فکرتو مشغول نکن. کاری که گفتم رو بکن. منم  
 بلام چه جوری کارمو پیش ببرم.

ویهان از اتاق خارج میشود. به محض بیرون آمدنش دختر  
 جوانی را میبینند که گوشه ی حیاط به دیوار تکیه زده. با دیدن  
 ویهان کمی از دیوار فاصله میگیرد و منتظر میماند. انگار این  
 پا و آن پا میکند تا جلو بیاید و حرفش را بزند. ویهان جلو  
 میرود. چند قدم مانده به دخترک می ایستد و میپرسد

- پرستاری خوندی؟

دخترک نگاهی به پشت سر ویهان می اندازد و وقتی از نبودن  
 پدرش مطمئن میشود میگوید

\_نمیدونم بابام بهتون چی گفته. اما این زن اگر اینجوری پیش

بره و دکتر بالا سرش نیاد، یکی دو روز بیشتر زنده نیست.

ویهان اخم میکند. حرفی که دختر زد هیچ تطابقی با حرف مرد ندارد.

\_بابامو بتونین راضی کنین و این خانم رو با خودتون ببرین خیلی بهتر از اینکه به درخواست های دیگه ی بابام جواب مثبت بدین.

دختر میگوید و میرود. انگار که از اول توی حیاط نبود. ویهان

به جای خالی دختر چشم میدوزد. بار اولش نیست که کسی

میخواهد با ترفند های دروغین ارزش اخاذی کند. اما اینبار فرق

دارد. نمیتواند منکر هیچ چیزی بشود. چون هم عکس دارد و

هم فیلم. با صدای قدم های مرد میچرخد. مرد جلو می آید و روی ایوان کاهگلی مینشیند. ویهان دست به جیب میکند و میگوید

\_\_هم اون عکس و فیلم و هم این زنی که اونجا خوابیده رو، ازت میخرم. قیمت اینارو بگو.

مرد دستی به ریش هایش میکشد. چشم هایش برق میزند و اولین قیمتی که توی سرش چرخ میخورد را به زبان می آورد. ویهان یکی دو ساعتی فرصت میخواهد. به یکی از همراهانش زنگ میزند و به همان میزان که مرد خواسته، پول نقد میخواهد. یکی دو ساعت توی همان حیاط و کنار حوض مینشیند تا همراهش میرسد. پول را تحویل مرد میدهد و میگوید

\_ فکر نکن خیلی زرنگی. دهن باز کنی قبل از اینکه برای من  
اتفاقی بیافته، خودت اول نابود میشی.

با همراهِش میرود و زن را روی صندلی عقب ماشین  
میخواباند. وقتی ماشین به حرکت در می آید و یهان رو به  
همراهِش میگوید

\_ اینو میبری ویلای شمال. نه اون ویلای خودم، اون یکی ویلا.  
دکتر پرستار با هر تجهیزاتی که لازمه جور میکنی و میبری  
بالا سرش. زنده باید بمونه. میفهمی؟

پسر جوان چشم میگوید و یهان خسته چشم میبندد. خبر زنده  
بودن این زن، قطعاً میتواند جان رفته ی نوید را به تنش  
بازگرداند.

\*\*\*\*\*

نوید با شنیدن حرف های ویهان، چشم هایش تا آخرین حد ممکن  
گرد میشود.

\_ واقعا ویهان؟ با چشم های خودت دیدی؟

ویهان سیگارش را از جیبش بیرون میکشد

\_ علاوه بر دیدن، گفتم دکتر بیرن بالا سرش تا زنده بمونه.

حالا بیا بشین سطر به سطر بگو کی بود و چیشده.

نوید نفس راحتی میکشد. روی صندلی جابجا میشود و از اول

ماجرای تا آخرش را تعریف میکند.

- مرجان چیزی بهت گفته؟

نوید سری به نشانه ی نه تکان میدهد و میگوید.

- خودم باهات حرف میزنم.

همین که میخواهد بلند شود و به سراغ مرجان برود. نوید قد  
علم میکند و میگوید

\_چیه حرف بزنی؟ دو دستی تحویلشون بدی؟ اره ویهان؟

\_نه. ولی باید بفهمیم که میخواد با خانوادش آشنا شه یا نه. نوید  
تو نمیتونی جای اون تصمیم بگیری.

\_در این مورد میگیرم ویهان. نه تو نه هیچ کس دیگه ای در  
این مورد باهات حرف نمیزنه. اونم خانوادشو نمیخواد.

مرجان که جر و بحث بین دو برادر را میبندد، سکوت را جایز  
نمیداند و جلو میرود.

- نمیخوامشون. نوید راست میگه.

نوید سکوت میکند و ویهان به سمتش میچرخد.

\_تا الان نبودن بعد از اینم نباشن. روزایی که باید میومدن  
دنبالم، نیومدن و حالا میخوان منو از زندگی که دوشش دارم  
با خودشون بکنن و ببرن؟ به هیچ وجه.

ویهان با ارامش میگوید

\_مرجان، قبولت دارم. اونا خانوادتن. همیشه کامل پاکشون کرد.  
بخاطر عصبانیت نوید تصمیم نگیر. خوب فکر کن.

\_واسه خاطر عصبانیت نوید نیست. خودم نمیخوام. دوست  
ندارم ادمایی که منو حذف کردن یه مدت دیگه بیان سراغم و  
من قبول کنم که وارد زندگیم شن.

ببخشیدی میگوید و به بالکن میرود به کمی هوای تازه نیاز  
ندارد. شنیدن اینکه او خانواده ی داشت با وضع مرفه و او  
سالها در بدبختی زندگی کرده، ولی داشت و سالها با بی پدري

بزرگ شده، دست نوازشی داشت و سالها خودش، خودش را نوازش کرده، برایش سنگین بود. روزهایی که میشد میان خانواده و با شادی سپری شود، در کار کردن و غم و غصه گذشته بود. بیشتر از سنش درد کشیده بود و بیشتر از سنش، کار کرده بود. نمیتواند خودش را قانع کند که حتی دیداری کوتاه ببیندشان.

نمیداند چرا خانواده اش به او پشت کردن. نمیداند چرا مادرش چیزی به او نگفته بود. روی صندلی مینشیند. ترجیح میدهد. باقی سالهای عمرش را همانطور بدون پدر بزرگ و عمه و... طی کند.

نوید به اتاق برمیگردد و همان لحظه گوشی تلفنش زنگ میخورد. شماره ی ارتاج را که میبیند، استرس جانش را



میگیرد، حتما سراغ عمه اش را میخواهد بگیرد. انقدر تعلل میکند که تماس قطع میشود و نگاه او به صفحه ی تاریک گوشی اش میماند.

نفس عمیقی میکشد و پیش مرجان میرود. حالا مرجان بیشتر از هر کس دیگری به او نیاز دارد. کنارش مینشیند. صورت خیس مرجان اخم هایش را درهم میکند.

- چرا گریه میکنی؟

مرجان روی صندلی جابجا میشود و با پشت دست، خیزی گونه هایش را میگیرد.

- دلم گرفت یهو.

\_نمیدارم اتفاقی بیفته.

\_درد داره بدونی که روزایی که میتونستی بخندی، گریه کردی.

نوید چیزی نمیگوید چون واقعا نمیتواند درک کند. تا یادش هست، ویهان برایش سنگ تمام گذاشته بود و کمبود هیچ چیز را حس نکرده بود که حال الان مرجان را درک کند.

\_روزایی که گریه کردی رو خودم جبران میکنم. یه کاری میکنم از خنده ریشه بری.

مرجان لبخندی میزند. چیزی نمیگوید و سکوت و آرامش اغوش نوید را به تمام کلماتی که پشت گلویش مانده اند ترجیح میدهد.

\*\*\*\*\*

سراسیمه خانه را بالا و پایین میکند و به هیچ نتیجه ای نمیرسد. برای بار هزارم شماره ی نوید را میگیرد و پاسخی دریافت نمیکند. گوشی اش را روی مبل پرت میکند و توی ذهنش تکرار میکند که باید خودش را به خانه ی نوید برساند. یک

روز تمام از رفتن عمه اش میگذرد و نه خبری از او دارد و نه حتی از همراهانش.

این همه بی خبری تاکنون سابقه نداشته. هزار و یک فکر به ذهنش خطور کرده و هربار این افکار را پس میزند. اگر همان ابتدای راه میدانست که ته این ماجرا، خوب نیست، امکان نداشت دنبال مرجان بگردد. امکان نداشت...

سراسیمه خانه را بالا و پایین میکند و به هیچ نتیجه‌ی نمیرسد. برای بار هزارم شماره‌ی نوید را میگیرد و پاسخی دریافت نمیکند. گوشی اش را روی مبل پرت میکند و توی ذهنش تکرار میکند که باید خودش را به خانه‌ی نوید برساند. یک روز تمام از رفتن عمه اش میگذرد و نه خبری از او دارد و نه حتی از همراهانش.

نازنین با لیوانی قهوه نزدیکش میشود. ماگ را به سمتش میگردو میگوید

\_ بیا یکم از این بخور. همیشه که اینقدر استرسی باشی و هیچی

نخوری. عمه ات بچه نیست، میدونه چیکار کنه.

\_اره بچه نیست. اما اگر بلایی سرش بیاد چی؟

نازنین سکوت میکند. ارتاج ماگ قهوه را میگیرد و جز چند

قلوپ کوتاه نمیخورد. یعنی چیزی از گلوش پایین میرود. انقدر

نگران عمه اش هست که نتواند با خیال اسوده قهوه بخورد!

ماگ را لبه ی پنجره میگذارد و کتش را تن میزند. باید به

سراغ نوید برود.

چند لحظه ی بعد مقابل شرکت نوید توقف میکند. احمقانه است

که این ساعت از شب برای پیدا کردن نوید به شرکتش آمده اما

هیچ دسترسی به نوید ندارد! بالا می‌رود و لابی من با دیدنش،  
سر از شیشه بیرون می‌آورد.

\_بفرمایید. ارتاج

جلو می‌رود.

\_با آقای احمدی کار داشتم.

\_آقای احمدی ساعت 8 شب قطعاً خونشون تشریف دارن.

ایشون فقط تا ساعت 6 کار میکنن.

-میدونم. اما کار واجبی باهاشون دارم

\_گفتم که اینجا نیست.

\_میشه باهاشون تماس بگیرین؟

\_ای بابا...

لابی من بی حوصله تلفنش را برمیدارد و شماره ی نوید را میگیرد طول میکشد تا نوید پاسخ دهد. کوتاه احوال پرسى میکند و با توضیحی مختصر تلفن را بدست ارتاج میدهد.

- آقای احمدی.

نوید به وضوح جا میخورد. اصلا حواسش به این موضوع نبود.

\_بفرمایید.

\_میشه تلفنتون رو جواب بدین؟

قطعا نمیتواند مقابل این لابی من که در ظاهر مشغول دیدن

سریال است اما در واقع گوش هایش را تیز کرده صحبت کند.

\_اره.

\_حتما جواب بدین.

تلفن را روی پیشخوان میگذارد و با تشکری بیرون میرود و  
بلافاصله شماره ی نوید را میگیرد.

- از عمه ی من خبر دارین؟

نوید سعی میکند خونسرد باشد

\_چرا باید از عمتون من خبر داشته باشم؟

\_چون آخرین بار او مد خونه ی شما و دیگه خبری نیست ازش.

- متاسفم اما خبری ازش ندارم.

سریع تلفن را قطع میکند و گوشی را روی میز پرت میکند.

نگاهش به پیرزنی میرود که روی تخت خوابیده. دکتر گفته

بود که زنده میماند بی هیچ آسیبی. خبر خوبی بود اما اینکه

چطور ارتاج را در جریان قرار دهد، نمیداند!

با صدای قرار گرفتن استکان روی میز سر می چرخاند. ویهان

فنجان چایی را روی میز میگذارد و با اشاره ای میگوید

چایی آتیشیه.

نوید تشکر میکند و فنجان را به سمت خودش میکشد.

- ارتاج زنگ زده بود.

کمی مکث میکند و ادامه میدهد

- چطوری بگیم بهش؟

ویهان نگاهی بی هدف به زمین می اندازد

\_خودم میگم.

\_بازم میتونن ازم شکایت کنن اره؟

\_اره ولی این مثل قبل ترسناک نیست. با یکم پول خیلی راحت

حل میشه.



نوید به صندلی تکیه میزند و پلک میبندد. ارتفاع دیوار دور تا دور ویلا انقدر کم هست که بشود از این بالکن به راحتی خیابان و حتی تردد مردم را دید.

ویلایی در نزدیکی مرکز شهر. همانطور که نگاه نوید به خیره ی خیابان است. متوقف شدن پرشیایی مشکی و پیاده شدن سه مرد از ماشین را به چشم میبیند. اخمی از تعجب میکند.

سرگرد پرونده ی کشته شدن شوکت خانم اینجا چه میکند. سرگرد نگاهی به نوید می اندازد و با سر سلام میدهد.

ترس نگاه نوید باعث میشود، ویهان رد نگاهش را بگیرد و برسد به سرگرد.

همین را کم داشتند!

نوید خودش را سخت جمع و جور میکند و پایین میرود. باید آرامشش را حفظ کند. نفس عمیقی میکشد و به حیاط میرود. در ویلا را باز میکند و با خوش رویی سلام میدهد.

سرگرد جلو می آید و نگاهی کوتاه به حیاط ویلا می اندازد.

- میتونم باهاتون صحبت کنم؟  
نوید ناچار کنار می رود و تعارف میکند تا سرگرد و همکارانش

داخل بیایند. با ورود سرگرد به حیاط ویهان هم پایین می آید.

ویهان با دستش اشاره ی به میز و صندلی توی حیاط میکند و  
میگوید: \_بفرمایید. سرگرد میگوید

\_اگه اجازه بدین بریم تو. هوای مرطوب شمال خیلی برای من  
سازگار نیست.

\*\*\*\*\*

\_ما هر چیزی رو انتظار داشتیم به غیر از اینکه ببینیم فرد  
مثل شما که آوازه ی هوش و حواشش همه جا هست، دست به  
یه همچین کاری بزنه. زخمی کردن فرد و خاک کردنش و بعد

از اون پنهان کردنش، کم جرمی نیستند آقای احمدی. و متاسفم  
که ... باید بر خلاف میل باطنیم عمل کنم.

ویهان ریشخندی میزند

\_ شما منو تعقیب میکردین؟

\_ شما و برادرتون خیلی وقته که تحت نظر ما هستین. سکوت  
بیشتر از این جایز نیست وقتی دیدیم که شما دارین روز به  
روز . همه چی رو خراب تر میکنین.

نوید سر پایین می اندازد. تمامی این مشکلات و دردها  
بخاطر اوست. اویی که همیشه برای ویهان مشکل ساز بوده،  
حالا هم مشکلی بزرگ برایش پیش آورده. مشکلی که تاوانش  
شاید از دست دادن ابرو و اعتبارش باشد. سر بالا می آورد.  
نگاهی به . چهره ی ویهان می اندازد خسته و درمانده است.

\_ من میخوام بکشمش

نگاه تند و تیز ویهان و نگاه پر از تعجب و سوال سرگرد روی صورت نوید می نشیند. ویهان با نگاهش میگوید خفه شود و ادامه ندهد اما او نمیخواهد نگاه ویهان را بفهمد.

\_من میخواستم بکشمش... من به ویهان گفتم خاکش کنه... من ازش خواستم قایمش کنه... همه ی اینا کار منه ویهان تقصیری نداره.\_

ویهان تند تند سر تکان میدهد رو به سرگرد میگوید

\_داره چرت میگه جناب.. به حرفاش گوش نکنین این روزا اصلا حالش خوب نیست.\_

\_نه چرت نمیگم. راست میگم... بسه ویهان... تا کی میخوای گند زدن های منو جمع کنی... هعی من گند بز نم هعی تو بیایی... جمعش کنی

سرگرد نگاهی بین دو برادر رد و بدل میکند. نگاهی کوتاه هم حواله ی یکی از همراهانش پیشش میکند و این یعنی پایان بدهد به این بازی. مامور کنار نوید می ایستد. نوید با دیدن دستبند براق مامور، دلش پایین میریزد. ویهان بلند میشود. میخواهد مانع از دستگیر شدن برادرش بشود

\_جناب احمدی بهتر بیشتر از این توی کار قانون دخالت نکنین.

\_قانون چیه... برادر من نباید دستگیر شه. من میگم این مزخرف میگه... حالش خوب نیست.

سرگرد بلند میشود

\_باشه. از شون چند تا سوال میپرسیم و آزمایش صحت روانی میگیریم، اگر حرفایی که شما میگین درست باشه، مشکلی نیست، ما ایشون رو آزاد میکنیم

صدای بسته شدن دستبند نگاه همه شان را به ان سمت میکشاند.  
تن نوید یخ میزند. دست هایش به رعشه می افتد. اما... به هر  
قیمتی شده نمیگذارد و یهان اسیب ببیند... نمیگذارد.

دنیا روی سرش اوار میشود. دست هایش میان موهایش چنگ  
میشود و به رفتن برادرش توی ماشین مشکی رنگ چشم  
میدوزد. انقدر نگاه میکند که ماشین توی مه ای که کوچه را  
پر کرده محو میشود. پاهایش توان ایستادن را ندارند. روی  
جدول... کنار کوچه مینشیند. شانه هایش افتاده اند  
بغض گلایش را پر کرده...

پول، مقام، قدرتش نمیتواند کاری از پیش ببرد...

سرگرد که نرفته و منتظر مانده بود تا نیرو های دیگر برسند  
و آن زن را انتقال دهند، کنار و یهان مینشیند.

\_ الان میتونین بهتر کمکش کنین، تا چند ساعت پیش فقط

داشتین عمق دریایی که توش رفته بود رو زیاد میکردین.

ویهان نگاهش میکند. تلخ لبخند میزند

\_اون حتی تا حالا گذرش به کلانتری هم نخورده بود.

\_قرار نیست همه از اول عمرشون گذرشون به خیلی جاها باز

بشه. گاهی وقتا خودمون و انتخاب های اشتباهمون باعث میشن

جاهایی که نباید رو ببینیم.

\_اون نباید بره زندان. اگه داداش منه من میشناسمش... اونجا

دووم نمیاره... داغون میشه... له میشه...

سرگرد دستی ارام به شانه ی ویهان میزند. با آمدن نیروهایش

بلند میشود. کارهای انتقال زن به بیمارستان را انجام میدهد.

در اخر و همین که یکی از نیروهایش میخواهد به ویهان دستبند

بزند و با خودش ببرد، مانع از اینکار میشود. از ویهان

میخواهد. که خودش با ارامش همراهشان شود. ویهان ناچار

از همه جا همراه سرگرد راهی میشود. تا رسیدن به کلانتری

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میدهد و چشم میبندد. اما این  
ارامشش را صدای سرگرد در هم میسکند.

\_من خیلی نمیتونم راهنماییتون بکنم. اقدام به قتل، ادم ربایی،  
اینا همه جرم هایی هست که متوجه شمان آقای احمدی.  
مجازاتشون رو...

صدای خسته و گرفته ی ویهان، کلام سرگرد را قطع میکند

\_هیچکدوم از اینا برام مهم نیست. مهم برای من برادرمه  
همین...

تک تک سلول های مغزش درد میکنند و فریاد میکشند... خسته  
است... خیلی خسته است...

\*\*\*\*\*

\_واسه چی اینکارو کردی نوید؟ هان؟ میفهمی داری چیکار  
میکنی؟ واسه چی هر چی جرم من بود رو تو گردن گرفتی  
نوید لبخندی میزند. دست هایش را روی میز فلزی میگذارد و  
میگوید



\_ بسه داداشم. بسه تا اینجا هر چی بخاطر من زجر و مصیبت کشیدی. از وقتی که یادمه من همه اش دارم گند میزنم و تو هم همه اش داری گند های منو میشوری

\_ آخه به تو چه... این همه جرمی که ریخته سرت میدونی چقدر زندان داره... میدونی نوید... نمیدونی بخدا که اگه میدونستی این کارو نمیکردی

\_ میدونم خوبم میدونم. ادمای اینجا اینقدر میدونن که قبل قاضی حکمشو خط به خط برات میخونن. ویهان درمانده نگاهش میکند

\_ هنوزم دیر نشده. برو اظهارتتو پس بگیر نوید. برو نوید مصرانه سر تکان میدهد

\_ نه. تو اون بیرون باشی بهتره. مرجان خوبه؟

\_ خوب؟ داره دق میکنه... نوید حداقل واسه خاطر مرجان.

نوید نفس عمیقی میکشد. اشک تا پشت پلک هایش می آید اما همین که میخواهد گونه هایش را خیس کند، اجازه نمیدهد و سریع پلک میبندد.

\_همسر خوبی برایش نبودم. همه اش درد بودم برایش... همه اش دق دادمش... همه اش

مکت میکند

\_بابای خوبی هم برای عسل نبودم

\_چیه این بابا اچه... عرضه نداره حتی زندگیشو جمع و جور کنه...

اسم گذاشتم بابا... بابا باید کوه باشه. بابا باید انقدر مرد باشه

که جز خودش چند نفر دیگه رو هم سر پا کنه، سر پا نگه

داره. من... حتی نمیتونم خودمو نگه دارم

ویهان ساعد دست هایش را روی میز میگذارد و کمی به سمت

نوید خم میشود.

\_خودتو سرزنش نکن. مشکلی که پیش میاد

پوزخند میزند.

\_پیش می اد؟ نه داداشم نمیاد... اگه طرف مثل من بی عرضه

باشه اره میاد... ولی واسه ادم هایی که عرضه و هوش دارند

نه...

\_ویهان تو بیشتر از جنبه و توان من بهم بها دادی. یه کاری

کردی فکر کنم منم میتونم مثل تو باشم... مرد... یه مرد

واقعی.. اما الان میبینم... مثل تو بودن سخته

بلند میشود.

\_حیف که نمیتونم بغلت کنم. حواست به مرجان باشه. از اینجا

نمیتونم زنگ بزنم. میگن قبل تماس یه چیزی میگه که، تا

ساعتها تو سرت اگو میشه. نمیخوام بمونه تو سرش.

قدم های شل و اهسته اش را به سمت در برمیدارد.

صدای لخ لخ دمپایی هایش توی اتاق پخش میشود. دم در می

ایستد و تنها سر میچرخاند

\_به مرجان بگو خیلی دوشش دارم... خیلی.

گوشه ی سلول روی تختش مینشیند. مردی مسن که میگفت

هفده سال است توی این زندان است کنارش مینشیند. دستش را

روی زانوی نوید میگذارد و میگوید.

\_نگران نباش پسر. رضایت ادماتو بگیری میمونه جرم

دولتیش، که اونم مگه نمیگن اینجا که داداشت تاجر و کله گنده،

چیزی نیست که حل میشه. غمبرک واسه چی میزنی این گوشه؟

نگاه بی تفاوتش را حواله ی مرد میکند

\_غمبرکم واسه اینجا موندن نیست. واسه خودمه

\_واسه خودت الکی غصه ی اضافه است. هفده ساله توی این سلول ها راه میرم. هفده ساله تک تک اجزای اینجارو حفظم. خیلیا اومدن و رفتن. توی این اومد و رفتا فهمیدم غصه خوردن الکیه. اینجا جایی نیست که بشینی گریه کنی و لت کنن، اینجا باید بشینی تا مراحلش طی شه تا و لت کنن. میفهمی چی میگم که؟ الانم تا دادگاه نشه و حکمت نیاد، هیچ کاری از دست هیچ کس برنمیاد

نوید چیزی نمیگوید و ساکت گوشه ای مینشیند

یک هفته ی تمام رد میشود

یک هفته ای که نوید جان میدهد تا رد شود

از توی بلند گو نامش را صدا میزنند

نگاه هم سلول هایش بدرقه ی راهش میشود

حالا توی این شلوار راحتی و عرق گیر، خیلی با نوید ان بیرون تفاوت دارد

به مددکاری زندان فراخواندندش

سرباز در زندان را باز میکند و سربازی دیگر هم راهش  
میشود

به مددکاری که میرسد از میانه ی در نیمه باز اتاق، ویهان و  
وکیل خبره اش را میبیند

سرباز در را باز میکند و نگاه ویهان به سمت نوید می آید  
ویهان پیرتر شده

خیلی پیر

وارد اتاق میشود و سلام بی جانی میدهد. ویهان طاقت نمی  
آورد و جلو میرود و سفت و محکم بغلش میکند

سرباز میخواهد اعتراض کند که چشم و ابروی کارمند  
مددکاری این اجازه را از او میگیرد

کمی که توی بغل هم میمانند، با صدای کارمند جفتشان کنار  
هم مینشینند

کارمند چند کاغذ به دستش میگیرد و به بهانه ی امضا گرفتن  
بیرون میرود.

وکیل کیفیتش را کنار پایش میگذارد و رو به نوید میپرسد

\_حالت خوبه؟

نوید تنها سر تکان میدهد

\_خب، آقای فداکار. خیلی تلاش کردم تا دادگاهت زودتر

برگزار بشه و بالا خره تونستم فردا صبح رو برات اوکی کنم

فکر کنم بهت خبر بدن. فردا توی دادگاه هر چیزی که من

میگم رو میگی. اگر با گفته های من پیش بریم، با کمی جریمه

میتونی بیایی بیرون، خانواده ی همسرت رضایت دادن و تنها

جرم دولتش باقی میمونه، اگر با اعتراف های خودت پیش

بری شش ماه تا سه سال زندان منتظرته، اما با گفته های من

کمتر از یک ماه اینجا میمونی.

نوید نفس عمیقی میکشد

\_یه کاری کن یه اعدام ببندن از دستم راحت شن. وجود ادم

پر از دردسری مثل من چه فایده ی داره.

ویهان ضربه ی محکم به بازوی نوید میزند و می غرید

\_خفه شو تو. واسه من فیلم هندی میاد

وکیل نگاهی متاسف به نوید می اندازد. این پسر هیچ حالش خوب نیست.

\_میخوای ترتیشو بدم که همسر و دخترتو ببینی؟

نوید سریع میگوید

\_نه اصلا... به هیچ وجه نمیخوام

ویهان دخالت میکند

\_مرجان دلتنگته. اصلا حالش خوب نیست. بذار بیاد ببینه.

نوید دست هایش را به دو سمت بدنش باز میکند

\_این نوید دیدن داره؟

\_واسه مرجان فرقی نداره با عرق گیر باشی یا با تیشرت

مارک اون فقط تورو میخواد



من نمیخوام ویهان

وکیل مداخله میکند

\_نوید، خوب به حرفام گوش کن و به یاد داشته باشه که چی

باید بگی...\_

یک ساعت تمام وکیل حرف میزند و نوید گوش میدهد. کلمه

به کلمه در ذهنش نگه میدارد و برای دادگاه فردا ذخیره میکند.

\*\*\*\*\*

استرس زیادی دارد. نشستن جلوی قاضی سخت است. دست

هایش میلرزد و قاضی کمی ان ورتر با دقت مشغول خواندن

گزارش پرونده است

کمی بعد سرش را بالا میگیرد و نوید را صدا میزند. سوال

میپرسد و نوید جواب هایی که یاد گرفته را میدهد

میپرسد و میپرسد....

بعد از دو ساعت دادگاه، بالا خره قاضی دست از سوال پرسیدن

برمیدارد.

همه چیز همانطور پیش رفته بود که ویهان و وکیل خواسته

بودند.

خسته بود و دوست داشت کمی توی سلولش دراز بکشد خیلی

خسته بود.....

بعد از اتمام جلسه، نوید میرود

ویهان نفسی عمیق میکشد و وکیل میگوید

\_دیروز پویان رو دستگیر کردند. خوشبختانه خیلی زرنگ

نبود و نتونسته کارایی که توی سرش داشت رو درست عملی

کنه.

ویهان میپرسد

\_چطوری؟

\_شرکای عربشون گویا متوجه زد و بند پویان و یکی از همکاراشون میشن. گویا همکارشون میخواست که از طریق ساخت این مجتمع، راهی باز کنه برای چند تا از پروژه هاشون که ایران تایید نمیکنه. یه طورایی میخواستن نوید رو برای خودشون پل بکنند. وقتی نوید پویان رو از شرکتش اخراج میکنه، همه ی این معادله ها بهم میریزه. اون شریک عرب هم بعد از اینکه میفهمه نوید گرفتار شده، میخواست از طریق فروش دوباره ی واحد ها با قیمت کمتر و تحویل زودتر از موعود، نوید رو وارد دردسر دیگه ای بکنه که خب، خوشبختانه جناب فتحی و خانمی به نام احلام متوجه این موضوع میشند و اجازه ی فروش رو نمیدند.

ویهان پوزخندی میزند

\_پویان مثلا رفیق چند ساله ی نوید بود .

وکیل لبخندی میزند

\_مهم تر از اینا... موضوع قتلی که توی عمارت رخ داد  
یادتونه؟ قتل شوکت خانم. حتی اون قتل هم کار پویان بود.  
میخواست شما و خانوادتون رو وارد حاشیه کنه... دشمن خوبی  
بود، اما نمیدونست چه جوری ضربه هاشو بزنه پرتاب میکرد  
ولی به هدف نمیخورد.

مخش هنوز داشت سوت میکشید

از حرف هایی که شنیده بود. پویان برادر او بود... دوستش  
پداشت... از بچگی باهم بودند حالا!  
مشتی به تختش میزند و غلامی که پایین تخت نشسته بود  
برمیگردد و نگاهش میکند

\_چته داداش؟

نوید فکش را در هم قفل میکند و آرام میگوید

\_هیچی

غلام اما ادامه میدهد

\_این قیافه ای که تو داری میدونی کیا به خودشون میگیرن؟

اینایی که میان اینجا و پنج شش ماه دیگه صداشون میکنن و

دادخواست طلاق زنهایشون میدن دستشون. زنت طلاق گرفته؟

نوید باز نه میگوید. مشتش را باز میکند. غلام تنها کسی

است. که اینجا میتواند راحت با او حرف بزند

از اول تا انتهای ماجرا را برایش تعریف میکند. غلام لبخندی

میزند و میگوید

\_اینجا من ادمایی دیدم که واسه خاطر رفاقت رفتن بالا ی دار

مال تو که چیزی نیست داداش من... برو خداتو شکر کن که

زودتر فهمیدین و نداشتن قضیه بیخ پیدا کنه

سرش را روی زانو هایش میگذارد که همان لحظه نامش را از بلندگوی سالن میخوانن. سر بالا می آورد. چه کسی میتواند باشد؟ ویهان را که همین دیروز دیده بود! متعجب بلند میشود و راه همیشگی را میرود

به اتاق ملاقات که میرسد، سرباز دستبندش را باز میکند و او وارد اتاق میشود. با دیدن مرجان همان جا جلوی در خشکش میزند.

نگاه مرجان روی نویدی میماند که خیلی تفاوت دارد با نویدی که دیده بود. ته ریش هایش کامل ریش شده بودند. شانه هایش افتاده بودند و چشم هایش رمقی نداشت.

لبخندی میزند و جلو میرود. نوید را محکم بغل میکند.

عسل دیگه تنها نیست.

کاسه ی چشم هایش پر میشود. پشت پرده ی اشک صورت

مرجان را میبیند. لبخندی میزند

\_باورم همیشه

\_باورت بشه عشقم... داری بابا میشی

میان این همه بدبختی و دلگیری، نوری به سویش تابیده شده.

شنیده بود که بچه که می آید خیر و برکت هم می آورد.

مرجان عقب میرود و میگوید

\_بیا واست یکم غذا اوردم .

سبد حصیری روی میز را جلوتر میکشد. اول ظرف زرشک

پلو را بیرون میکشد و سایر مخلفاتش را هم کنارش میچیند.

نوید جلو میرود و با اشتها به میز نگاه میکند

\_دستت درد نکنه

\_بیا بخور فردا که ازاد میشی، اینجوری نحیف و لاغر نباشی.

نوید تنها به لبخند زدن اکتفا میکند. پشت میز مینشیند و قاشق

و چنگالش را برمیدارد.

\_ شنیدی چی گفتم نوید؟

نوید نگاهش میکند

\_ گفتمی غذا بخورم دیگه

مرجان روی صندلی مقابل نوید مینشیند

\_ گفتم فردا ازادی. البته فعلا در حد یک مرخصی تا حکم نهایی

بیاد. ویهان میگه خیلی امکان داره که فقط یه پرداخت دیه ی

نمیدونم چی باشه...

\_ ویهان گفت؟

\_ اره امروز کارای مرخصیتو انجام داد

نوید نفس عمیقی میکشد خوشحال است که میتواند از این قفس

بیرون بیاید. پلک روی هم میگذارد

\_ اینجا خیلی بده مرجان خیلی.



\_ قفس از اینجا خوشگل تره میدونی چرا؟ چون حتی اگه شده  
از پشت میله ها اونی که میخوای رو میبینی. اینجا ام انگار  
کور و کری... هیچی به هیچی...\_

مرجان دست دراز میکند و کف دستش را روی دست نوید  
میگذارد

\_ تموم شد دیگه. ویهان نمیذاره اینجا بمونی. از وقتی اومدی  
اینجا روز و شب نداره کار و زندگیشو ول کرده فقط به دنبال  
کارای توئه. حتی با عمه هم حرف زد، قرار شد بعد از ادیت  
بریم بابابزرگمو ببینیم و دوباره برگردیم. عمه قبول کرد منو  
همینجور. که هستم بخواد، با تو و دوتا بچه هامون

\*\*\*\*\*

هفت ماه بعد

\_ تو بشین اینجا مرجان. اینم بنداز رو شونه هات. اقا نوید شما  
پشت سر مرجان وایسین. یکی سر عسل رو گرم. کنه... از  
جاش تکون نخوره. خب حالا لبخند بزنیند. یک... دو... سه

نور فلش روی صورت هر سه شان می افتد. عکاس نگاهی به عکس می اندازد و برای تحسین کارش ابروهایش را بالا می اندازد. نوید دستی روی شانه ی مرجان میگذارد و میگوید

\_خسته نشدی که؟

\_اینقدر لوسم نکن. نه خسته نیستم

نوید خم میشود و بوسه ی روی موهای مرجان میزند. عکاس

سریع از فرصت استفاده میکند و عکس این صحنه را ثبت

میکند. عکس در عین یکهوایی بودنش خیلی زیباتر از عکسی

شده که برای آن کلی ژست ردیف کرده بود.

نوید با احترام داشت مرجان را میبوسید و مرجان از سر شوق

چشم هایش را بسته بود و عسل، انگشت به دهان مات این

صحنه بود.

ازشان خداحافظی میکند. نوید مرجان را به اتاق میبرد و روی تخت مینشاندش. ماه های اول که دکتر رفته بودند، دکتر به آنها گفته بود که بارداری خطرناک و سختی در پیش دارد که در صورت استراحت دائم، هیچ اتفاقی نمی افتد.

\_ناهار گفتم برات گوشت گردن بذارن همینجور خالی خالی بخور. چیز دیگه ای نمیخوای؟

مرجان سر تکان میدهد. نوید کتش را از توی کمد برمیدارد و همزمان با پوشیدنش میگوید

\_روژان هم میاد پیشت تنها نیستی. عسل رو هم الان با خودم میبرمش مهد راحت بگیر بخواب. فقط یادت نره شیر عسلت رو حتما بخوری.

مرجان نچی میکند

\_وای نوید یه جوری میگی انگار بچه ی دو سالم و نمیتونم از خودم مواظب باشم.

نوید با خنده نزدیکش میشود

\_اره که بچه ای. کی گفته بچه نیستی؟

کمر راست میکند و خداحافظی میکند

اول غسل را به مهد میبرد و سپس خودش برای انجام کارهای

نهایی پروژه راهی میشود. همه چیز تکمیل شده بود و مانده

بود. دیزاین داخلی واحد ها همه چیز همانطور که میخواست

بود.

محوطه ای بزرگ ساختمانی مختص برای امورات و کافی  
شاپ و رستوران.

کمی توی محوطه قدم میزند و در آخر که خیالش بابت همه

چیز راحت میشود سوار ماشینش شده و به شرکت میرود. به

محض ورودش به شرکت، وکیلش را میبیند که منتظرش

نشسته. جلو میرود و سلام و احوالپرسی میکند و سپس او را

برای معاشرت بیشتر به داخل اتاقش راهنمایی میکند.

رو به روی هم روی مبل های چستر مخملی مینشینند. وکیل از توی کیفش برگه کاغذی که حکم اتفاق چند ماه پیش را نوشته بیرون میکشد و با لبخند. آن را روی میز میگذارد

\_خداروشکر همه چیز همونطور که میخواستیم شد. حبس تعزیزی براتون اومده که با پرداخت جریمه میتونین به حبس نرین

نوید کاغذ را برمیدارد و بارها میخواندش. نفس راحتی میکشد.

همه ی اینها را مدیون ویهان بود. اگر اون نبود، قطعاً امروز و فردا دوباره راهی حبس میشد

\_برادرتون خوب هستند؟

نوید نگاهی کوتاهی به کاغذ می اندازد و آن را روی میز میگذارد.

\_آره شکر خدا. یکم فقط تنگی نفس داره که دکتر گفت بعد دوران عمل قلب طبیعی.

ابداری شرکت تقه ای به در میزند و سفارش همیشگی نوید  
 برای مهمانانش را می آورد. نوید و وکیل تازه نفس اما حرفه  
 ای ساعت ها حرف میزنند و نوید تصمیم میگیرد کلیه ی  
 کارهای حقوقی اش را به او بسپارد

تا عصر توی شرکت میماند و کارهایش را ترتیب میدهد. لحظه  
 آخر که میخواست برود، در یکهوایی باز میشود و احلام وارد  
 میشود. کسی توی شرکت نبود و همه ی کارمندان را کمی  
 زودتر راهی کرده بود تا بتواند در آرامش کارهای باقی مانده  
 اش را انجام دهد و به این نتیجه رسیده بود شرکت کوچک تر  
 از آنی است که فکرش را میکند و باید در اولین فرصت ممکن،  
 شرکتش را به به یک ساختمان بزرگتر لوکس تر انتقال دهد  
 احلام لبخندی میزند اما نوید با اخم نگاهش میکند و جدی  
 میپرسد:

\_ اینجا چیکار میکنی؟

احلام جلوتر می آید.

\_ امروز پرواز دارم و باید برگردم، اومدم ازتون خداحافظی کنم

نوید بی توجه میگویی

\_ به سلامت.

\_ از من دلخور نباشین. من هیچ کاری نکردم. من حتی کاری که شیخ از من خواسته بود رو هم انجام ندادم.

در جریان پرونده ی پویان، نوید پی برده بود که احلام فقط مهره ی جاسوسی شیخ بود و هیچ کاربرد دیگری نداشت.

\_ پروازت دیر میشه.

هنمیخوای بدونی شیخ از من چی خواسته بود؟

\_ مهم نیست برام .

\_ اما من میگم. شیخ از من خواسته بود تا مرجان رو با خودم

- ببرم دبی، اونجا با قیمت خوبی به شیخ دیگه ای بفروشم و

از اون سمت هم شیخ و پویان شمارو اینجا طوری بدبخت کنند

که جای خونه توی کامرانیه، توی جوب بخوابین.

نوید رگ غیرتش باد میکند. رگ سبز رنگ روی پیشانی اش

خودی نشان میدهد. تقریبا به سمت احلام حمله میکند و گوشه

ی لباسش را میگیرد

\_ حرف بزنی همینجا فکتو پهن زمین میکنم

\_ اینی که شما میگین نیست. حقیقته. اون چیزی که از من

خواسته شد. اما شما حقتون این نبود.

نوید پوزخندی میزند

\_ تو اگه غلط هایی که اونا میخواستن رو نمیکردی الان

نمیتونستی برگردی ولایتت.



\_من الان برمیگردم اما نمیدونم زنده میرسم پیش بچه ام یا نه

نوید یک لحظه از شنیدن نام بچه خشکش میزند. او هیچ از این

دختر نمیداند. یک لحظه حرف هایش را باور میکند اما دوباره

چیزی از درونش هر چه که باور کرده بود را پس میزند

\_برو بیرون چرت و پرتاتم ببر برای خودت

احلام خداحافظی میکند و ناراحت از شرکت بیرون می رود.

بیرون میرود و خودش خوب میداند با هر قدمی که برمیدارد

به مرگ نزدیک تر میشود. شیخ قطعاً او را زنده نمیگذارد.

اما او کسی نبود که بتواند این ظلم ها را در حق نوید انجام

بدهد. نه. نوید حقش بود و نه مرجان.

نوید قدمی توی شرکت میزند. از فکر اینکه مرجان به دبی

فرستاده شود و دست به دست شود، کل تنش یخ میزند. نگاهش

به تاریکی هوا میرود. سریع از شرکت بیرون میزند و خودش

را به خانه میرساند. نیاز دارد که پیش مرجان باشد.

به محض ورودش به خانه ویهان و روژان را میبیند که روی  
 کاناپه نشسته اند و عسل روی پاهای ویهان نشسته. سلام میدهد  
 و جلو میرود

\_مرجان کو؟

روژان مشتکی تخمه داخل بشقابش میریزد و میگوید

\_خوابه

به اتاق خواب مرجان میرود. سرش را به چهار چوبه ی در  
 تکیه میدهد و به چهره ی غرق خواب و توی آرامش مرجان  
 چشم میدوزد. خداروشکر که نشد آنچه که احلام میگفت

\*\*\*\*\*

ویهان وقتی حال خرابش را میبیند، عسل را به روژان میسپارد

و دنبال نوید میرود. دستش را روی شانه ی نوید میگذارد

\_چیزی شده؟

نوید برمیگردد. در اتاق را میندد و ویهان را به بالکن میکشد.  
 کل اتفاقات امروز را برای ویهان توضیح میدهد.  
 ویهان عصبی میشود اما عصبانیتش را مخفی میکند و سعی  
 میکند فعلا نوید را آماده کند.

\_مهم اینه که الان مرجان پیشته. بیخیال

\_چقدر خر بودم من ویهان. کیا رو ریخته بودم دورم.

\_طبیعیه توی این سنت. رفته رفته یاد میگیری دورتو خلوت  
 تر کنی تا شلوغ تر. با سرزنش کردن خودتم هیچی حل نمیشه.  
 گرگا رو دیدی همیشه تنهان، وقتی هم دورشون شلوغه، فقط با  
 هم نوع خودشونه... تو هم باید دورتو شلوغ کنی با زن و بچه  
 ات، نه غریبه ها. حالام پاشو بیا مرجان رو بیدار کن مردیم  
 از گشنگی.

نوید کمی توی بالکن خلوت میکند و سپس کارهایی که ویهان  
 گفته بود را انجام میدهد. میانه ی شام نگاهی به بشقاب مرجان  
 که خالی شده بود می اندازد و میپرسد:

\_مرجان واست یکم دیگه بکشم؟

نگاهی به صورت مرجان می اندازد. رنگش پریده بود

هیچیزی شده مرجان؟

مرجان دردی چون رعد و برق در وجودش حس میکند. چنگی

به رو میزی میزند. نوید سریع بالا سرش میرود

\_درد داری مرجان؟

مرجان تنها میتواند سر تکان دهد

ویهان سریع با اورژانس تماس میگیرد

\_نو... نوید

به زور صدایش میزند

\_جونم؟

\_فک... ک... کنم.. می... میخواد... بدنیا بیاد

روژان میان خنده از شوقش و گریه ی از ترسش میگوید

\_عجله داره بچه میخواد بیاد این بابای عنقشو زود ببینه .

نوید نگاهی به روژان می اندازد و میخندد تا رسیدن اورژانس و رفتنش به بیمارستان سعی میکنند سرش را گرم کنند تا کمتر درد حس کند.

پشت درهای بسته اتاق عمل، هر سه شان جان میدهند. نوید

هزاران بار نذر میکند تا اینکه دکتر از اتاق بیرون می آید.

خبر زایمانی اسان را میدهد و کودکی سالم، اما باید تا تکمیل

شدن نه ماهگی اش توی دستگاه بماند.

نوید اول سری به مرجان میزند که هنوز بهوش نیامده و غرق

خواب است و بعد از آن با راهنمایی پرستار به سمت سالنی

که کودکش انجا بود میرود.

از دیدن کودک ریز نقش و سفید توی دستگاه غرق ذوق میشود.

چشم هایش پر از اشک میشود. انگشتش را از توی سوراخ

کنار دستگاه رد میکند و تنها میتواند کوتاه تن پسرش را لمس

کند.

یکی یک دانه...

پسری که قرار بود اسمش را علیسان بگذارند...

---